



نام رمان : زندگی دوباره

نویسنده : شیوا همتی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

سال 1348 بود.

آن روز هم باران می آمد. قطرات کوچک آب از آسمان ابی فرو می چکید. من از دبیرستان به خانه برمی گشتم. وارد کوچه ای شدم که خانه ماد در آنجا واقع شده بود. هوز چند قدمی با خانه فاصله داشتم که صدایی مرا از حرکت باز داشت.

خانم می بخشید. منزل آقای رحمانی در این کوچه است؟

نگاهی به او کردم و با دست خانه مان را به او نشان دادم. او از من تشکر کرد و به طرف خانه رفت و زنگ زد. بعد به سمت من نگاه کرد که همانطور در چند قدمی خانه ایستاده بودم و او را نگاه می کردم. سرم را پایین انداختم و به طرف خانه رفتم. در خانه باز شد. مادر نگاهی به من و بعد نگاهی به آن مرد کرد. من سلام کردم و سپس وارد خانه شدم. صدای مادر را می شنیدم که از مرد جوان می پرسید منزل چه کسی را می خواهید با چه کسی کار دارید. به طرف اتاق رفتم و لباسهایم را عوض کردم و پس از شستن دست و صورتم وارد آشپزخانه شدم. برای خودم چای ریختم و در حالی که با یک لیوان چای وارد اتاق می شدم، با صدای بلند گفتم: مامان کی بود؟ چه کار داشت؟ یکمتر به آن مرد را دیدم که درست رو به رویم روی مبل لم داده. مرد غریبه سلام کرد و من در حالیکه از خجالت سرخ شده بودم و دست و پایم را گم کرده بودم جواب سلام او را دادم.

مادر که مرا گیج و گنگ دید، در این هنگام به دادم رسید و گفت: میترا جان، ایشان اقا شهرام هستند، از اقوام دور پدرت. تو او و خانواده اش را نمی شناسی و تاکنون هم آنها را ندیده ای. نسبت به ما کم لطف بوده اند.

جوان در جواب گفت: نه منیر خانم، کم سعادتیی از ما بوده. خودتان می دانید راه دور است و همه به فکر زندگی خود هستند. اگر ما هم در شهر شما زندگی می کردیم، مطمئن می شدیم بارها مزاحمتان می شدیم.

من آرام آرام به سمت مبل رفتم و روی آن نشستم. خیلی اهسته گفتم: از آشنایی با شما خوشبختم.

جوان در پاسخ گفت: من هم همینطور.

مادر از من خواست تا چای بیاورم. از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. بعد از چند دقیقه با سینی چای وارد اتاق شدم و سینی چای را روی میز جلوی مرد غریبه قرار دادم. مادر مشغول صحبت با آن مرد بود. مادر با گلایه می گفت: من آخرین بار مادر و پدرت را در تشییع جنازه آقا مصطفی دیدم. همان روز چند ساعتی در خدمتشان بودیم و بعد از مراسم آن مرحوم از من خداحافظی کردند و رفتند. رفتند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکردند که ببینند بر سر بیوه اقا مصطفی و تنها دختر او چه آمد. چطور روزگارشان را سر کردند. آیا به نان شبشان محتاج بودند یا خیر؟

من در حالی که یک استکان چای برای مادر می گذاشتم گفتم: مامان، بسه دیگه. پس از سالها چشممان به دیدن یکی از اقوام پدر باز شده. کاری نکن آقا شهرام از آمدنشان پشیمان شوند و

خیلی زود از دستمان فرار کنند و بروند و تا چند سال دیگر هم پیدایشان نشود. مادر سرش را پایین انداخت و ساکت شد.

پیش دستی و چاقو را روی میز جلوی شهرام گذاشتم و میوه تعارفش کردم. شهرام در حالی که میوه را روی میز می گذاشت از من تشکر کرد.

مادر پس از خوردن چای در حالی که از اتاق پذیرایی خارج می شد تا به آشپزخانه برود گفت: نه، دیگر مزاحمتان نمی شوم.

مادر نگاهی به او کرد و گفت: این چه حرفی است. مگر من می گذارم به این زودی از اینجا بروید. اینجا هم مثل خانه خودتان است. بعد از در اتاق خارج شد. من و شهرام در اتاق تنها بودیم.

شهرام برای اینکه این سکوت را بشکند، گفت: میترا خانم، شما درس می خوانید؟

در جواب او گفتم: بله، من سال چهارم دبیرستان هستم. امسال دیپلم می گیرم.

شهرام گفت: چه خوب. پس با درس و کلاس و مدرسه حسابی سرگرم هستید.

در جواب گفتم: بله.

شهرام گفت: حتما خودتان را برای کنکور امسال آماده کرده اید. درسته؟

گفتم: بله. من سعی خودم را می کنم.

بعد از چند دقیقه به بهانه چای آوردن استکان ها را از روی میز جمع کردم و به طرف در اتاق رفتم. شهرام گفت: دیگه زحمت نکشید.

در جواب گفتم: خواهش می کنم، چه زحمتی؟ کاره نکرده ام.

وقتی وارد آشپزخانه شدم مادر را دیدم که در حال تهیه شام است. از او خواستم که به اتاق پذیرایی برود و پیش مهمانش باشد تا خودم شام را آماده کنم. مادر تذکرها را لازم را برای پخت غذا داد. چای ریخت و با سینی چای از آشپزخانه خارج شد. من هم شروع به آشپزی کردم. وقتی کارم در آشپزخانه تمام شد و غذا آماده شد، وسایل سفره را آماده کردم و دوباره به اتاق پذیرایی رفتم. مادر حسابی گرم گفتگو بود. از شهرام می پرسید: خوب، از خودتان بگویید. چه کار می کنید؟ سر کار هستید؟ چطور شد به تهران آمدید، آن هم به تنهایی!

شهرام که پسر خونگرم و مودبی بود در جواب گفت: من از دانشگاه شیراز فارغ التحصیل شده ام و برای دوره کارآموزی مرا به تهران فرستادند. از قضای روزگار محل کارم چند خیابانی با خانه شما فاصله دارد. من سه روز پیش وارد تهران شدم و به محل کارم سر زدم. قرار شد از شنبه آینده سر کار بروم. من از این فرصت استفاده کردم تا به شما هم سری بزنم.

مادر گفت: پس در این سه روز در کجا اقامت داشتید؟

شهرام گفت: در هتل. چون همانطور که خودتان می دانید، ما اقوامی در تهران نداریم، البته به جز شما.

مادر در حالی که می خندید گفت: پس حالا می خواهید چه کار کنید؟ این کارآموزی شما چقدر طول می کشد؟

شهرام در جواب گفت: حدود سه ماه. اما اگر بخواهم در کارم خبره شوم باید حدود شش ماه به این کار مشغول شوم.

مادر گفت: در این شش ماه می خواهید چه کار کنید؟ مگر می شود شش ماه را در هتل اقامت کنید؟

شهرام گفت: نه. پدر و مادرم از من خواستند از این فرصت استفاده کنم و به دنبال خانه ای اجاره ای بگردم و خانه ای مناسب برای خودم پیدا کنم تا آنها مقداری از اسباب و اثاث مرا از شیراز برایم بفرستند تا اسباب راحتی مرا در تهران فراهم کنند. اگر راستش را بخواهید، من در این سه روز شاید به سی بنگاه معاملات ملکی سر زده ام و باز هم بگویم بر حسب اتفاق در یکی دو تا از این بنگاه ها دقیقا به اسم همین خیابان، همین کوچه، و همین خانه، یعنی خانه شما برخورد کردم. چون دقیقا نمی دانستم که آیا شما منزل اجاره ای دارید یا نه تصمیم گرفتم هم به دیدن شما بیایم، البته بی ادبی نباشه، هم بینم اگر شما خانه خالی دارید برای شش ماه مزاحم شما باشم.

مادر که از رک گوئی شهرام خنده اش گرفته بود، گفت: پس در حقیقت برای خانه آمده اید نه برای دیدن ما.

شهرام که کمی سرخ شده بود گفت: شرمنده ام. من نباید الان مسئله خانه را بازگو می کردم.

مادر گفت: نه پسر. مسئله ای نیست. ما بالاخره این خانه را باید اجاره بدهیم، چه به تو یا به یک نفر دیگر. بهتر که آن شخص آشنا باشد و فامیل آدم باشد تا یک غریبه. طبقه بالای خانه ما خالی است. الان یک ماهی است که خالی است. چون زیاد بزرگ نیست، کمتر خانواده ای راضی می شود که در آن زندگی کند. چون نه آشپزخانه دارد و نه در اصل آپارتمانی مجزا است. بعد از اینکه شام خوردیم، با هم به طبقه بالا می رویم. آنجا را ببین. اگر خوشت آمد و راضی بودی و دیدی می توانی در آنجا راحت زندگی کنی، من حرفی ندارم. می توانی اسباب اثاث را بیاوری و در آنجا زندگی کنی اگر نخواستی، می توانی تا هر وقت که خواستی مهمان ما باشی. قدمت به روی چشم ما. راستش را بخواهی بعد از فوت آقا مصطفی من با مستمری او زندگی خود و دخترم را می گذرانم تا پیش کس و ناکس دست دراز نکنم و محتاج کسی نباشم. چند باری هم این طبقه را به مستاجرانی دادم تا کمک خرجی باشد. مستاجر قبلی هم یک ماه پیش به علت اینکه وام گرفته بودند و خانه ای خریداری کرده بودند اینجا را تخلیه کردند و رفتند.

شهرام در حالی که لبخند می زد گفت: چشم خاله. هر وقت خواستید بروید و طبقه بالا را ببینیم.

از این حرف او خنده ام گرفت. زیرا او مادرم را خاله خطاب کرده بود. مادر من نه خاله او بود و نه عمه او. اما او خیلی زود خودش را به ما نزدیک کرد. مثلا می خواست با ما خودمانی شود.

بعد از خوردن شام همگی به طبقه بالای خانه رفتیم. شهرام بعد از دیدن طبقه بالا گفت: اینجا در حالی که بزرگ نیست اما مرتب و تمیز و نقلی است

انگار این طبقه را برای من ساخته اند. از این حرف شهرام، من و ادر فهمیدیم که او خانه را پسندیده است.

شهرام از مادر خواست تا فردا صبح به اتفاق هم به بنگاه معاملات ملکی بروند و قراردادی برای اجاره خانه به مدت شش ماه ببندند. مادر اول راضی به این کار نبود و گفت این حرفها چیست. احتیاجی به قرارداد نیست. اما بالاخره با اصرار شهرام، راضی به انجام این کار شد.

هوا کاملاً تاریک شده بود. ساعت شصت و پنج دقیقه را نشان می داد. شهرام از مادر اجازه خواست تا رفع زحمت کند و به هتل برود. مادر از او خواست که شب را در منزل ما باشد. اما شهرام قبول نکرد و گفت قرار است شب به مادرش زنگ بزند و از وضعیت کار و خانه با آنها صحبت کند.

شهرام گفت: آنها حسابی نگران من هستند.

قرار شد فردا ساعت 10 شهرام به خانه ما بیاید و به همراه مادر به بنگاه بروند و برای اجاره، قرارداد ببندند. بعد او از ما خداحافظی کرد و رفت.

پس از رفتن شهرام، من و مادر وارد آشپزخانه شدیم. من در حالی که ظرفها را می شستم به مادر گفتم: مامان، چرا قبول کردید ندیده و نشناخته خانه را به شهرام بدهید؟ شما که شناختی از او ندارید!

مادر گفت: دخترم، من این موها را تو آسیاب سفید نکرده ام. من با دیدن هر کسی می فهمم او چگونه امدی است. شهرام پسر خوبی است. من او را هشت سال پیش هنگام تشییع جنازه پدرت دیدم. آن زمان که او همراه خانواده اش به تهران آمده بود 16، 17 سال بیشتر نداشت. اما حالا برای خودش مردی شده است.

بعد از شستن ظرفها من به مادر شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و شروع به درس خواندن کردم.

ساعت دوازده شب بود. پلکهایم بی اختیار روی هم می افتادند. دفتر و کتابم را بستم و بعد از روشن کردن چراغ خواب، روی تختخوابم دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه به خواب رفتم. فردا صبح طبق معمول پس از خوردن صبحانه مشغول نظافت کردن خانه بودم که زنگ در خانه مان به صدا درآمد. به طرف در رفتم. در را باز کردم. خودش بود. شهرام بود. تعارفش کردم که به داخل خانه بیاید. اما گفت که منتظر مادر می ماند تا آماده شود. مادر که از قبل آماده رفتن شده بود، چادرش را سر کرد و از در خانه خارج شد. یک ساعت بعد مادر آمد. در حالی که روی زمین می نشست گفت: پیری هم بد دردی است. آدم تا چند قدم راه می رود خسته می شود و از رمق می افتد. برایش یک لیوان آبخ نک اوردم. مادر در حالی که لیوان آب را از من می گرفت گفت: خدا خیرا بدهد.

به طرف آشپزخانه رفتم و جانانی و سفره را برداشتم و پیش مادر بردم. بعد وسایل سفره را آوردم و غذا را کشیدم و غذایمان را با هم خوردیم. پس از جمع کردن وسایل سفره و شستن ظرفها، لباسهایم را عوض کردم و از

مادر خداحافظی کردم و به طرف دبیرستان به راه افتادم. در راه به مادر فکر می کردم. دلم برایش می سوخت. او جوانی اش را به پای من گذاشته بود. وقتی به یاد چهره مهربانش می افتادم، وقتی به خود می گفتم چه زود موهای تازنینش سفید شده، بیشتر و بیشتر دوستش می داشتم.

شش ساعت درس همانند برق گذشت. وقتی به خانه برگشتم، با چهره زیبای مادر رو به رو شدم. او در حالی که جارو در دست داشت به طبقه بالا می رفت. رو به مادر کردم و گفتم: کجا داری می روی؟

مادر گفت: می خواهم بروم و در تمیز کردن طبقه بالا به آقا شهرام کمک کنم.

در حالی که اخم کرده بودم، گفتم: چرا تو بروی و اتاقهای بالا را تمیز کنی؟ این کار مربوط به مستاجر است نه صاحبخانه. اصلاً به ما چه مربوط!

یک لحظه چهره شهرام را بالای پله ها دیدم که رو به من و مادر گفت: خاله جان شما زحمت نکشید. خودم اینجا را مرتب می کنم.

من حسابی غافلگیر شده بودم. اصلاً فکر نمی کردم شهرام در خانه باشد. از خجالت سرخ شدم و به سرعت در اتاق را باز کردم و داخل شدم و در را پشت سرم بستم. از این کار خودم خنده ام گرفته بود.

صدای مادر را شنیدم که می گفت: پسر، زحمتی نیست. تو جای اولاد من هستی. من باید به تو کمک کنم.

به طرف اتاقم رفتم. لباسهایم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. پس از خوردن عصرانه ای مختصر، به اتاقم برگشتم و شروع به درس خواندن کردم. پس از یکی دو ساعت صدای مادر را شنیدم که می گفت: میترا، میترا، بیا شام حاضر است.

از اتاقم خارج شدم و به طرف آشپزخانه رفتم و به مادر در چیدن سفره کمک کردم. می خواستم سر سفره بنشینم که مادر گفت: میترا جان، برو سراغ آقا شهرام و او را برای شام دعوت کن بیاید پایین تا با ما شام بخورد.

با بی میلی گفتم: مامان، ول کن. به ما چه که شام ندارد.

مادر اخمهایش را در هم کشید و با ناراحتی گفت: این چه اخلاقیه که تو داری؟ جوان مردم تشنه و گرسنه است. امروز، روز اولی است که به طبقه بالا آمده. خدا را خوش نمی آید که با او همانند غریبه ها رفتار کنیم. یک شب که هزار شب نمی شود. با ناراحتی از جایم بلند شدم و به طرف در اتاق به راه افتادم. خانه ما جوری درست شده بود که وقتی کسی از در اصلی کوچه وارد خانه می شد، به راهرو کوچکی می رسید. در راهرو راه پله ای به طبقه بالا می رفت و اتاقهای ما در همان طبقه اول بود. از پلکان بالا رفتم و با دست چند ضربه به در اتاق شهرام زدم. صدای پاهایش را می شنیدم که به طرف در می آمد. در باز شد. سرم را پایین انداختم و گفتم: آقا شهرام، شام آماده است. تشریف بیاورید پایین مادر منتظر شما است.

شهرام گفت: خیلی ممنون، مزاحمتون نمی شوم.

آهسته جواب دادم: چه مزاحمتی، تا شما به طبقه پایین نیاید مادر شام را نمی کشد. ما منتظر شما می شویم تا بیاید. بعد به سرعت به سمت پایین پله ها حرکت کردم.

وقتی وارد اتاق شدم، مادر گفت: پس چی شد؟ چرا نیامد؟ گفتم: الان می آید.

پس از چند دقیقه، چند ضربه به در اتاق خورد. مادر با صدای بلند گفت: بفرمایید تو پسر. بفرمایید.

شهرام با گفتن *یاالله یاالله* وارد اتاق شد. همگی دور سفره نشستیم و مادر غذا را کشید و همگی با یاد خدا شروع به خوردن غذا کردیم. یک لحظه سرم را بالا نگاه داشتم و به صورت شهرام نگاه کردم. در همان وقت بر حسب اتفاق شهرام هم به من نگاه کرد. به یاد حرفهای بعد از ظهر خودم افتادم. در حالی که از خجالت سرخ شده بودم، سرم را پایین انداختم. دیگر جرات نداشتم سرم را بالا نگاه دارم یا در چشمان مهمان تازه وارد نگاه کنم. بعد از خوردن غذا و جمع کردن وسایل سفره، من به آشپزخانه رفتم و ظرفها را شستم و چای اوردم.

هنگام خوردن چای شهرام رو به مادر کرد و گفت: خاله، من با خانواده ام تماس گرفتم. دیشب وقتی به هتل رسیدم به آنها تلفن زدم و گفتم به شما سر زده ام و جریان خانه را هم برایشان تعریف کردم. مادرم خیلی خوشحال شد و گفت به شما سلام فراوان برسانم. مادرم گفت امروز مقداری از اسباب و اثاثه مرا به نشانی شما می فرستد.

مادر در حالی که چای می خورد گفت: الهی شکر که وضعیت کار و خانه تو هم درست شد. بعد از چند دقیقه مادر رو به من کرد و گفت: میترا جان، رختخواب اقا شهرام را در اتاق پذیرایی بپنداز.

از جایم بلند شدم و به طرف اتاق خودم رفتم تا رختخواب مهمان را ببرم و پهن کنم. صدای شهرام را شنیدم که می گفت: می بخشید، حسابی تو زحمت افتادید. رختخواب را پهن کردم و به اتاقی که مادر و شهرام در آنجا نشسته بودند امدم و به آنها شب بخیر گفتم و اجازه خواستم تا به اتاقم بروم و درس بخوانم.

شهرام در حالی که شب بخیر می گفت رو به من کرد و گفت: میترا خانم، از این به بعد اگر مشکلی در درس داشتید، بی تعارف به من بگویید. خوشحال می شوم اگر بتوانم به شما کمک کنم.

سرم را پایین انداختم و گفتم: خیلی ممنون. و به طرف اتاقم به راه افتادم. وقتی در اتاقم را بستم از خودم و رفتار و کردارم بدم امد. به طرف کتابهایم رفتم و شروع به درس خواندن کردم. پس از ساعتی چراغها خاموش شد. فهمیدم شهرام به رختخواب رفته و مادر هم خوابیده. من هم ساعتی دیگر درس خواندم و بعد خوابیدم.

فردا صبح وقتی به آشپزخانه رفتم، صدای مادر را نشیدم که به در اتاق پذیرایی می کوبید و شهرام را صدا می کرد تا بیاید سر سفره صبحانه تا همگی با هم بچانه بخوریم. دست و رویم را شستم و بهم ادر سلام کردم و سفره را پهن کردم و پنیر و نان را در سفره گذاشتم. شهرام هم از اتاق پذیرایی خارج شد و به ما سلام کرد و ما هم جواب دادیم. او به حیاط رفت و دست و صورتش را شست و به داخل اتاق امد. از جایم بلند شدم و حوله را به او دادم. او صورتش را

خشک کرد و از من تشکر کرد و حوله را به من پس داد و بر سر سفره نشست. صبحانه را دور هم خوردیم و بعد من سفره را جمع کردم و به آشپزخانه بردم.

زنگ در خانه به صدا درآمد. مادر به طرف در رفت و در را باز کرد. بعد از چند دقیقه صدای مادر را نشیدم که داد می زد: آقا شهرام، با شما کار دارند، وسایل شما را آورده اند.

شهرام به طرف در رفت و با راننده وانت بار صحبت کرد. بعد دو نفری اسباب ااثیه را به کمک هم به طبقه بالا منتقل کردند.

من هم ناهار درست کردم و درسهای آن روز را مرور کردم و سز ظهر ناهارم را خوردم و آماده رفتن به دبیرستان شدم. لباسهایم را عوض کردم و از مادر خداحافظی کردم و از در خانه خارج شدم.

هنگام خارج شدن از خانه صدای مادرم را شنیدم که می گفت: آقا شهرام، میترا درس داشت و می خواست ناهار را حاضر کند. و الا به کمک شما می امد.

به طرف دبیرستان به راه افتادم. بعد از ظهر خسته و کوفته از دبیرستان خارج شدم و به طرف خانه به راه افتادم. خورشید غروب کرده بود و هوا کم کم تاریک می شد. همزمان با زدن زنگ در خانه، شهرام در را باز کرد. او رو به رویم ایستاده بود. سلام کردم و او جواب سلامم را داد و گفت بفرمایید و از جلوی در کنار رفت. من وارد خانه شدم و او بعد از گفتن خداحافظ از در خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

وارد اتاق شدم و به مادر سلام کردم. چهره خسته و بی رمق مادر را دیدم. مادر همچنان که رو به روی تلویزیون نشسته بود، پاهایش را دراز کرده و آنها را با دستش می مالید. جلو رفتم و گفتم: چی شده؟ باز پاهایت درد گرفته؟

مادر گفت: یک کمی کار کردم. امروز چند بار از این پله ها بالا و پایین رفتم و اسباب جا به جا کردم. باز هم پاهایم درد گرفت.

با دلخوری گفتم: آخه چرا؟ مگر مجبورت کرده اند یا این کارها وظیفه تو است؟ بعد به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم و دو لیوان چای ریختم و با سینی چای وارد اتاق شدم.

مادر با دیدن سینی چای گفت: کاش از خدا چیز دیگری می خواستم. داشتم با خودم فکر می کردم چقدر چای داغ الان می چسبد. در حالی که لیخنند می زدم، لیوان چای را به دست او دادم و شروع به مالیدن و ماساژ دادن پاهایش کردم. پس از چند دقیقه مادر گفت: خدا خیرت بدهد. دستت درد نکند. دیگه بس است. چایت را بخور تا سرد نشده.

چایم را خوردم و سینی و لیوانها را به آشپزخانه بردم. از آشپزخانه داد زدم: مامان، برای شام چی درست کنم؟

صدای زنگ در بلند شد. مادر گفت میترا جان در را باز کن. زنگ می زند. بطرف در رفتم و آن را باز کردم. شهرام پشت در بود. با دیدن من سلام کرد و گفت: می بخشید، من یادم رفته کلید در خانه را از خاله بگیرم.

جواب سلامش را دادم و تعارفش کردم تا به اتاقمان بیاید و پیش مادر بنشیند. با هم وارد اتاق شدیم. شهرام با دیدن مادر سلام کرد و رو به روی او نشست. من رو به مادر کردم و گفتم: مامان، کلید در خانه را به آقا شهرام نداده اید.

مادر در حالی که لبخند می زد، گفت: امان از این حواس پرتی. بعد از من خواست تا کیف دستی اش را برایش بیاورم. بلند شدم و کیف دستی را از روی چوب لباسی برداشتم و به مادر دادم. مادر از من تشکر کرد و یک دسته کلید را که شامل در ورودی و در اتاقهای بالا بود به شهرام داد.

شهرام از مادر تشکر کرد و رو به من گفت: من شام ساندویچ خریده ام. شام درست نکنید. در ضمن این هم شیرینی خانه جدید و کار جدید من. بعد در جعبه شیرینی را باز کرد و آن را جلوی مادر گذاشت. پلاستیک ساندویچها را هم به دست من داد. سفره را انداختم و هر سه دور سفره نشستیم و من ساندویچها را از درون پلاستیک درآوردم و دور هم شام خوردیم.

مادر گفت: آقا شهرام، چرا زحمت کشیدید و شام را از بیرون تهیه کرده اید؟

شهرام با لبخندی بر لب گفت: خاله، شما امروز خیلی به من کمک کردید. حسابی خسته شده اید و فرصت نکرده بودید شام درست کنید. با خودم گفتم به بهانه شیرینی و شام بیایم و بار دیگر از شما تشکر کنم.

مادر در حالی که می خندید گفت: چه کار کردم پسر! همه کارها را خودت کردی. بعد از شام آوردم و ضمن تماشای تلویزیون چایمان را خوردیم. بعد از ساعتی شهرام از ما خداحافظی کرد و به طبقه بالا رفت.

از فردای آن روز شهرام به سر کارش رفت. صبح ساعت 8 از خانه خارج می شد و تا ساعت 4 بعد از ظهر سر کار بود. وقتی از سر کار می آمد، با اینکه خسته بود اول به مادر سر می زد و احوال مادر را می پرسید و می گفت اگر کاری یا خریدی دارد به او بگوید. می گفت دوست دارد کمک حال او باشد و بعد از چند دقیقه به طبقه خودش می رفت.

هنوز چند روزی از آمدن شهرام نگذشته بود که مادر عاشق رفتار و کردار او شد. هر روز وقتی از مدرسه می آمدم از او تعریف می کرد که چه جوان متین و آرام و خوبی است. سه هفته گذشت. او تقریباً عضو جدید خانواده ما به حساب می آمد. بعضی شبها مادر از پایین پلکان او را صدا می زد و به شام دعوت می کرد و اگر با مخالفت من رو به رو می شد، در جواب می گفت: دخترم، من در این دنیا هرگز پسری نداشته ام. همیشه آرزو داشتم پسری دلسوز و مهربان همانند او داشته باشم. وقتی شهرام را می بینم احساس می کنم خداوند او را برای کمک و پشتیبانی ما فرستاده است. در این وقت بود که من ساکت می شدم و حرفی نمی زدم.

حالا زندگی ما رنگ دیگری به خود گرفته بود. خوشحال بودم چون مادر را خوشحال تر از گذشته می دیدم.

رفتار شهرام انقدر متین و با وقار بود که من هم کم کم نظرم نسبت به او عوض شد. تصمیم گرفتم با او مانند یک برادر رفتار کنم.

چون در درس ریاضی قدری مشکل داشتم، از شهرام خواستم تا در اوقات بیکاری کمی کمکم کند و اشکالات ریاضی مرا بر طرف کند. او همانند برادری دلسوز و مهربان در درسها به من و در خرید منزل به مادر کمک می کرد. من و مادر هم در نظافت اتاقها و شستن لباسهایش و یا فراهم کردن غذا به شهرام کمک می کردیم. بیشتر اوقات شهرام را به خانه خود دعوت می کردیم و شهرام اغلب در خانه ما بود تا در خانه خودش. فقط هنگام خواب بود که او از طبقه پایین دل می کند و به طبقه بالا می رفت.

یادم می آید وقتی برای اولین بار حقوق گرفت و به خانه برگشت، همگی جشن گرفتیم. آن شب چه شبی بود. هیچ وقت آن شب را فراموش نمی کنم. شهرام من و مادر را به رستوران دعوت کرد و سه نفری شام را در رستوران خوردیم. مسیر رستوران تا منزل را پیاده طی کردیم. شهرام با صدای قشنگش آواز می خواند و با شیطنت مخصوص خودش، شادی را که ما در این 8 سال از آن محروم بودیم به ما بازگرداند. من همچنان که به صدای شهرام گوش می دادم، به دوردستها خیره شده بودم.

مادر که حسابی خسته شده بود گفت: من خسته شدم. خیلی راه رفتیم. بقیه راه را با ماشین برویم.

شهرام با خنده و شوخی گفت: خاله جان، بیایید روی کول من سوار شوید. من و مادر از این حرف او به خنده افتادیم.

چند قدم آنطرف تر مادر روی جدول کنار خیابان نشست و گفت: دیگر نمی توانم راه بروم. شما جوانید و دوست دارید پیاده روی کنید من چه گناهی دارم که باید پا به پای شما ره بروم؟

من و شهرام هم در دو طرف او روی جدول خیابان نشستیم. خیابان خلوت بود و گه گاه اتومبیلی از جلویمان می گذشت. منظره خیابان بسیار قشنگ بود. تاریکی هوا، چراغهایی که در دو طرف خیابان قرار داشت، ویتترین مغازه هایی که صاحبان آن تک و توک آماده رفتن به خانه می شدند، چمن و درختان وسط بولوار، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا باعث شوند ما مدت بیشتری را در آن گوشه خلوت بنشینیم و به این مناظر نگاه کنیم.

پس از چند دقیقه شهرام از جایش برخاست و دوان دوان به آن طرف خیابان رفت و بعد از چند ثانیه در حالی که سه بستنی در دست داشت به طرف ما آمد و گفت: بفرمایید.

از او تشکر کردیم و بعد از خوردن بستنی شهرام چند خاطره خنده دار از زمان دانشجویی اش تعریف کرد. نیم ساعت شاید هم بیشتر در آن خیابان خلوت نشستیم و حرف زدیم. بعد در حالی که شهرام یک دست مادر و من هم دست دیگرش را گرفته بودیم، قدم زنان به طرف خانه به راه افتادیم.

وقتی وارد خانه شدیم، مادر روی فرش نشست و پاهایش را دراز کرد و گفت: از دست شما جوانها. امشب از بس راه رفتم حسابی خسته شدم.

شهرام که در استانه در ایستاده بود گفت: خاله، آخر سر کاری می کنید تا من به خاطر شما هم که شده ماشین بخرم تا اینقدر از دست ما جوانها ناراحت نشوید.
مادر گفت: انشالله. انشالله.

شهرام شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد و در اتاق را پشت سر خودش بست و از پلکان بالا رفت. من به طرف در دویدم و در را باز کردم و از دو سه پله بالا رفتم و گفتم: آقا شهرام! شهرام به طرف من برگشت. در حالی که به چشمانش نگاه می کردم به او گفتم: از شما متشکرم که ما را به رستوران دعوت کردید و این شب خوب را به ما هدیه دادی. امشب یکی از بهترین شبهای عمر من بود.

شهرام سرش را پایین انداخت و گفت: شرمنده ام می کنید. من کاری نکرده ام. اگر کاری هم کرده ام وظیفه ام بوده است.

به او شب بخیر گفتم و به اتاقمان برگشتم.

وقتی روی تختخوابم دراز کشیدم و به ساعتها و دقیقه ها و ثانیه هایی که با شهرام بودیم فکر کردم. با خودم گفتم: آدم وقتی با شهرام است اصلا خسته نمی شود. او واقعا خوب است. خوب.

تصمیم گرفتم از این به بعد بیشتر به او و کارهایش احترام بگذارم.

روزها پشت سر هم می گذشت. من با سعی و تلاش فراوان درس می خواندم. زیرا چند روز دیگر امتحانات آخر سال شروع می شد. در چند درس اشکالاتی داشتم. تصمیم گرفتم از شهرام کمک بخواهم. وقتی این موضوع را با شهرام در میان گذاشتم، او با خوشحالی قبول کرد و از همان شب همانند معلمی دلسوز و جدی سر ساعت هشت شب به خانه مان می آمد و تا ساعت ده اشکالات درسی مرا برطرف می کرد و می گفت: من هر شب به خانه تان می ایلم و اشکالات درسی تو را برطرف کرده و از تو درس می پرسم. وای به حالت اگر کوتاهی کنی و درست را نخوانی!

از آن شب به بعد او هر شب ساعت هشت به خانه مان می آمد و به من درس می داد و از من درس می پرسید تا اینکه عقربه های ساعت ده را نشان می داد. آن وقت بود که او شب بخیر می گفت و به طبقه خودش می رفت. اگر گه گاه من درس را جدی نمی گرفتم و یا از جواب دادن درسهای قبلی طفره می رفتم شهرام نگاه معنی داری به من می کرد و خیلی جدی اخم هایش را در هم می کشید و با لحنی عصبانی مرا وادار به گوش دادن و حل مسایل می کرد. گاهی وقتها از این سختگیری و جدیت او خسته می شدم.

سرانجام زمان امتحانات فرا رسید. هر روز با دعای خیر مادر از در خانه خارج می شدم و به دبیرستان می رفتم. زمانی که امتحان تمام می شد، با ذوق و شوق فراوان و با قدمهای بلند و مستحکم به طرف خانه به راه می افتادم. در حقیقت راه نمی رفتم، می دویدم.

همیشه ساعت ده صبح امتحانات شروع می شد و تا ساعت دوازده سر جلسه امتحان بودیم و ساعت دوازده و نیم در خانه بودم.

ناهار می خوردم و منتظر بودم. منتظر آمدن شهرام. به ساعت نگاه می کردم. دور اتاق قدم می زدم و به در و دیوار نگاه می کردم تا او بیاید. وقتی صدای پای او را می شنیدم که از پله ها بالا می رود، به طرف در می دویدم و در را باز می کردم و با او سلام و احوالپرسی می کردم. او از درس و امتحانم می پرسید و من مغرور و سرافراز برایش از جوابهای درستی که داده بودم تعریف می کردم. او در حالی که می خندید می گفت: خوشحالم میترا. امتحان بعدی چه روزی است؟ برو بچسب به درس و کتابهایت تا شب بیایم و با هم اشکالات درسی ات را رفع کنیم. من از او خداحافظی می کردم و یگراست به اتاقم می رفتم و کتابها و دفترهایم را جلوی رویم پهن می کردم و شروع به خواندن می کردم.

نزدیک ساعت هشت که می شد، دست و پایم را گم می کردم و نمی دانستم چه کار کنم. دلشوره تمامی وجودم را فرا می گرفت و منتظر صدای در می شدم.

او در می زد. مثل همیشه سر ساعت هشت. صدای سلام و علیک و احوالپرسی های او را با مادر می شنیدم. او خیلی وقت شناس بود.

روزهای امتحان یکی پس از دیگری می گذشت. روزی که آخرین امتحان را دادم، به طرف خانه به راه افتادم. خوشحال بودم چون قرار بود آنشب بعد از تمام شدن آخرین امتحانم من و مادر و شهرام همگی به پارک برویم و شام را در پارک بخوریم تا خستگی این چند روز امتحانات از تنم بیرون رود. تند تند قدم بر می داشتم تا زودتر به خانه برسم. وقتی به در خانه مان رسیدم، دیدم ماشین شیک و زیبایی جلوی در منزلمان پارک کرده. نگاهی به ماشین نوک مدادی کردم و سپس وارد خانه شدم. در اتاق را باز کردم و با صدای بلند گفتم مامان من امدم. امتحاناتم تمام شد.

صدای چند نفر از داخل اتاق پذیرایی شنیده می شد. به طرف اتاق پذیرایی رفتم. در اتاق را باز کردم. رو به روی در، روی مبل یک خانم، یک دختر خانم و یک آقای ناشناس و شهرام و مادر دور هم نشسته بودند و با هم گرم صحبت کردن بودند.

سلام و احوالپرسی کردم. مادر به طرف مهمانها نگاه کرد و گفت: مریم خانم، این دخترم میترا است.

من رو به مریم خانم کردم و گفتم: خیلی خیلی خوشبختم. خیلی خوش امید.

مادر به من نگاه کرد و گفت: میترا جون، ایشون مادر اقا شهرام هستند. ایشان اقا بهرام پدر اقا شهرام هستند. این خانم هم خواهر اقا شهرام هستند.

رو به مهمانها کردم و گفتم: مشتاق دیدارتان بودیم.

پدر شهرام رو به من کرد و گفت: ماشاالله میترا خانم برای خودش خانمی شده. چند سال پیش که ما او را دیدم دختر بچه بود. اما حالا هم بزرگ شده و هم زیباتر.

از این حرف او کمی خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. از مهمانها اجازه مرخصی گرفتم تا لباسهایم را عوض کنم. به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم. و به طرف آشپزخانه رفتم و چای ریختم. مشغول ریختن چای بودم که مادرم وارد آشپزخانه شد. سفارشات لازم را برای تهیه شام داد. سینی چای را به مادرم دادم و مشغول تهیه شام شدم.

از پشت سرم صدای پایی را شنیدم. به عقب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. شهرام بود. شهرام در حالی که می خندید گفت: ترسیدی؟

گفتم: نه. اما خیلی بی سر و صدا وارد آشپزخانه شدی.

شهرام گفت: آمدم ببینم اگر میوه ای، چیزی می خواهید بروم تهیه کنم.

نگاهی به در یخچال کردم و گفتم: راستی چشمت روشن، پدر و مادرت برای دیدنت آمده اند. چه زود دلشان برایت تنگ شده! هنوز دو ماه نیست از پیش آنها به تهران آمده ای!

شهرام قیافه بچگانه ای به خود گرفت و گفت: پدر و مادرم مرا خیلی لوس و بچه ننه بار آورده اند. همیشه مواظب هستند که مبادا کسی مرا از چنگ آنها در بیاورد.

در حالی که پوزخند می زدم گفتم: نه خیلی تحفه ای؟! بعد در حالی که ظرف میوه را به دستش دادم به او اشاره کردم از آشپزخانه خارج شود و به اتاق پذیرایی برود که مبادا پدر و مادرش فکر کنند دارند او را کباب می کنند و برای شام آماده می کنند. شهرام در حالی که می خندید از در آشپزخانه خارج شد.

با خود فکر کردم شهرام از دیدن پدر و مادرش چقدر خوشحال است. اصلا یادش رفته به من قول داده امشب ما را به پارک ببرد. در حالی که شام را درست می کردم با خود می گفتم مهمانها تا چند روز پیش ما می مانند!

وقتی غذا آماده شد، من سفره را پهن کردم و آن را با دیس برنج و ظرفهای خورشت و نمکدان، لیوان، پارچ آب و سالاد و غیره تزین کردم و مهمانها را دعوت کردم تا به سر سفره بیایند. مهمانها بر سر سفره نشستند و دور هم شام خوردیم.

پدر شهرام از دستپخت من تعریف می کرد و من از ته دل خوشحال بودم. به شهرام نگاه کردم او هم زیر چشمی مرا می پایید و تمام رفتار مرا زیر نظر داشت.

بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره چای آوردم و با میوه از مهمانها پذیرایی کردم. ساعتی از این در و آن در و درس و مدرسه و چیزهای دیگر صحبت کردیم. آخر سر مادر رو به من کرد و گفت: میترا جان، رختخواب مهمانها را پهن کن. مهمانها خسته اند. چنئ ساعت در راه بوده اند و حسابی خسته هستند. شاید بخواهند استراحت کنند.

از جایم بلند شدم و به طرف کمد رختخوابها رفتم و از درون آن چند دست رختخواب تمییز درآوردم و به اتاق پذیرایی بردم و آنها را پهن کردم و در حالی که به مهمانها شب بخیر می گفتم، از اتاق پذیرایی خارج شدم و به آشپزخانه رفتم و ظرفهای شام را شستم و به اتاق خودم رفتم. چراغ خواب را روشن کردم و روی تختم دراز کشیدم و دستهایم را زیر سرم قرار دادم. با خودم گفتم: امروز چه روزی بود. مثلاً می خواستم خستگی در کنم، کارم از همیشه سخت تر شد. به شهرام و خانواده اش فکر کردم. آنها خانواده خوشبختی بودند. مریم خانم زن شوخ طبعی بود و آقا بهرام هم که حالا بفهمی نفهمی گرد پیری بر موهایش نشسته بود و موهای جو گندمی او را بانمک تر کرده بود مرد مهربانی می نمود. الهام هم دختر خوبی بود، اما خیلی کم حرف می زد.

در دلم آرزو کردم که ای کاش روزی برسد که من هم زندگی خوب و راحتی را برای خود و مادرو فراهم کنم و به آن زندگی افتخار کنم.

به خانواده شهرام حسادت نمی کردم چون من ذاتا انسان حسودی نبودم.

اما همیشه حسرت یک زندگی دلخواه را خورده بودم. چه ساعتها که تک و تنها در گوشه اتاقم اشک ریختم و از نداشتن پدری مهربان غصه خوردم. در دلم گفتم شهرام حق دارد همیشه بخندد و شاد باشد، چون در خانواده ای بزرگ شده که مهر پدر و مادر همیشه بالای سرش بوده. در زندگی حسرت هیچ چیز را نخورده. بعد با خود می گفتم تو نباید حسرت چیزی را بخوری. تو هم مادری دلسوز و مهربان و فداکار داشته ای که عمر و جوانی و زیبایی اش را به پای تو گذاشته. برای تو هم پدر بوده و هم مادر. پس به خودت غم و اندوه راه نده و با فکری اسوده بخواب. در حالی که این جمله را چند بار تکرار می کردم، کم کم به خواب رفتم.

فردا صبح پس از خوردن صبحانه، خانواده شهرام گفتند که می خواهند کمی در شهر تهران بگردند و تفریح کنند و بعد از آن به طرف شهر همدان بروند و از دیدنیهای این شهر دیدن کنند و به غار علیصدر سر بزنند و از آن طرف به شیراز برگردند. شهرام آن را مرخصی گرفته بود و بعد از خداحافظی از منو مادر، به همراه خانواده اش رفت.

بعد از رفتن مهمانها، شروع به تمییز کردن خانه و گردگیری و پاک کردن شیشه ها کردم. حالا که امتحاناتم تمام شده بود، می توانستم با خیال راحت در انجام کارهای خانه به مادر کمک کنم. ملافه ها را درآوردم و شستم. خانه را آب و جارو کردم. پرده ها را شستم. دم غروب خسته و کوفته زیراندازی در حیاط پهن کردم. سماور نفتی را روی آن قرار دادم و چای را دم کردم.

دو تا پشتی کنار دیوار قرار دادم و مادر را صدا کردم تا بیاید و در حیاط بنشیند. مادر که می دید من از صبح تا دم غروب کار کرده ام، پشت سر هم می گفت: الهی خیر بینی دختر، دستت درد نکنه. من که از تو راضی هستم، الهی خدا هم از تو راضی باشد.

مادر روی زیرانداز نشست و من برایش چای ریختم.

در همین موقع صدای در خانه شنیده شد. کسی وارد خانه شد. چند ضربه به در اتاقمان خورد. از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم و در را باز کردم. شهرام بود. سلام کردم و او جواب سلامم را داد. تعارفش کردم تا بیاید در حیاط پیش ما بنشیند و چای تازه دم بخورد. شهرام وارد خانه شد و یگراست به حیاط آمد. به طرف مادر رفت و در کنار او روی زیلو نشست. می خواستم برایش چای بریزم که او گفت: میترا خانم، بی زحمت این میوه ها را هم بشوید و بیاورید تا با هم بخوریم.

در حالی که می خندیدم گفتم: چشم. فرمایش دیگه ای ندارید؟ کیسه پلاستیکی میوه ها را برداشتم و آنها را درون حوض کوچکی که در وسط حیاط بود ریختم. بعد از شستن میوه ها، آنها را درون ظرفی ریختم و جلوی مادر و شهرام قرار دادم.

کنار سماور نشستم و برای مادر و شهرام و خودم چای ریختم. مادر از شهرام پرسید: پدر و مادرت رفته اند؟

شهرام گفت: بله.

مادر گفت: کاش بیشتر پیش ما می ماندند.

شهرام گفت: مادرم خیلی از شما و میترا تعریف می کرد. به من گفت به خاطر مهمانی دیروز و زحمت امروز از شما تشکر کنم.

مادر گفت: این چه حرفی است پسر. ما که کاری نکردیم.

در دلم خوشحال بودم که خانواده شهرام به این زودی از پیش ما رفته اند. نمی دانم چرا؟ شاید هم به خاطر این بود که شهرام از هنگام ورود آنها تا رفتنشان مانند پروانه دور آنها می گشت و یک لحظه از آنها غفلت نمی کرد. حسادتی غریب باعث شده بود که در این مورد خودخواهانه رفتار کنم.

شهرام در حالی که به پوست کندن پرتقالی مشغول بود نگاهم کرد و

گفت: میترا، راستی نگفتی امتحانات تمام شد؟

سرم را بلند کردم و در حالیکه به چشمانش نگاه می کردم گفتم: بله، بالاخره تمام شد. بالاخره راحت شدم. این امتحانات پشت سر هم مرا واقعا خسته کرده بود.

شهرام خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: خیال کردی، تازه شروع کار و تلاش است. باید از این به بعد با جدیت فراوان درس بخوانی و کوشش کنی تا انشاءالله همین امسال در کنکور سراسری قبول شوی. باید این کار را انجام دهی.

از کلمه باید که او بر زبان آورد کمی ناراحت شدم و برای اینکه با او لجبازی کرده باشم و کمی سر به سرش گذاشته باشم، گفتم: آقا شهرام، اصلا من نمی خواهم در کنکور شرکت کنم. دیگه از درس و مدرسه و کتاب و دفتر خسته شده ام. می خواهم بعد از این استراحت کنم.

با این حرف من شهرام اخمهایش را در هم کشید و گفت: بسه میترا. دیگه این حرف را زن. تو باید درس بخوانی و در کنکور شرکت کنی. بعد به مادر نگاه کرد و گفت: مگر نه خاله جان <

مادر نگاهی به شهرام و بعد به من انداخت و گفت: تنها آرزوی من خوشبختی میترا است. اگر او درس بخواند و به جایی برسد، اگر در درس و زندگیش موفق شود، من پیش خدا و مرحوم آقا مصطفی سربلند می شوم.

از جایم بلند شدم تا به آشپزخانه بروم و شام را آماده کنم.

در حال پوست کندن و خرد کردن سیب زمینی بودم که شهرام در حالی که سماور نفتی را در دست داشت وارد آشپزخانه شد. سماور نفتی را روی کابینت گذاشت و از من یک لیوان آب خنک خواست. یک لیوان از ظرفشویی برداشتم و به طرف در یخچال رفتم و از پارچ آب لیوان را پر کردم و در یخچال را بستم و به طرف شهرام رفتم و لیوان آب را به او دادم.

شهرام در حالی که دستش را به طرف من دراز می کرد نگاهی به چشمانم انداخت و به آرامی گفت: میترا، همسر آینده من باید دارای تحصیلات عالی باشد، فهمیدی؟ یک لحظه لیوان از دستم در رفت و روی زمین افتاد و شکست. هول شده بودم. دستم اشکارا می لرزید. دست و پایم را گم کرده بودم. از این حرف شهرام جا خورده بودم.

در همان موقع مادر با ظرف میوه وارد آشپزخانه شد. من به سرعت خم شدم و تکه های خرد شده لیوان را از روی زمین جمع کردم. مادر گفت: چی شده؟

گفتم: هیچی. لیوان از دستم در رفت و افتاد روی زمین. دستم می لرزید. صورتم داغ شده بود. خرده شیشه ها را تند تند از روی زمین جمع می کردم.

شهرام در حالیکه نگاه می کرد رو برویم قرار گرفت و گفت: مواظب باش دستت را نبری. نگاه معنا داری به او کردم و خرده شیشه ها را از روی زمین جمع کردم. نمیدانم چه شد یک لحظه سوزش دردی را در نوک انگشتم احساس کردم. خون به شدت بیرون زد. در یک لحظه کف دستم قرمز قرمز شد.

مادر با دیدن خون هول شد و گفت: چی شد میترا؟ دستت را بریدی؟

شهرام با دیدن خون آنقدر ناراحت شد که نگو و نپرس. رو به مادر کرد و گفت: پنبه. پنبه بیاورید. و سریع شیشه خرده را از نوک انگشتم بیرون آورد و با کف دست خودش نوک انگشتم را گرفت و فشار داد تا از خونریزی جلوگیری نماید.

مادر از آشپزخانه خارج شد تا پنبه بیاورد. شهرام که عصبی به نظر می رسید پشت سر هم می گفت: میترا می بخشید. تقصیر من بود. معذرت می خواهم. مادر پنبه و باند آورد. شهرام باند را دور انگشتم پیچید و به مادر گفت نگران نباشید. چیز مهمی نیست.

شهرام مادر را دلداری می داد، اما از رفتارش و در چشمهایش نگرانی موج می زد.

پس از چند دقیقه مادرو شهرام از آشپزخانه خارج شدند و مرا با فکر آشفته ام تنها گذاشتند. وقتی می خواستم سبب زمینهای خرد شده را درون ماهی تابه سرخ کنم، دستم اشکارا می لرزید. این جمله شهرام را که گفت همسر آینده من باید دارای تحصیلات عالی باشد با خود تکرار می کردم. اعصابم خرد شده بود. برای اولین بار جوانی درست روبرویم قرار گرفته بود و مرا همسر خودش خوانده بود. صدای او در گوشم زنگ می زد. با خود فکر می کردم منظور شهرام از این حرفها چه بود. شام آماده شد.

سفره را انداختم و همگی دور سفره نشستیم. مادر در بالای سفره و من و شهرام رو به روی هم در دو طرف سفره قرار گرفتیم. چند قاشق غذا در بشقابم کشیدم و شروع به خوردن کردم. اولین و دومین قاشق را به زور قورت دادم. زیر چشمی به شهرام نگاه کردم. او تمام رفتار و کردار مرا زیر نظر داشت. اولین باری بود که او اینطور نگاهم می کرد. نگاهش مانند همیشه نبود. نمی توانستم به خوردن ادامه بدهم. سرم به شدت درد می کرد.

از جایم بلند شدم. رو به مادر کردم و گفتم: مامان، سرم درد می کند. من به اتاقم می روم می خواهم بخوابم.

مادر گفت: غذایت را نمی خوری؟

گفتم: اشتها ندارم. ممنونم. جرات نداشتم به شهرام نگاه کنم. از نگاههایش، از چشمهایش می ترسیدم. در حالی که از سفره دور می شدم گفتم: با اجازه شما. وارد اتاقم شدم. در را پشت سرم بستم و آرام روی تختم دراز کشیدم. هزاران فکر در رم بود. با خود می گفتم چرا من. چرا شهرام مرا همسر خود می داند که برایم تکلیف معین می کند. تا به امروز من شهرام را به عنوان برادر خودم قبول کرده بودم. او را برادری مهربان و معلمی جدی می دانستم. اما حالا او کم کم چهره دیگر خودش را نمایان می کرد. آیا او مرا مسخره کرده بود؟ آیا مرا بچه ای بیش نمی دانست و برای تفریح خودش یا تشویق من به درس خواندن اینگونه با احساس من بازی می کرد؟

ایا می خواست به من بفهماند اگر درس نخوانم و تحصیلات عالی نداشته باشم با من ازدواج نمی کند؟ هزاران فکر در سرم پیدا شده بود. خوابم نمی برد. به پنجره کنار تخت نگاه کردم. به ستارگان زیبا که سرتاسر آسمان را فرا گرفته بودند نگاه کردم. تختخواب من درست نزدیک پنجره قرار داشت و من هر شب مدتی به آسمان و ستاره ها نگاه می کردم و آرزوهایم را در پرتو ماه با خود زمزمه می کردم.

حالا دیگر نمی دانستم چه آرزویی دارم. یا باید دقیقا به چه فکر کنم. فاصله من و شهرام خیلی زیاد بود. خانواده او یکی از خانواده های پولدار شهر شیراز بودند. شهرام از لحاظ کاری، درسی، تحصیلات و نیز از نظر شکل ظاهری مشکلی نداشت. او به راحتی می توانست با هر دختری که می خواست ازدواج کند.

اما من در خانواده ای بزرگ شده و زندگی می کردم که خیلی زود محبت پدر را از دست دادم. دیگر دستان گرم پدر نبود که بر سرم کشیده شود و مرا نوازش کند. من در سراسر زندگی از کمبود محبت او رنج کشیدم. مادر سعی می کرد با حقوق مستمری پدر زندگی خوبی برایم فراهم کند و گه گاه با اجاره دادن طبقه دوم خانه اسباب راحتی مرا فراهم می کند. مادر در کمال نداری و فقر مرا بزرگ کرده بود تا جلوی دیگران دست دراز نکند.

نه، من اصلا به شهرام نمی خوردم. من و او فرسنگها از هم دور بودیم. من نباید به خود اجازه می دادم به شهرام و زندگی و آینده او فکر کنم.

با خود زمزمه می کردم: میترا، تو خیلی بچه ای. چرا این مسئله کوچک و بی اهمیت را برای خودت بزرگ کرده ای! چرا از یک گاه کوهی ساخته ای. با همین فکر ها به خواب رفتم.

فردا صبح طبق معمول شهرام به سر کار رفت و من هم شروع به انجام دادن کارهای خانه کردم. تصمیم خودم را گرفته بودم. شب گذشته خیلی فکر کرده بودم. بعد از درست کردن غذا، پیش مادرم رفتم و به او گفتم: مامان، می خواهم باهات حرف بزنم.

مادر با مهربانی گفت: بگو دخترم، چه می خواهی بگویی؟

در حالی که به مادر نگاه می کردم گفتم: مامان، می خواهم به درسم ادامه بدهم. می خواهم امسال در کنکور شرکت کنم. در ضمن می خواهم از این به بعد دنبال کار بگردم. هم کار کنم، هم درس بخوانم.

مادر گفت: دنبال چه کاری می خواهی بگردی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: خیلی کارها، منشی، تلفنچی، فروشنده، بالاخره کاری گیر می اورم. هم سرگرم می شوم، هم کمک خرجی است. در ضمن اگر به امید خدا در دانشگاه قبول شوم برای خرید کتاب و دفتر و بقیه چیزها پول لازم دارم.

مادر فکری کرد و گفت: دخترم، خوب فکر کن، بعد تصمیم بگیر. من با کار کردنت مخالفت نمی کنم. به شرطی که در همه کارها یا مشکلات اول بیایی و با خودم مشورت کنی.

با خوشحالی دستانم را دور گردن مادر حلقه کردم و او را بوسیدم.

اول شک داشتم مادر موافقت کند که من در بیرون از خانه کار کنم. اما حالا می دیدم او هم به خوبی احساس مرا درک می کرد.

شب شد. هنگامی که به مادر شب بخیر گفتم تا به اتاقم بروم، به خوبی می دانستم برای آینده چه تصمیمی گرفته ام.

فردای آن روز بعد از خوردن صبحانه به مادر گفتم: مامان، می خواهم از امروز بیشتر وقتم را در اتاقم و با کتابهایم سر کنم.

مادر لبخندی زد و گفت: آرزوی موفقیت برایت دارم. هر کاری را که می دانی به صلاح است انجام بده.

به اتاقم رفتم و با جدیت تمام شروع به مطالعه کتب درسی کردم.

شهرام ساعت 4 به خانه آمد. صدای او و مادر را می شنیدم. اما به آن اهمیت ندادم.

ساعت 5 بعد از ظهر صدای مادر را از پشت در اتاقم شنیدم. مادر گفت: میترا جان بیا عصرانه بخور و کمی هم خستگی در کن.

از داخل اتاق گفتم: نه مادر، گرسنه نیستم، می خواهم درس بخوانم.

در اتاقم باز شد و مادر در آستانه در ظاهر شد.

مادر گفت: میترا جان، آقا شهرام آمده. او می گوید به تو قول داده وقتی امتحانات تمام شد همگی با هم به پارک برویم و شب شام را بیرون از خانه و در پارک بخوریم.

با بی میلی گفتم: نه مامان، باشه برای یک وقت دیگه. یه روز دیگه. امروز حوصله بیرون رفتن را ندارم.

مادر که معلوم بود از این حرف من ناراحت شده، سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

هنوز چند دقیقه ای از رفتن مادر نگذشته بود که صدای چند ضربه را به در شنیدم. گفتم: بفرمایید، در باز است.

در اتاقم باز شد و شهرام پا به درون اتاق گذاشت. به طرفم آمد و در حالی که اخم هایش را در هم کرده بود گفت: این چه بچه بازی است که تو درآورده ای؟ چچی شده؟ تو که اینجوری نبودی؟ زود باش لباسهایت را بپوش تا با هم به پارک برویم. امروز می خواهیم در مورد مسئله مهمی با تو صحبت کنم. بعد بدون آنکه منتظر جواب من بماند، از در اتاق خارج شد و با صدای بلند آنطور که من هم بشنوم، گفت: خاله جان، میترا دارد لباس می پوشد و آماده می شود. لطفا شما هم آماده شوید تا با هم به گردش برویم.

صدای مادر را شنیدم که با خوشحالی گفت: پسر، راضیش کردی؟

شهرام با خوشحالی گفت: آره خاله جان.

شهرام مرا در برابر کار انجام شده قرار داده بود. او با زیرکی مرا مجبور به رفتن کرده بود. نمی دانم چه بگویم. حس کنجکاوی هم تحریک شده بود. با خودم گفتم یعنی با من چکار دارد؟ چه مسئله ای را می خواهد با من در میان بگذارد؟ آیا می خواهد محیط خلوتی گیر بیاورد و در آنجا به من ابراز علاقه کند و در مورد خودش با من حرف بزند و یا اینکه در مورد حرفهای روز گذشته از من معذرت خواهی کند و از من بخواهد به کلی آن حرفها را فراموش کنم! بالاخره تصمیم گرفتم همراه آنها به پارک بروم. لباسهایم را عوض کردم و از اتاقم خارج شدم. مادر هم آماده بود. سه نفری از در خانه خارج شدیم. سر خیابان که رسیدیم، سوار ماشین شدیم و به پارکی که یکی دو خیابان با منزلمان فاصله داشت رفتیم.

شهرام از دم در پارک تخمه آفتابگردان و ذرت بو داده خرید.

من و مادرو شهرام وارد پارک شدیم. مدتی قدم زدیم تا بالاخره جای خوبی برای نشستن پیدا کردیم. من و شهرام زیلویی را که به همراه آورده بودیم روی چمن های پارک پهن کردیم. مادر روی زیلو نشست و من فلاسک چای و میوه را از درون زنبیل بیرون آوردم و کنار مادر قرار دادم و خودم هم کنار او نشستم. شهرام رو به روی من نشست و تخمه آفتابگردان و ذرت را جلوی من گذاشت. سه تایی در حالی که به مناظر اطراف نگاه می کردیم مشغول شکستن تخمه آفتابگردان شدیم.

نیم ساعت گذشت. شهرام رو به مادر کرد و گفت: خاله جان، پاشید برویم اطراف پارک قدم بزنیم. این پارک خیلی قشنگ است. چند وقت پیش با یکی از دوستانم به اینجا آمده بودیم. آن طرف پارک یک دریاچه بزرگ و زیبا است. همیشه چند قوی سفید و زیبا درون دریاچه به این طرف و آن طرف می روند و اردکهای سفید و سیاه اطراف آنها بازی می کنند. اگر بدانید چه منظره قشنگی است!

مادر نگاهی به من و شهرام کرد و گفت: من تا دو سه قدم راه می روم خسته می شوم. شما جوانید و دوست دارید بگردید و از این منظره ها دیدن کنید. شما و میترا با هم بروید و زود بگردید.

دوست نداشتم تنهایی با شهرام بروم. راستش دلشوره تمام وجودم را گرفته بود. گفتم: نه مادر، من نمی روم. شما اینجا تنها می مانید.

مادر گفت: دخترم، شما جوانید و احتیاج به گردش و تفریح دارید. قرار نیست امروز هم که از خانه بیرون آمده اید به پای من بسوزید و یک جا بنشینید! بروید بگردید و زود برگردید.

شهرام از جایش بلند شد و منتظر ایستاد و گفت: پس با اجازه شما خاله جان. از جایم بلند شدم و به دنبال شهرام قدم زنان از مادر دور شدیم.

هر دو ساکت بودیم و به درختان و پرندگانی که از این شاخه به آن شاخه می پریدند نگاه می کردیم. معلوم بود شهرام می خواهد با من حرف بزند، اما دل دل می کرد از کجا و چگونه سر صحبت را باز کند. به دریاچه زیبا رسیدیم. شهرام روی نیمکت آهنی که درست در چند متری دریاچه قرار داشت نشست. من هم در کنار او روی نیمکت آهنی نشستم. شهرام در حالی که به سوی دریاچه نگاه می کرد گفت: چقدر زیباست. نگاه کن چه قوهای زیبایی. اینجا چه منظره قشنگی دارد.

آهسته جواب دادم: آره، خیلی قشنگه. کاش مادر هم می توانست همراه ما بیاید. بعد ساکت شدم. چند دقیقه گذشت.

شهرام که سکوت مرا می دید گفت: میترا، کی کارنامه ات را می گیری؟

جواب دادم: آخر این هفته.

شهرام در حالی که نگاهم می کرد گفت: میترا، برای آینده چه تصمیمی گرفته ای؟ می خواهی چکار کنی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: مگر مادر به شما نگفت! پس چرا می پرسید؟

شهرام نگاه تندی به من انداخت و گفت: چرا. اما می خواهم از زبان خودت بشنوم.

سرم را بالا آوردم و به دریاچه نگاه کردم و گفتم: می خواهم ادامه تحصیل بدهم و در کنکور امسال شرکت کنم. اما نه به خاطر تو و حرفهای تو، بلکه به خاطر خودم و مادرم. در کنار تحصیل هم به دنبال کاری مناسب می گردم و کاری نیمه وقت پیدا می کنم تا هم سرگرم شوم و هم از لحاظ مالی کمی به...

شهرام نگذاشت حرفم را تمام کنم. خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: میترا، به من نگاه کن. تو نباید کار کنی، فهمیدی؟ من اجازه نمی دهم.

من که از این لحن حرف زدن شهرام عصبانی شده بودم، با ناراحتی گفتم: کسی از شما اجازه نخواست. این مسئله تا جایی که من می دانم به من و مادرم مربوط است نه شما. شما نه پدرم هستید و نه برادرم که برایم تکلیف تعیین کنید.

از جایم بلند شدم که راه بیفتم و پیش مادرم برگردم. با صدای محکم و استوار شهرام که گفت: میترا بنشین سر جایت. بر جایم میخکوب شدم. انگار کسی مرا گرفته بود و نمی گذاشت حرکت کنم. تا به امروز شهرام را اینگونه ندیده بودم. برای دومین بار گفت: بشین سر جات میترا. خواهش می کنم.

همانجا که ایستاده بودم بی حرکت به سمت دریاچه خیره شدم و به مرغابیها نگاه کردم. شهرام از جایش بلند شد و به طرفم آمد و کنارم ایستاد و به آرامی گفت: تو عوض شدی. تو میتراي چند روز پیش نیستی. تو آن میترايی که من می شناختم نیستی. به طرف او برگشتم و به چشمهایش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم: من عوض نشده ام، فهمیدی؟

شهرام سرش را پایین انداخت و شروع به قدم زدن کرد. در حالی که ساکت بودم به دنبالش رفتم. چند قدمی که راه رفتیم او در کنار درختی ایستاد و به من نگاه کرد و گفت: به من نگاه کن. هر دو در چشمان هم خیره شدیم. شهرام با قدری تأمل گفت: یعنی خواستگاری ساده من اینقدر برای تو گران تمام شده که اینقدر با من و خودت لجبازی می کنی؟ من حرف خیلی بدی زدم که گفتم دوست دارم همسر آینده ام، مادر بچه هایم، از تحصیلات عالی به برخوردار باشد؟ از روزی که این حرف را از دهان من شنیده ای پاک عوض شده ای. از قصد کاری را انجام می دهی که می دانی من با آن مخالفم. برای چه؟ از این کارت چه سودی می بری؟ می خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟ من مخالف کار کردن تو نیستم، بلکه می گویم اول درس بعد کار. باشه، حالا که اصرار داری کار کن. بعد از آنکه در امتحان کنکور شرکت کردی، خودم کار خوب و مناسبی برایت پیدا می کنم.

بعد از چند ثانیه شهرام بدون آنکه منتظر جواب من بماند، شروع به قدم زدن کرد و از من دور شد. من هم به سرعت قدمهایم افزودم تا به شهرام رسیدم. با دستم گوشه آستین لباسش را گرفتم، کشیدم و گفتم: شهرام، صبر کن کارت دارم. شهرام ایستاد و نگاهم کرد، هیجان زده بودم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: شهرام، تو داری با من شوخی می کنی یا می خواهی با این کارت مرا تشویق به درس خواندن کنی؟ من نمی خواهم که تو با احساسات من بازی کنی. اگر اینطور باشد، هرگز نمی بخشمت.

شهرام در حالی که به چشمانم نگاه می کرد گفت: خانمی، نه باهات شوخی کردم و نه سر به سرت گذاشتم. من می خواستم از احساس قلبی خودم با تو حرف بزنم. بهت بگویم چقدر دوستت دارم و برای آینده ات نگران هستم. من خیلی وقت است که به این موضوع فکر می کنم و به این نتیجه رسیده ام که ما در کنار هم می توانیم خوشبخت شویم و زندگی خوبی را با هم تشکیل دهیم. نمی دانستم چه بگویم. از شهرام خجالت می کشیدم. او از عشق پاکش گفته بود و من حرفی برای گفتن نداشتم. سرم را پایین انداختم و با قدمهای سریع از او دور شدم و به طرف جایی رفتم که مادر نشسته بود. من و شهرام با کمی فاصله به مادر رسیدیم. مادر مشغول گفتگو با پیرزنی بود.

پیرزن از بچه ها و نوه هایش تعریف می کرد و مادر گوش می داد.

به پیرزن سلام کردم و به مادر نگاه کردم و گفتم: مثل اینکه خوب سرگرم شده ای!

مادر لبخندی زد و گفت: چکار کنیم دخترم.

شهرام از ما دور شد و بعد از چند دقیقه با چهار بستنی برگشت.

در حالی که بستنی قیفی را اول به پیرزن، بعد به مادر و بعد به من تعارف می کرد، گفت: بفرمایید، تو این هوا و تو این پارک بستنی می چسبه.

دیگر رویم نمی شد به صورت او نگاه کنم، چه برسد به اینکه با او لجبازی کنم.

هوا کم کم تاریک می شد. پیرزن از ما خداحافظی کرد و رفت. پارک شلوغ شده بود. خانواده های زیادی برای تفریح به پارک آمده بودند. من و مادر در این چند سال گذشته هیچ وقت برای خوردن شام به پارک نیامده بودیم.

من از هوای لطیف پارک لذت می بردم. باد سردی می وزید. هوا کم کم سرد می شد. شهرام برای شام ساندویچ خرید و سه نفری شام خوردیم و مادر از دوران جوانی اش، از زمانی که من کودکی بیش نبودم و او با پدر هر روز به پارک می رفتند و من روی سنگفرش پارک می دویدم و بازی می کردم و گه گاه زمین می افتادم و کف دستانم زخمی می شد و پدر با مهربانی مرا در اغوش گرفته نوازش می کرد، تعریف می کرد. ناخودآگاه اشک در چشمانم جمع شد. مدتها بود که مادر از پدر برایم حرف نزده بود.

آخرین باری که از او در مورد پدر پرسیدم ساعتها گریست. آنم وقع من بچه بودم و پدر تازه فوت کرده بود. چند ماهی از مرگ پدر می گذشت. یک روز وقتی از مدرسه به خانه آمدم، به آغوش گرم مادر پناه بردم. اشک می ریختم و گریه می کردم و به مادر می گفتم پس پدر کی از مسافرت بر می گردد. امروز معلم با من دعوا کرد و گفت چرا کارنامه ات را پدرت امضا نکرده است. به او گفتم پدرم مسافرت است. او مرا دعوا کرد و گفت چرا دروغ می گویی. الان چند ماه از سال تحصیلی می گذرد، اما هر وقت می گویم پدرت به مدرسه بیاید یا دیکته ات را امضا کند می گویی پدرم مسافرت است. فردا بگو مادرت به مدرسه بیاید.

آن روز مادر ساعتها اشک ریخت. چشمانش قرمز شد. من هم به گریه افتادم. مادر در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت: دخترم، پدرت فوت کرده. پدرت برای همیشه از پیش ما رفته. پدرت پیش خدا رفته. یک خدا شناس با اتومبیل به او زده و فرار کرده. تو که این چیزها را نمی فهمی. پدرت رفته و دیگر بر نمی گردد.

هق هق گریه و سیل اشک مانع از این شد که مادر به حرف زدن ادامه دهد.

من با اینکه بچه بودم، همه چیز را فهمیدم و تصمیم گرفتم هیچ وقت در مورد پدر صحبت نکنم. فردای آن روز مادر به همراه من به مدرسه آمد و ساعتی با معلم من حرف زد. از ماجرای تصادف پدر حرف زد و از معلم من خواست تا در مورد پدرم با من صحبتی نکند و موقعیت مرا درک کند. از آن روز به بعد خانم معلم چون مادری مهربان و دلسوز در فراگیری درسها کمکم می کرد و مرا به درس خواندن تشویق می کرد.

مادر برای امرار معاش خیاطی می کرد. شبها تا دیر وقت کار می کرد و من با جدیت فراوان درس می خواندم. تا اینکه پارسال یک روز وقتی از مدرسه به خانه برگشتم، دیدم چشمان مادر قرمز شده و درد می کند. مادر با وجودی که چشمانش درد می کرد، پشت چرخ خیاطی نشسته بود و لباس یک مشتری را می دوخت که فردا باید حاضر می شد. به او گفتم بس است. مادر اینقدر به خودت فشار نیاور. فردا هم روز خدا است. اما مادر دست بردار نبود. ساعت یازده شب بود که کار مادر تمام شد و او از کنار چرخ خیاطی دور شد و به رختخواب رفت و در حالی که از درد چشم می نالید کم کم به خواب رفت.

فردای آن روز با اصرار فراوان او را پیش یک چشم پزشک بردم. دکتر پس از معاینه کامل ابراز داشت که چشمان مادر ضعیف است و باید عینک بزند.

از آن روز به بعد من نگذاشتم مادر کار کند. چرخ خیاطی را به زیر زمین خانه بردم و به مادر گفتم: مامان، من از تو هیچ چیز نمی خواهم. از امروز به بعد کمتر می خوریم، کمتر می پوشیم. بگذار با این حقوقی که از پدر باقی مانده زندگی کنیم، اما آسیبی به چشمان زیبای تو نرسد. مادر اول موافق نبود، اما وقتی با چشمان اشک آلود من رو به رو شد، دیگر اصرار نکرد. از آن روز به بعد من همیشه و همه جا مواظب مادر بودم.

حالا امروز پس از مدتها مادر باز هم به یاد پدر و آن روزها افتاده بود.

مادر در حالی که خنده و گریه را در هم آمیخته بود، از آن روزهای خوش که همانند باد گذشته بود تعریف می کرد. منو شهرام سنگ صبور مادر شده بودیم و مادر تعریف می کرد. من و شهرام دستان چروک خورده اش را نوازش می کردیم و سخنان پر مهرش را با گوش جان می شنیدیم. وقتی مادر ساکت شد و با انگشتانش قطره اشک گوشه چشمش را پاک کرد، شهرام شروع به صحبت کرد و گفت: خاله جان، می خواهم حرفی بزنم. نمی دانم ناراحت می شوید یا خوشحال.

مادر با مهربانی سرش را بلند کرد و به صورت شهرام نگاه کرد و گفت: نه عزیزم، ناراحت نمی شوم. حرفت را بزن.

شهرام سرش را پایین انداخت و اهیسته گفت: خاله جان، شاید مسخره باشد یا شاید درست نباشد من این حرف را اینجا به شما بزنم. اما چون شما در حق من در این چند ماه مادری کرده اید و مرا همانند پسر خود دانستید، من حرف دلم را می زنم. اگر از حرفم ناراحت شدید، بدون رودربایستی به من بگویید. من مدتها منتظر یک چنین لحظه ای بودم تا بتوانم با شما صحبت کنم، اما موقعیتی پیش نمی آمد.

مادر با مهربانی گفت: حرفت را بزن پسر. تو هم جای اولاد من هستی. ناراحتی و مشکل تو، مشکل و ناراحتی من است. اگر بتوانم کمکی به تو بکنم، در انجام آن کوتاهی نمی کنم.

شهرام نگاهی به من و بعد به مادر کرد و گفت: خاله جان، من امشب در این پارک و در اینجا میترا را از شما خواستگاری می کنم. اول از همه بگویم، گفتن هر حرفی جایی و مکانی دارد. خواستگاری من نه جایش اینجا است و نه مکان خوبی را برای گفتن خواسته ام انتخاب کرده ام. من و مادر که از حرف و خواستگاری شهرام جا خورده بودیم، هاج و واج به او نگاه می کردیم.

شهرام ادامه داد: من روز اولی که به خانه شما پا گذاشتم، اصلا فکرمش را نمی کردم روزی برسد که تا به این حد به شما وابسته شوم. شما انقدر نسبت به من محبت کردید. مرا پسر خودتان خواندید که من ناخودآگاه فهمیدم که دوری از شما چقدر برایم سخت است. خیلی سخت. اگر شما قبول کنید من با میترا ازدواج کنم، برای همیشه پیش شما می مانم و پسر شما می شوم. همین جا در همین شهر کار خوبی گیر می آورم و همگی با هم و در کنار هم زندگی می کنیم.

مادر نگاهی به من کرد و من که از این پیشنهاد ازدواج مات و مبهوت مانده بودم از جایم بلند شدم و رو به مادر کردم و گفتم: مامان، هوا دارد سرد می شود، بلند شوید به خانه برویم.

شهرام در حالی که از جایش بلند می شد رو به من کرد و گفت: میترا، خوب فکر کن. من منتظر جواب تو و مادر می مانم، بعد شروع به جمع کردن وسایلی کرد که همراهمان به پارک آورده بودیم. مادر هم از جایش بلند شد. هر کدام مقداری از وسایل را در دست گرفتیم و هر سه نفر ساکت و بی صدا به طرف در پارک به راه افتادیم.

از در پارک خارج شدیم. جلوی در پارک شهرام تاکسی گرفت و سوار شدیم و به خانه برگشتیم. وقتی وارد خانه شدیم، شهرام وسایل را داخل اتاق جلوی در قرار داد و از ما خداحافظی کرد و به طبقه بالا رفت. وقتی وارد اتاق شدیم و لباسهایمان را عوض کردیم و من اسبابها را جا به جا کردم، رختخواب مادر را پهن کردم.

مادر از من تشکر کرد و گفت: میترا، بشین اینجا. کارت دارم.

ساکت و آرام جلوی مادر نشستم و سرم را پایین گرفتم. مادر گفت: میترا، آیا شهرام قبلا در مورد ازدواج با تو صحبتی کرده بود؟

در حالی که هول شده بودم، گفتم: نه به خدا! فقط امروز. و ساکت شدم.

مادر گفت: امروز چی؟

من در جواب گفتم: امروز که شما به من و شهرام گفتید بروید و در پارک قدم بزنید، شهرام کنار دریاچه به من گفت که دوست دارد همسر آینده اش تحصیلات عالی داشته باشد. گفت در این چند ماه چقدر به من و شما وابسته شده است و از احساس قلبی خودش حرف زد که چقدر مرا دوست دارد و برای آینده من نگران است. فقط همین.

مادر به من نگاه کرد و گفت: میترا، نظر خودت چیست؟ به نظر من او پسر خوب و متینی است. ما با رفتار و کردار او در این چند ماه به خوبی آشنا شده ایم. او می گوید اگر با تو ازدواج کند در تهران می ماند و پیش ما زندگی می کند. حالا خودت می دانی. خوب فکر کن. زود تصمیم بگیر. تا هر وقت که می خواهی فکر کن، بعد جوابت را به من بده. باشد دخترم؟

در حالی که از جایم بلند می شدم تا به اتاقم بروم گفتم: باشد مادر، شب بخیر.

به طرف اتاقم به راه افتادم. وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم. به طرف تختم رفتم و روی تختخواب دراز کشیدم. در حالی که به ستاره های آسمان نگاه می کردم، به آینده فکر می کردم. به شهرام و مهربانیهایش. به اینکه مادر تا چه حد او را دوست داشت و او می توانست جای خالی یک پسر را برای مادر پر کند. به اینکه در این چند ماه وجود شهرام باعث شده بود زندگی بی رنگ ما تازه ای به خود بگیرد. به اینکه در این مدت چه ساعتها و روزها و هفته هایی را با خوشی سر کرده بودیم. به اینکه هر وقت به چشمهای او نگاه می کردم یا صدای پای او را در راهرو می شنیدم، بی اختیار عرق سردی بر پیشانیم می نشست. به اینکه هر وقت او را می دیدم در دلم، روزنه ای از عشق را حس می کرد. همیشه از فکر کردن به اینکه بالاخره این شش ماه هم تمام می شود شهرام از خانه مان می رود می ترسیدم. آن شب تا دیر وقت فکر کردم و

روپاهای زیبایی را پیش چشمم مجسم کردم تا اینکه پلکهایم سنگین شد و کم کم به خواب رفتم.

3

فردا صبح با طلوع زیبای افتاب از خواب بیدار شدم.

پس از شستن دست و صورت و خوردن صبحانه و مرتب کردن خانه و درست کردن غذا، به اتاقم رفتم و مشغول درس خواندن شدم. بعضی وقتها هم فکرم از روی صفحات کتاب پرواز می کرد و به رویاهای آینده می اندیشید. به یاد جوکها و شیرین زبانیهای شهرام می افتادم. به یاد ساعتها و لحظه هایی که با او بودیم، به یاد شعر خواندنهای او، به یاد مهربانیها و دلسوزیهای او، همه و همه را پیش چشمم مجسم می کردم. یک لحظه سرم را تکان می دادم و با خدم می گفتم: ای شیطون، این فکرها چیست که تو می کنی! به درس و مشقت برس و کتابها را مرور کن! چند وقت دیگر باید در امتحان اصلی کنکور شرکت کنی. و بعد شروع به درس خواندن می کردم.

چند روز به این منوال گذشت. بالاخره روز گرفتن کارنامه فرا رسید.

به دبیرستان رفتم و دبیران گفتند فردا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر کارنامه ها را می دهند. به خانه برگشتم و جریان را به مادر گفتم و به اتاقم رفتم و شروع به درس خواندن کردم. فردای آن روز ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به دبیرستان رفتم و کارنامه ام را گرفتم. قبول شده بودم. بالاخره مدرک دیپلم را گرفتم. هنگام بازگشت به خانه یک جعبه شیرینی گرفتم و به خانه بردم. سر کوچه شهرام را دیدم که به طرفم می آمد. در دست او یک جعبه کیک بود. شهرام همین که مرا دید، بر سرعت قدمهایش افزود تا به من برسد.

سلام کردم. او جواب سلامم را داد و با عجله گفت: چکار کردی، قبول شدی؟ نگران بود.

در حالی که لیخند می زد، جواب دادم: آره، قبول شدم. دیپلمم را گرفتم. این هم شیرینیش.

شهرام لیخند زد و گفت: می دانستم قبول می شوی. با این کارت خیلی خوشحالم کردی. با هم به طرف خانه رفتیم. شهرام با کلیدش در را باز کرد و هر دو وارد خانه شدیم. شهرام بدون آنکه منتظر تعارف من شود، وارد آپارتمان ما شد و بعد از گفتن یالله یالله، با صدای بلند گفت: خاله جان مزدگانی بده، میترا مردود شده.

من که از این حرف شهرام خنده ام گرفته بود، به طرف آشپزخانه رفتم. با دیدن چهره زیبا و پر مهر مادر دستانم را دور گردن او حلقه کردم و مادر را بوسیدم و گفتم: مامان، بالاخره دیپلمم را گرفتم. اشک خوشحالی در چشمان مادر جمع شد.

من و مادر به اتفاق هم وارد اتاق شدیم. شهرام به مادر سلام کرد و در حالی که جعبه کیک را به طرف مادر دراز می کرد، به مادر و من تبریک گفت.

مادر از شهرام تشکر کرد و از من خواست تا یک سینی و چاقو و چند پیشدستی بیاورم. به آشپزخانه رفتم و با چند پیشدستی و سینی و چاقو برگشتم. مادر کیک را برید و برای هر کدام تکه ای گذاشت. شهرام خیلی خوشحال بود. راستش را بخواهید من هم خوشحال بودم. از روزی که شهرام در پارک به من پیشنهاد ازدواج داده بود تا به امروز با او رو به رو نشده بودم و حرفی بین ما رد و بدل نشده بود. فقط گهگاهی صدای حرف زدن او را با مادر از پشت در اتاقم می شنیدم.

احساس عجیبی داشتم. در این یک هفته خیلی فکر کرده بودم. دلم برای شهرام تنگ شده بود. امروز که او را بعد از یک هفته می دیدم، خوشحالی غیر قابل وصفی سراسر وجودم را فرا گرفته بود. از هر فرصتی استفاده می کردم تا هنگامی که او با مادر حرف می زد یا سرش را پایین می انداخت نگاهش کنم. هر چه بیشتر نگاهش می کردم، بیشتر به او علاقمند می شدم. گه گاه که نگاهمان به هم گره می خورد، به سرعت سرم را پایین می انداختم و سعی می کردم از خنده ام جلوگیری نمایم. در این موقع بود که شهرام هم لبخند می زد و خودش را با خوردن شیرینی سرگرم می کرد. بعد از خوردن کیک و شیرینی به آشپزخانه رفتم و چای آوردم. هر چه مادر اصرار کرد، شهرام قبول نکرد برای شام پیش ما بماند و گفت: با اجازه شما دیگر مرخص می شوم. و بعد از دقایقی از ما خداحافظی کرد و به طبقه بالا رفت.

بعد از چند ثانیه مادر رو به من کرد و گفت: دیدی یادم رفت مقداری از این شیرینی ها را به شهرام بدهم تا برای صبحانه بخورد! و مقداری شیرینی در یک پیشدستی گذاشت و آن را به من داد و گفت: این را ببر و به شهرام بده. پیشدستی شیرینی را از مادر گرفتم و از پله ها بالا رفتم. چند ضربه به در زدم. صدای پای شهرام را شنیدم. در باز شد.

شهرام با دیدن من لبخند زد و همانطور ساکت نگاهم کرد. دستم را دراز کردم و پیشدستی شیرینی را جلو بردم و گتم: مامان گفت این شیرینیها را برای صبحانه شما بیاورم.

شهرام همچنانکه شیرینیها را از من می گرفت از من و مادر تشکر کرد و در حالی که به چشمانم زل زده بود گفت: میترا، پس جواب من چی شد؟ تا کی میخواهی فکر کنی؟ برای فکر کردن یک هفته کافی نیست.

همانطور نگاهش کردم. نگرانی و دلهره از چشمانش می بارید. سرم را پایین انداختم. می خواستم از زیر نگاههایش فرار کنم. بی اختیار به طرف پایین پلکان دویدم. صدای او مرا از حرکت باز داشت. صدای او را شنیدم که می گفت: صبر کن میترا. صبر کن باهات کار دارم. بی اختیار بر جایم میخکوب شدم. شهرام از پلکان پایین آمد و گفت: برگرد میترا. همانند موجودی بی اراده به عقب برگشتم. شهرام گفت: به من نگاه کن. سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. شهرام گفت: تو چشمهای من نگاه کن. چشم در چشمش دوختم. او گفت: ممکنه روزهای یک هفته برای تو مهم نباشه و به ان اهمیت ندهی، اما برای من این چند روز از چند هفته و چند ماه هم بیشتر بود. جواب من سکوت نبود. تو داری با من و احساسم بازی می کنی. جواب من سکوت تو نیست فهمیدی؟ از اینکه در اینجا هم غرور را در وجودش احساس می کردم خنده ام گرفت.

در حالی که به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم به طرف پایین پلکان سرازیر شدم و گفتم: شهرام، تو فکر می کنی با بچه ات حرف می زنی آره؟

و زدم زیر خنده و وارد خانه شدم. شانس اوردم که مادر به آشپزخانه رفته بود و مرا در آن لحظه ندید. وارد آشپزخانه شدم و به مادر گفتم شام آماده است.

مادر گفت: چرا این قدر دیر کردی. یک پیشدستی شیرینی دادن این قدر معطلی داشت؟

در حالی که به طرف یخچال می رفتم تا آب یخ بردارم گفتم: شهرام از من پرسید که آیا خوب فکرهایم را کرده ام و جوابم در مورد ازدواج با او چیست!

مادر با کنجکاوی به طرف من برگشت و گفت: خوب، تو چی گفتی؟

در حالی که می خندیدم از در آشپزخانه خارج شدم و گفتم: هیچی.

مادر به دنبالم آمد و گفت: هیچی که نشد حرف دختر! پرسیدم چه جوابی به او دادی؟ اصلا معلوم هست تو با این ازدواج موافقی یا مخالف؟

در حالی که می خندیدم گفتم: مامان، شما هم مثل شهرام کم طاقت هستید. چرا این قدر عجله می کنید؟ مادر کهخ نده اش گرفته بود، گفت: من جواب خودم را گرفتم. حالا هر چقدر می خواهی از جواب دادن طفره برو.

با کنجکاوی کودکانه بو را بغل کردم و گفتم: آگه راست می گویی بگو ببینم جواب من چیست؟

مادر خندید و گفت: برو، برو، شام را بیاور تا بخوریم. خودت را هم این قدر لوس نکن!

به مادر که خوشحال و سر حال می دیدمش، لبخند زدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

شام را دو تایی خوردیم و مادر به من گفت که زودتر جواب مثبت خودم را به شهرام بدهم و این قدر او را آزار ندهم.

فردا صبح شهرام طبق معمول به سر کار رفت. هنوز یک ساعتی از رفتنش نگذشته بود که با خانه بازگشت و یگراست به طبقه بالا رفت و بعد از یک ربع با یک ساک دستی کوچک از پله ها سرازیر شد. من که پایین پله ها مشغول دستمال کشیدن پله ها بودم متوجه عجله و شتاب او شدم. با تعجب گفتم: شهرام، چی شده کجا می خوای بری؟

شهرام در حالی که نگاهم می کرد پرسید: خاله جان در خانه است؟

گفتم: آره.

شهرام گفت: خاله جان را صدا بزن با او کار مهمی دارم. مادر را صدا زدم. مادر که آمد با تعجب به شهرام و ساک دستی اش نگاه کرد. شهرام رو به مادر کرد و گفت: خاله جان، من یکی دو روز مرخصی گرفته ام تا به شیراز بروم. دو روز دیگر بر می گردم اما نه تنها، با پدر و مادرم و افراد خانواده ام برای انجام مراسم رسمی خواستگاری و نامزدی. البته با اجازه شما خاله جان. بعد رو به من کرد و گفت: البته با اجازه میترا خانم.

من که مات و مبهوت مانده بودم، نگاهی به مادر و بعد به شهرام کردم و گفتم: تو عادت داری همیشه مرا در کار انجام شده قرار بدهی؟ من کی به تو جواب مثبت دادم که خودم هم نمی دانم!

شهرام در حالی که می خندید و خوشحالی در چشمانش موج می زد گفت: میترا خانم، بعضی حرفها را نباید حتما از زبان کسی شنید. بلکه چشمان طرف، رفتار طرف، سکوت طرف، حرف دل او را بازگو می کنند. من هم جواب خودم را از سکوت تو و چشمهای تو گرفتم. بعد رو به مادر کرد و گفت: به امید دیدار خاله جان. ما دو روز دیگر اینجا هستیم. و در حالی که از در خانه خارج می شد، خیلی آهسته به طوری که مادر نشنود، رو به من کرد و گفت: خانمی، منتظرم باش. دوستت دارم. و از در خانه خارج شد و در را پشت سرش بست.

به اتاق رفتم. مادر نگاهم کرد. خجالت می کشیدم. گفتم: مامان، به خدا من حرفی به شهرام نزدم. او مرا در کار انجام شده قرار داد.

مادر لبخند زد و گفت: جواب تو که مثبت بود. تو هم که راضی بودی مگر نه شیطون. خودم را اغوش گرمش انداختم و سرم را روی سینه پر مهرش گذاشتم. مادر با مهربانی سرم را نوازش کرد و گفت: الهی شکر. حالا دیگه خیالم راحت شد. در این مدت همیشه فکر می کردم اگر تو با شهرام ازدواج کنی خوشبخت می شوی و هرگز در زندگی دچار مشکل و ناراحتی نمی شوی. اون پسر خوبی است. خوب.

سرم را بلند کردم و گفتم: نه، او پسر زرنگی است، زرنگ. شهرام اول خودش را در دل ما جا کرد و نظر ما را به خودش جلب کرد. بعد از من خواستگاری کرد. می دانست که ما به او نه نمی گوئیم.

مادر گفت: میترا جان، تو از ازدواج با شهرام و در کنار او بودن هیچ وقت پشیمان نمی شوی. من در این مدت کم او را به خوبی شناخته ام. او می تواند به خوبی جای پدر، برادر، خواهر و یا هر کس دیگری را در زندگی تو پر کند و تو هیچ گونه کمبود محبتی را در زندگی خود حس نکنی. روزی برسد که تو خود را خوشبخت ترین زن دنیا بدانی. در کنار شهرام زندگی خوبی خواهی داشت.

ثانیه ها و دقیقه ها از پس هم می گذشتند. این دو روز برای من همانند دو هفته و یا اغراق نکنم به اندازه دو ماه گذشت. این دو روز خیلی طولانی بود. هر لحظه منتظر صدای در بودم. هر وقت ماشینیی وارد کوچه می شد از جایم می پریدم. دلم شور می زد. نگران بودم. صد بار با خودم گفتم: آیا خانواده شهرام با این ازدواج موافق هستند؟ آیا مرا به عنوان عروس خود می پذیرند؟ هزاران سوال دیگر.

دلم برای شهرام تنگ شده بود. هرگز فکر نمی کردم دوری او اینقدر مرا ناراحت می کند. و من تا این حد او را دوست دارم. حالا می فهمیدم اگر به او جواب منفی می دادم و او برای همیشه ما را ترک می کرد، چه پیش می آمد. حالا دقیقا دو روز از رفتن شهرام می گذشت، اما خبری از او نبود.

او هنوز برنگشته بود. به وضوح صدای تیک تاک ساعت و قلبم را می شنیدم. قلبم داشت از جایش کنده می شد. همانند مرغ سر کنده از این گوشه به آن گوشه سر می زدم. هر چه مادر خونسرد بود، من عصبی و بی طاقت بودم.

ساعت دیواری ساعت یازده شب را نشان می داد. من با نگرانی به مادر نگاه می کردم. مادر که از یکجا نشست و انتظار کشیدن خسته شده بود گفت: میترا جان، پاشو دخترم، رختخواب مرا بینداز تا بخوابیم. دیر وقت است اگر می خواستند بیایند، تا حالا رسیده بودند. شاید فردا بیایند. با ناراحتی به طرف کمد رختخوابها رفتم. رختخواب مادر را پهن کردم و به او شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم. اما مگر خوابم میبرد. با خود می گفتم شاید شهرام پشیمان شده باشد. شاید خانواده اش با این ازدواج مخالفت کرده اند. شاید دختر دیگری را به او معرفی کرده اند. شاید در راه تصادف کرده. کم مانده بود به گریه بیفتم. هزاران فکر به ذهنم خطور کرد. ساعتی گذشت. دیگر از آمدنشان ناامید شدم. کم کم چشمانم گرم شد و پلکهایم روی هم نشست. ناگهان همانند برق گرفته ها از جایم بلند شدم. صدای بوق اتومبیلی مرا از جا کند. به سرعت بلند شدم و از پنجره اتاقم به کوچه نگاه کردم. با دیدن ماشین نوک مدادی پدر شهرام، اشک در چشمانم حلقه زد. خودش بود. شهرام با کمی تاخیر به قولی که داده بود عمل کرده بود و در نیمه شب دوم، به خانه برگشته بود. چراغ اتاقم را روشن کردم و اهسته در اتاقم را باز کردم. به آرامی بالای سر مادر رفتم و او را بیدار کردم و به او گفتم مهمانها از راه رسیده اند.

مادر با خوشحالی از رختخواب بیرون آمد. صدای چند زنگ مکرر شنیده شد. مادر به طرف در رفت و در را باز کرد و سلام و احوالپرسی و تعارف کرد. مهمانها به داخل خانه آمدند. مریم خانم پشت سر هم عذر می خواست که دیر وقت مزاحم ما شده اند و آقا بهرام از اینکه دو سه بار زنگ زده بودند اظهار شرمندگی می کرد و می گفت: شهرام گفت با کلید خودش در را باز می کند و ما به خانه شهرام می رویم تا صبح. اما تا دید چراغ اتاق دخترتان میترا خانم روشن شد، هول شد و پشت سر هم زنگ در را زد و پشت سر هم می گفت دیدید گفتم بیداره و منتظر ما!

لباسهایم را مرتب کردم و با ترس و دلهره وارد اتاق پذیرایی شدم. سلام کردم و خوش آمد گفتم. بر عکس آنچه فکرش را می کردم پدر و مادر خواهر و برادر شهرام با خوشرویی از من استقبال کردند. مادر شهرام با دیدن من از جایش برخاست و آغوشش را باز کرد. من به طرف او رفتم و او مرا در آغوش گرفت و بوسید. باورم نمی شد. از این طرز برخورد آنها بی نهایت خوشحال شدم و کم کم آن ترس و دلهره ای که داشتم از بین رفت. اجازه خواستم تا بروم آشپزخانه و چای بیاورم. مریم خانم گفت: رحمت نکش دخترم. می بخشید تا این وقت شب بیدار بودید و منتظر ما ماندید. ما باید زودتر از اینجا به تهران می رسیدیم. اما بدشانسی آوردیم. یک بار لاستیک ماشینمان پنچر شد. تا لاستیک پنچر را عوض کنیم و لاستیک زاپاس را جایش بیندازیم، یک ساعتی معطل شدیم. در ست در چند متری یک پنچر گیری متوجه شدیم لاستیک دیگر ماشین پنچر شده. شهرام لاستیک پنچر شده را باز کرد و بهروز پسرم لاستیکهای پنچر را پیش پنچرگیر برد. آقای پنچر گیر خیلی خونسرد بود و هی حرف می زد. انگار نه انگار که ما معطل او هستیم. بالاخره بعد از یک ساعت معطلی به راه افتادیم. هنوز چند کیلومتری نرفته بودیم که دیدیم جاده را بسته اند. از ماشین پیاده شدیم و پرس و جو کردیم. بعد از چند دقیقه معلوم شد یک اتوبوس با یک کامیون تصادم کرده و عده زیادی مجروح شده اند. نمی دانید چه منظره دلخراشی بود. وضع راننده و کمک راننده هر دو ماشین وخیم بود و آنها را به سرعت با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند و چند آمبولانس هم مجروح ها را که در حدود ده دوازده نفر بودند، به بیمارستان منتقل کردند. یک ساعتی هم به این خاطر تاخیر داشتیم.

وارد اشپزخانه شدم، استکان و نعلبکی ها را در سینی چیدم و چای ریختم. شهرام وارد اشپزخانه شد. در حالی که لبخند می زد به طرفم آمد و گفت: میترا، دلت برایم خیلی تنگ شده؟

دیگر نتوانستم حرف دلم را نزنم. در حالی که لبخند می زدم گفتم: خیلی. من و مادر بیش از حد به تو وابسته شده ایم. بیش از آنکه فکرش را بکنی. اگر بدانی این دو روز بر ما چگونه گذشت؟

شهرام که می خندید گفت: خوشحالم میترا. خوشحالم از اینکه الان پیش تو هستم.

از آشپزخانه خارج شدیم و به اتاق پذیرایی رفتیم. شهرام رفت و روی مبل نشست و من هم به مهمانها چای تعارف کردم. مهمانها از این درو ان در صحبت می کردند. من و شهرام هم گاه گاه بی اختیار به هم نگاه می کردیم و نگاه هایمان برای چند لحظه در هم گره می خورد. سرانجام مادر پیشنهاد کرد که چون مهمانها از راه طولانی خسته شده اند و موقع خواب است، زودتر بخوابیم. من از جایم بلند شدم و به کمک شهرام رختخوابها را پهن کردیم و مهمانها به اتفاق شهرام و مادر همانجا در اتاق پذیرایی خوابیدند.

من هم پس از گفتن شب بخیر به اتاق خودم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. در آن سکوت شبانگاهی که همه جا را فرا گرفته بود، من به فردا و آرزوهای زیبای آینده فکر می کردم. تا اینکه نمی دانم چه وقت به خواب رفتم. فردا صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم و چای را آماده کردم. در همین موقع صدای شهرام را شنیدم. شهرام پا به درون آشپزخانه گذاشت و گفت: میترا تو کی بیدار شدی؟ به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن شهرام به او سلام کردم. شهرام جواب سلام مرا داد و دوباره پرسید: تو کی بیدار شدی میترا؟ تو هم بی خواب شدی؟

در حالی که نگاهش می کردم، گفتم: همین الان بیدار شدم. آخه امروز خیلی کار دارم.

شهرام با خوشرویی گفت: میترا، من می روم چند تا نان بربری تازه برای صبحانه بخرم. هیچ کجا بربری های تهران را ندارد.

لبخند زدم و گفتم: برو، ولی خیلی زود برگرد. شهرام خدا حافظی کرد و رفت.

نیم ساعت بعد در حالی که روی دستش چند نان بربری داغ و چند قالب کره و یک شیشه مربا بود به خانه برگشت. من نانها را از دستش گرفتم و آنها را درون سفره قرار دادم. شهرام کره ها و شیشه مربا را به من داد. من هم کره ها را به تکه های کوچکتر تقسیم کرده و در پیشدستی قرار دادم و مربا را هم در چند کاسه کوچک ریختم و بالاخره وسایل صبحانه را مرتب کردم. شهرام از اشپزخانه خارج شد تا پدر و مادرش و بقیه را از خواب بیدار کند. من هم سفره را انداختم و آن را با نان تازه و کره و مربا و پنیر تزیین کردم. بالای سفره سماور و قوری را برداشتم و همانجا منتظر مهمانها شدم.

مهمانها یکی پس از دیگری از اتاق پذیرایی خارج شدند و برای شستن دست و صورت به حیاط رفتند. من هم از جایم بلند شدم تا بروم و رختخوابها را جمع کنم. وارد اتاق پذیرایی شدم. مادر و شهرام را دیدم که بر سر اینکه کدامشان رختخوابها را جمع کنند با هم جر و بحث می کنند. در حالی که می خندیدم گفتم: بابا هیچکدامتان نمی خواهد جمع کنید. خودم رختخوابها را جمع می کنم.

مادر با دیدن من خندید و گفت: پس دخترم خودت اینها را جمع کن.

بعد از در اتاق پذیرایی خارج شد. من هم شروع به جمع کردن رختخوابها کردم و شهرام هم در جمع کردن آنها به من کمک کرد. از اینکه می دیدم او احساس مسئولیت می کرد خوشحال و راضی بودم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که همگی دور سفره صبحانه جمع شدیم و شروع به خوردن صبحانه کردیم. بهروز برادر شهرام که در حدود شانزده، هفده ساله بود شروع به گفتن جوک کرد. او تقریباً یکی دو سال از من کوچکتر بود. او پسر شوخ طبعی بود. آن صبحانه برای من یکی خیلی لذیذ بود. همگی می خندیدیم و صبحانه را می خوردیم. بعد از خوردن صبحانه من شروع به جمع کردن وسایل سفره و صبحانه کردم. مادر می خواست کمک کند، اما خواهر شهرام که دختری دوازده سیزده ساله بود نگذاشت و خودش در جمع کردن و پاک کردن سفره به من کمک کرد. بعد از شستن استکانها و نعلبکیها از مادر پرسیدم که برای نهار چه غذایی درست کنم. مادر شهرام که ساکت بود و نگاهم می کرد گفت: دخترم، زحمت نکش. امروز غذا را از بیرون تهیه می کنیم و نهار غذای آماده می خوریم. بعد رو به مادر کرد و گفت: منیر خانم، راستش را بخواهید ما برای مراسم خواستگاری و نامزدی مزاحم شما شدیم. و چون آقا بهرام، پدر شهرام، باید زودتر به شرکت برگردد، ما باید مراسم نامزدی را هر چه زودتر انجام بدهیم. من و آقا بهرام دوست داشتیم مراسم مفصلی داشته باشیم و عقد کنان خوبی راه بیندازیم. اما با اصرار شهرام این کار هول هولکی و با عجله و شتاب زده انجام شد.

شهرام که از این حرف مادرش خنده اش گرفته بود، گفت: مادر، تو که مرا بهتر از هر کسی می شناسی. تو خودت بهتر می دانی که اگر من فکرم به کاری مشغول شود، تا آن کار را انجام ندهم آرام و قرار ندارم.

مادر شهرام ابروهایش را بالا برد و گفت: خوب پسر، ما هم برای اسایش تو است که الان اینجاییم. همگی زدیم زیر خنده.

بهروز برادر شهرام در حالی که می خندید گفت: راستش را بخواهید داداش من هفت ماهه به دنیا آمده است. همیشه در همه کاری عجله می کند. شهرام اخم هایش را در هم کشید و نگاهی به بهروز کرد. بهروز در حالی که از جایش بلند می شد تا به حیاط برود گفت: ببخشید، تسلیم. و دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و از در اتاق خارج شد و به حیاط رفت.

مادر شهرام رو به مادرم کرد و گفت: منیر خانم، اگر شما اجازه بدهید، شهرام و میترا جان با هم به بازار بروند و هر چه لازم دارند خودشان تهیه کنند. من و شما و آقا بهرام هم درم ورد مراسم ازدواج و رسم و رسوم این مراسم با همدیگر صحبت کنیم. با اجازه شما بعد از ظهر آقا بهرام به دنبال محضر داری برود و ایشان را برای فردا بعد از ظهر به اینجا دعوت کند تا برای این دو تا جوان صیغه محرمیت بخواند. شهرام اصرار داشت ما یک مراسم عقد کنان خصوصی بگیریم. اما همانطور که خودتان می دانید، ما فامیل زیاد داریم همه ارزو دارند در جشن عروسی شهرام شرکت کنند. بنابراین، البته با اجازه شما، ما تصمیم گرفتیم مراسم نامزدی را فردا انجام دهیم و به امید

خدا بعد از اینکه دوره شش ماهه شهرام که تقریباً سه ماههش رفته و سه ماه دیگر باقی مانده تمام شد، جشن مفصلی بگیریم و این دو جوان را سر و سامان دهیم.

مادر خیلی خوشحال بود. او حاضر بود هر کاری برای خوشبختی من انجام دهد. مادر با خوشحالی گفت: مریم خانم، هر کاری صلاح می دانید انجام دهید. از این به بعد میترا هم مثل دختر خودتان است.

مادر شهرام از من خواست تا آماده بیرون رفتن بشوم. بعد با مادر مشغول گفتگو شد. لباسهایم را عوض کردم و وارد اتاق پذیرایی شدم. بهروز تا مرا دید، گفت: زن داداش هوا ابری است، با خودتان چتر ببرید. چون هواشناسی من می گوید امروز باران می بارد. داداش شهرام که همیشه با ما سر ته دیگ غذا دعوا میکند. طبق گفته قدیمیها کسی که زیاده دیگ بخورد در مراسم نامزدی و عقد و عروسی اش باران می بارد. شانس بیاوریم امروز فردا سیل راه نیفتد.

پدر شهرام گفت: پسر تو چرا اینقدر مزه می ریزی! و من و شهرام به ضوخ طبعی بهروز خندیدیم.

مریم خانم رو به من و شهرام کرد و گفت: بچه ها، بروید و خریدهایتان را انجام دهید و از آن طرف موقع برگشتن از بیرون چند پرس کباب برگ بگیرید و به خانه بیاورید. ولی زیاد دیر نکنید و ما را بی نهار نگذارید.

شهرام در حالی که از این حرف مریم خانم خنده اش گرفته بود، خداحافظی کرد و رو به من کرد و گفت: میترا خانم، شما آماده اید؟ برویم؟

من دو دل بودم. این اولین باری بود که می خواستم تنهایی با او از خانه خارج شوم. مادر که متوجه تردید و خجالت من شده بود، گفت: برو دخترم، با اقا شهرام بروید و کارهایتان را انجام دهید و زود برگردید.

از همه خداحافظی کردم و به همراه شهرام از در خانه خارج شدیم. شهرام سوار ماشین شد و در سمت چپ اتومبیل را باز کرد. من هم سوار اتومبیل شدم.

شهرام نگاهم کرد و لبخند بر لب استارت زد و ماشین بعد از چند دقیقه آهسته از کوچه خارج شد. وارد خیابان اصلی شدیم. شهرام ضبط صوت اتومبیل را روشن کرد. صدای موسیقی آرام فضای اتومبیل را پر کرد. شهرام نگاهم کرد و گفت: میترا، حالا که با من هستی و تک و تنها در کنارم نشسته ای چه احساسی داری؟ نگاهش کردم و سریع سرم را پایین انداختم.

در حالی که لبخند می زدم گفتم: خوشحالم. خیلی خوشحال. اما باورم نمی شود. فکر می کنم دارم خواب می بینم.

شهرام نگاهی به من و روبرویش کرد و گفت: چه چیزی را باور نمی کنی. اینکه یک روز شاهزاده افسانه ای سوار بر اسب سفید آمد و در مقابل تو تعظیم کرد و ازت خواست تا او را به همسری خودت بپذیری؟

از این تشبیه او خنده ام گرفت و گفتم: اولاً تو شاهزاده نبودی. دوماً اسب سفید نداشتی. سوماً کی تو تعظیم کردی و از من تقاضای ازدواج کردی؟

شهرام خندید و گفت: خانمی، اسب سفید هم برایت می خرم، خوب نگفتی چه چیزی را باورت نمی شود!

به پیاده رو نگاه کردم و گفتم: روز اولی که مرا همسر خودت خواندی و گفתי به عنوان همسر آینده من باید دارای تحصیلات بالایی باشی آنقدر عصبانی شدم که نگو و نپرس. می خواستم دیگه اصلا باهات حرف نزنم. فکر می کردم می خواهی مرا مسخره کنی و پیش خودت فکر کنی با این کار به من کمکی کرده ای تا به درس خواندن تشویق شوم. وقتی برای دومین بار در پارک به من پیشنهاد ازدواج دادی و در مورد این موضوع با من صحبت کردی، پیش خودم گفتم باز هم داری سر به سرم می گذاری. اصلا فکرش را نمی کردم روزی برسد که من و تو تنهای تنها برویم و در خیابانها بگردیم و خرید عروسیمان را انجام دهیم. اما حالا می بینم که نه، تو خیلی زرنگی. زرنگ تر از آنچه فکرش را می کردم!

شهرام با فروتنی جواب داد: چه زرنگی کرده ام؟ و به نشانه تعجب ابروهایش را در هم کشید.

در حالی که صدای موسیقی ضبط را زیادتر می کردم، گفتم: تو همیشه مرا در کار انجام شده قرار می دهی. مثلا همین امروز. همین حالا. هم اکنون که با تو هستم باورم نمی شود که اینجاییم. تو کاری کردی که هیچکس همراه ما نیاید.

شهرام خندید و گفت: دیدی حالا! دیدی! خانمی، تو خیلی بدجنسی! می خواستم از این فرصت استفاده کنم تا خوب بگردیم و تفریح کنیم. بعد دو تا حلقه ی مناسب و زیبا برای ازدواجمان بخریم.

شهرام رو به روی یک طلافروشی بزرگ ایستاد. بعد ماشین را کنار خیابان پارک کرد و از من خواست پیاده شوم. به پیاده رو رفتیم و از پشت ویتترین به طلاها و حلقه ها نگاه کردیم. باورم نمی شد که می خواهم ازدواج کنم. من تازه هیجده سال داشتم. شهرام با دیدن حلقه ها گفت: به نظر من زیاد جالب نیستند. بهتر است کمی بگردیم تا حلقه قشنگتری پیدا کنیم. با پای پیاده شروع به گشتن کردیم. چندین مغازه را پشت سر گذاشتیم. در این میان به اصرار شهرام به چند مغازه کفاشی و کیف فروشی و لباس فروشی و بوتیک سر زدیم و چند دست لباس خریدیم. من اصرار داشتم که خرید این جور چیزها ضروری نیست، اما شهرام در خرید آنها مصر بود. اگر من یک دست لباس انتخاب می کردم، او یک دست لباس دیگر هم انتخاب می کرد و به فروشنده می گفت هر دو را برایمان بپیچد. بعد می گفت آن به سلیقه خودت بود و این هم به سلیقه من. بعد از خرید لباسها، یک کیف دستی و دو جفت کفش هم خریدیم. خلاصه خرید ما تا ساعت دو ونیم بعد از ظهر طول کشید. اما ما هنوز حلقه هایی که زیبا و مناسب باشد پیدا نکرده بودیم.

در آن حال که دستانمان پر بود از اجناس خریداری شده، شهرام گفت: میترا، بهتر است به خانه برگردیم و بعد از ظهر دوباره برای خرید حلقه به بازار بیاییم و با حوصله بگردیم تا حلقه قشنگی پیدا کنیم و بخریم.

چون خیلی خسته شده بودم، با پیشنهاد او موافقت کردم و به طرف اتومبیل به راه افتادیم. در حالی که دستهایمان پر از اجناس جو و واجور بود. وقتی از دور اتومبیل پدر شهرام را دیدم واقعا خوشحال شدم. هر دو بر سرعت قدمهایمان افزودیم. زمانی که هر دو روی صندلی نشستیم، اظهار خوشحالی و راحتی کردیم. چون حسابی از راه رفتن زیاد خسته شده بودیم.

شهرام اتومبیل را روشن کرد و بعد از رسیدن به میدان کوچکی، دور زدیم و به سمت خانه برگشتیم. وارد خیابان خودمان شدیم که من یادم افتاد که ناهار را ما باید از رستوران تهیه کنیم. به شهرام گفتم: دیدی چی شد؟

شهرام با تعجب گفت: چی شد؟

گفتم: باید برگردیم.

شهرام گفت: برای چه؟

در جواب او گفتم: ناهار یادمان رفت. مگر قرار نبود ناهار را ما از رستوران تهیه کنیم.

شهرام به سرعت ترمز کرد و با دست به پیشانی اش زد و گفت: عجب حواسی! نزدیک بود کتک مفصلی بخوریم.

در حالی که از این حرف او به خنده افتاده بودم، گفتم: برای ناهار؟

شهرام خندید و گفت: آره برای ناهار. آخه تو که بهروز را نمی شناسی! او آنقدر شکمو است که الان زمین و زمان را بهم ریخته.

به سمت رستورانی رفتیم که غذاهای آن معروف بود و جلوی رستوران توقف کردیم. شهرام از ماشین خارج شد و بعد از یک ربع با پلاستیک بزرگی از رستوران خارج شد. وقتی سوار ماشین شد، پلاستیک غذا را آهسته به من داد و گفت: مواظب باش!

نگاهی به داخل پلاستیک انداختم. چند پرس چلوکباب در ظرفهای یکبار مصرف و چند شیشه نوشابه داخل آن بود. ماشین را روشن کرد و ما به طرف خانه به راه افتادیم.

سر کوچه شهرام اتومبیل را متوقف کرد و از ماشین پیاده شد و از بقالی سر کوچه یک سطل ماست خرید. بعد سوار اتومبیل شد و ماشین را سر کوچه پارک کرد. هر دو پیاده شدیم. من در حالی که پلاستیک غذا را در دست گرفته بودم، زنگ زدم.

بهروز برادر شهرام در خانه را باز کرد و از دیدن ما و پلاستیک غذا، پلاستیک غذا را از من گرفت و گفت: خوب شد آمدید. داشتم از گرسنگی می مردم. روده کوچیکه داشت روده بزرگه را می خورد. من در حالی که لبخند می زدم به طرف اتومبیل برگشتم. شهرام سطل ماست را به من داد و خودش کیسه های خرید را روی هم گذاشت و از ماشین خارج شد و در اتومبیل را قفل کرد و دوتایی وارد خانه شدیم.

همه با دیدن ما کنجکاو بودند که چکار کرده ایم و چه چیزهایی خریده ایم. شهرام خواست لباسها و کفشها را به دیگران نشان بدهد اما برادرش بهروز پشت سر هم می گفت: اول غذا بعد چیزهای دیگر. بابا ساعت سه و نیم بعد از ظهر است و ما هنوز ناهارمان را نخورده ایم.

شهرام نگاهی به ساعتش کرد و گفت: باشه. تا غذا سرد نشده برویم. اول غذایمان را بخوریم، بعد لباسها را به شما نشان می دهم. من سریع لباسهایم را عوض کردم و سفره را پهن کردم و همگی دور سفره جمع شدیم و شروع به خوردن کردیم.

بعد از آنکه ناهارمان را خوردیم و سفره جمع شد، شهرام شروع به باز کردن جعبه ها کرد و کفشها و لباسها و کیف را به دیگران نشان داد. مریم خانم از سلیقه و انتخاب من تعریف می کرد و مادر که هنوز هم باورش نمی شد به این زودی خرد عروسی مرا ببیند، در حالی که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود لباسها را برانداز می کرد و پشت سر هم می گفت: مبارکتان باشد. الهی به پای هم پیر شوید.

یکی دو ساعت گذشت. وقتی عقربه های ساعت روی ساعت پنج ایستاد، شهرام رو به مادرش کرد و گفت: مامان، با اجازه شما ما باید به خیابان برویم و بگردیم تا حلقه مناسبی برای مراسم نامزدی تهیه کنیم. بعد رو به پدرش کرد و گفت: پدر، پس زحمت شام را خودتان بکشید.

مادرم گفت: نه شما را به خدا. این چه کاریست. شما که پشت سر هم دارید غذای آماده می خورید. بگوئید چه غذایی دوست دارید من خودم برایتان درست می کنم.

آقا بهرام پدر شهرام که انگار منتظر این حرف باشد، گفت: منیر خانم، شنیده ام فسنجونهای شما حرف ندارد، اگر گردو ندارید، خودم می روم و گردو می خرم و می اورم.

مادرم با خوشحالی گفت: چشم. امشب برایتان خورشفت فسنجونی درست می کنم که انگشتهایتان را هم بخورید. فقط با اجازه همگی من بروم و گردو بخرم.

آقا بهرام گفت: نه، خودم می روم و گردو می خرم. بعد به شهرام نگاه کرد و گفت: پاشید راه بیفتید. من هم با شما می آیم. سر راهتان مرا پیاده کنید تا گردو بگیرم. بعد خودم بر می گردم.

لباسهایم را عوض کردم و سه نفری از خانه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم. من عقب نشستم و شهرام و پدرش در جلوی اتومبیل نشستند. ماشین حرکت کرد. یک خیابان را طی کردیم. شهرام اتومبیل را جلوی یک سوپرمارکت بزرگ نگه داشت. آقا بهرام از ماشین پیاده شد و از ما جداحافظی کرد و وارد **** مارکت شد. ماشین حرکت کرد. هنوز چند صد متری دور نشده بودیم که شهرام از ایینه داخل اتومبیل نگاهی به من انداخت و گفت: خانمی، نمی خواهید تشریف بیاورید جلو بنشینید؟ و بدون آنکه منتظر جواب من بماند، اتومبیل را متوقف کرد و نگاهم کرد. در حالی که لبخند می زد، در عقب اتومبیل را باز کردم و پیاده شدم.

شهرام در جلوی اتومبیل را باز کرد و من سوار شدم. اتومبیل حرکت کرد و از چند خیابان گذشتیم. بعد از مدتی شهرام محلی را برای پارک اتومبیل پیدا کرد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد و ما از اتومبیل خارج شدیم و شروع به گشتن و انتخاب و دیدن ویتترین مغازه ها و طلافروشیها کردیم. عاقبت هنگامی که پشت ویتترین یکی از طلافروشیها ایستاده بودیم، شهرام با خوشحالی گفت: پیدایش کردم. اینهاش. همان چیزی که دنبالش می گشتم. و با دست به سمت حلقه ای اشاره کرد. نگاهم را به آن طرف برگرداندم. شهرام گفت: ردیف دوم. حلقه سوم. نگاه کردم. به راستی قشنگ و زیبا بود. شهرام در حالی که دستم را می کشید مرا پشت سر خودش وارد طلافروشی کرد. بعد از سلام و علیک کردن با فروشنده، تقاضا کرد فروشنده حلقه را برایمان بیاورد. فروشنده حلقه های زنانه و مردانه را روی پیشخان مغازه قرار داد و حلقه انتخابی ما را به طرف من دراز کرد. من حلقه را از او گرفتم و به انگشت کردم. سرم را بلند کردم و به شهرام نگاه کردم. شهرام در حالی که خوشحالی در صورتش موج می زد گفت: چگونه؟ پسند

کردی؟ با سر جواب مثبت دادم. شهرام گفت: میترا، نظر خودت مهم است. اگر حلقه بهتری را پسند می کنی، آن را بردار.

اما من گفتم: نه، همین خوب است.

شهرام خندید و گفت: خوب، حالا نوبتی هم باشه نوبت خودم است.

بعد از من خواست تا یک حلقه مردانه به سلیقه خودم انتخاب کنم و به او بدهم. حلقه های مردانه را نگاه کردم. قشنگ ترین آنها را برداشتم و به طرف شهرام دراز کردم. شهرام با خوشحالی حلقه را از دستم گرفت و گفت: خوبه، خوشم امد. سلیقه ات هم مانند خودم است. خوش سلیقه ای.

صاحب مغازه که پیرمردی بود، با شنیدن حرف شهرام گفت: مبارکتون باشه. انشالله که خوشبخت شوید.

شهرام حلقه ها را به طلا فروش داد تا آنها را وزن کرده و در جعبه قرار دهد. بعد دست در کیفش برد و پول حلقه ها را پرداخت. و بعد هر دو با خوشحالی از مغازه خارج شدیم و به طرف اتومبیل به راه افتادیم. وقتی سوار ماشین شدیم، شهرام ضبط اتومبیل را روشن کرد. از این خیابان به ان خیابان می گشتیم. صدای رعد و برق باعث شد که من و شهرام از پنجره اتومبیل به آسمان نگاه کنیم. ابرهای سیاه سراسر آسمان را پر کرده بودند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که قطرات باران شروع به باریدن گرفت. شیشه اتومبیل در مدت کوتاهی خیس خیس شد. در این وقت شهرام خنده اش گرفت و گفت: از دست این پیش بینی های بهروز، آخر سر حرف، حرف بهروز شد. دیدی اخرش باران امد؟ الان در خانه بزم گرفته و به من و تو می خنده. از این حرف او من هم به خنده افتادم.

هنوز چند دقیقه از شروع بارش باران نگذشته بود که شهرام گفت: میترا، اگر یک چیزی بگویم بهم نمی خندی؟

نگاهش کردم و گفتم: نه. برای چی باید بهت بخندم! حرفت را بزن.

شهرام گفت: نمی دانی چقدر هوس کردم دوتایی برویم پارک.

با تعجب گفتم: پارک، آن هم در این هوای بارانی!

شهرام گفت: مگر خودت نگفتی همه کارهای من عجیب و غریب است؟ حالا می آیی برویم پارک؟

با تمسخر سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. از چند خیابان گذشتیم. تا بالاخره شهرام جلوی در یک پارک اتومبیل را پارک کرد. دو تایی از ماشین پیاده شدیم و قدم زنان وارد پارک شدیم. پارک خلوت بود. صدای قدمهای ما روی سنگفرش پارک طنین می انداخت. امروز یکی از بهترین روزهای عمر و زندگی من بود. چون حس می کردم اگر با شهرام ازدواج کنم، خوشبختی واقعی را به دست می اورم. برای کسی که هیچوقت به عشق و دوست داشتن فکر نکرده بود این مسئله کمی باور نکردنی و در عین حال خوشحال کننده بود. من به تبسم شیرین او چشم دوختم. شور و احساس بی سابقه ای در وجودم موج می زد. حالا هوا کم کم تاریک می شد و شب چادر

سیاهش را بر سر آسمان ابی می گستراند. هنوز چند صد متری از در ورودی پارک دور نشده بودیم که باران شدت گرفت. شهرام خندید و گفت: بابا اصلا پشیمان شدم. مگر می شود اینجا قدم زد؟ اگر الان کسی ما را ببیند، می گویند این دو جوان عاشقند. دیوانه اند. روزو هوا افتابی را از اینها گرفته اند و در این هوای بارانی به پارک آمده اند. در حالی که دستم را می کشید به طرف در پارک دوید و من هم به دنبال او دویدم.

به در پارک رسیدیم و از آن بیرون آمدیم و سوار اتومبیل شدیم. شهرام با دست موهایش راتکان داد و گفت: چه باران شدیدی. بعد نگاهم کرد و گفت: میترا، عاشقی بد دردی است مگر نه؟ از قدیم گفته اند آدم عاشق دیوانه است. در جوابش سکوت کردم و فقط نگاهش کردم. می دانستم او از نگاهم همه چیز را می فهمد. می فهمد که تا چه حد دوستش دارم و برایش احترام قایل هستم.

پس از دقایقی که هر دو چشم در چشم دوخته به همدیگر نگاه می کردیم، خنده ام گرفت و با خنده گفت: نمی خواهی راه بیفتی؟

شهرام با لودگی گفت: چشم سرکار خانم. هر چی شما بگویند. بعد موتور اتومبیل را روشن کرد. ماشین با سرعت زیاد خیابانها را طی می کرد.

یک لحظه ترس و اضطراب سراسر وجودم را فرا گرفت. من بی اختیار فریاد زدم: شهرام، این چه جور رانندگی کردن است؟ می خواهی هر دویمان را به کشتن بدهی؟ شهرام از سرعت ماشین کاست و صدای موسیقی ضبط صوت را زیاد کرد. صدای موسیقی با صدای چک چک باران و تک تک برف پاک کن فضای قشنگی درست کرده بود. ماشین برای چندمین بار متوقف شد. نگاهی به خیابان و بعد به شهرام انداختم. شهرام از اتومبیل پیاده شد و بعد از دقایقی با یک جعبه شیرینی برگشت. جعبه شیرینی را به من داد و خودش روی صندلی اتومبیل نشست و ماشین حرکت کرد.

شهرام در این وقت از شیشه اتومبیل به بیرون و به آسمان نگاه کرد و گفت: الان همگی حسابی نگران ما شده اند. می دانی ساعت چند است؟

به ساعت نگاه کردم و با ناباوری گفتم: ساعت نه است! اصلا باورم نمی شود. چه زود گذشت؟

شهرام ابروهایش را بالا انداخت و گفت: خانمی، مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته!

از پنجره اتومبیل به خیابان و پیاده رو نگاه کردم، کمتر کسی در خیابان پرسه می زد. حالا هوا به کلی تاریک شده بود. شهرام گفت: خانمی، در جعبه شیرینی را باز کن، اول خودمان به آن ناخنک بزنیم.

از این حرف او خنده ام گرفت و گفتم: ای شکمو. کمی صبر داشته باش. الان به خانه می رسیم.

شهرام حالت کسی را به خود گرفت که قهر می کند و گفت: من الان هوس کرده بودم و دلم شیرینی می خواست. اصلا دیگه نمی خورم.

به سرعت در جعبه شیرینی را باز کردم و از داخل آن یک نان خامه ای

در آوردم و به طرف شهرام دراز کردم و گفتم: بفرمایید. شهرام نان خامه ای را از من گرفت و در دهانش گذاشت. گفتم: مواظب باش خفه نشوی. و هر دو زدیم زیر خنده.

حالا چند قدمی با کوچه خودمان فاصله داشتیم. اتومبیل وارد کوچه شد و شهرام اتومبیل را جلوی در خانه پارک کرد.

هر دو پیاده شدیم. می خواستم زنگ بزوم که بهروز در را باز کرد و با دیدن جعبه ی شیرینی گفت: آخ جون، شیرینی خریده اید.

بعد با گفتن این جمله که زن داداش لطفا جعبه شیرینی را به من بدهید تا خسته نشوی جعبه شیرینی را از من گرفت و داخل رفت. منتظر شدم تا شهرام در اتومبیل را قفل کند. شهرام به طرفم آمد. گفتم: این بهروز خیلی شیطونه.

شهرام گفت: کجایش را دیدی! آدم وقتی با او هست اصلا احساس خستگی نمی کند. تعارف کردم تا شهرام وارد خانه بشود. شهرام گفت: مگر می شود اول شما. نگاهی به او و چشمهای قهوه ای اش کردم. صورت او زیباتر و دلنشین تر از گذشته شده بود. خیلی سریع و آرام گفتم: دوستت دارم شهرام. و به سرعت وارد خانه شدم.

همین که وارد اتاق شدم، صدای کل زدن مادر و مریم خانم باعث شد که از خجالت سرخ شوم و به طرف اتاقم بدوم. از پشت در اتاقم صدای شهرام را می شنیدم که بلند بلند برای همه حرف می زد و تعریف می کرد. از هواي بارانی و اینکه در این چند ساعت چقدر به او خوش گذشته است. لباسهایم را عوض کردم و روی تختم نشستم. نه رویم می شد تو صورت شهرام نگاه کنم، نه رویم می شد تو صورت مادر و دیگران نگاه کنم.

صدای چند ضربه در مرا به خود آورد. گفتم: در باز است، بفرمایید تو.

در باز شد و شهرام وارد اتاق شد. از جایم بلند شدم و خودم را با جمع کردن لباسها و آویزان کردن آنها به چوب لباسی سرگرم کردم. شهرام به طرفم آمد و گفت: بسه دیگه. تو که حرف دلت رو زدی و در رفتی، دیگه چرا از من فرار می کنی؟ چرا خجالت می کشی؟ از خجالت سرخ شده بودم. سرم را پایین انداختم. احساس می کردم عرق سردی از روی پیشانیم سرازیر می شود. شهرام دستش را زیر چانه ام قرار داد و سرم را بالا آورد تا به صورتش نگاه کنم. به چشمانم نگاه کرد و گفت: حالا من حرف دلم را می زنم. اما مثل تو در نمی روم. بعد از چند لحظه سکوت گفت: میترا دوستت دارم، بیشتر از جانم. بیشتر از آنچه تو فکرش را می کنی. امیدوارم با تو و در کنار تو خوشبخت شوم.

صدای مادر که به در اتاق نزدیک می شد هر دویمان را به خود آورد. شهرام در حالی که از من دور می شد گفت: بیا برویم. الان همه شیرینها را می خورند و چیزی برای ما نمی گذارند.

در اتاق باز شد و مادر گفت: بچه ها بیاید کمک کنید سفره را بیندازیم. همگی گرسنه ایم. شام آماده است.

من و شهرام به اتفاق هم از اتاق خارج شدیم. خیلی زود سفره شام پهن شد و همگی دور سفره نشستیم. بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره، من به آشپزخانه رفتم و شروع به شستن ظرفها کردم. در این وقت شهرام وارد آشپزخانه شد و گفت: خانمی، کمک نمی خواهی؟ به او نگاه کردم و گفتم: نه، متشکرم. الان کارم تمام می شود. شما فقط اگر راست می گویی و می خواهی کمک کنی، یک سینی چای بریز و ببر.

شهرام گفت: چشم خانم. و شروع به ریختن چای کرد.

مادر که تازه وارد آشپزخانه شده بود، گفت: چرا شما زحمت می کشید الان خودم می ایتم و چای می ریزم.

شهرام گفت: فرقی ندارد خاله جان. من هم دوست دارم کمکی کرده باشم.

بعد از چند دقیقه شهرام و مادر به اتفاق هم از آشپزخانه خارج شدند. صدای شهرام از اتاق پذیرایی شنیده می شد که فریاد می زد: میترا خانم، زود باشید، می خواهم حلقه ها را نشان بدهم.

به سرعت ظرفها را شستم و دستهایم را خشک کردم و سپس وارد اتاق پذیرایی شدم.

مریم خانم با دیدن من از من خواست تا در کنارش بنشینم. آقا بهرام هنوز هم از دستپخت مادر تعریف می کرد و می گفت در این چند ساله غذایی به این خوشمزگی نخورده است. شهرام از کیف دستی اش دو جعبه ی کوچک متعلق به حلقه ها را بیرون آورد. یکی از جعبه ها را به مادرم و جعبه دیگر را به مریم خانم داد. هر کدام با دیدن حلقه ها اظهار شادمانی کردند و از سلیقه ما تعریف کردند. بعد مریم خانم از ما خواست تا هر کدام حلقه را به انگشت دیگری کنیم. من دستم را به طرف شهرام دراز کردم. شهرام که کنارم نشسته بود، دستم را با یک دست گرفت و با دست دیگر حلقه را به انگشتم کرد. سپس شهرام دست خودش را جلو آورد و من انگشتر را به انگشتم کردم. صدای سوت زدن بهروز به هوا برخاست.

آقا بهرام نگاهی به بهروز کرد و گفت: بچه، چرا سر و صدا می کنی و سوت می زنی؟ تو این وقت شب مردم خوابند. ساعت یازده شب است.

مریم خانم از دخترش الهام خواست تا کیف دستی اش را به او بدهد. الهام از جایش بلند شد و کیف دستی مریم خانم را از سر چوب لباسی آورد و آن را به مادرش داد. مریم خانم دست در کیفش برد و یک جعبه مخمل از آن خارج کرد و جعبه را به طرف من دراز کرد و گفت: این هم برای عروس خوشگل. از مریم خانم تشکر کردم و جعبه را از او گرفتم و در آن را باز کردم. باورم نمی شد. یک سرویس زیبا، که شامل سینه ریز، دستبند، انگشتر و گوشواره بود. برای دومین بار از مریم خانم تشکر کردم و زیر چشمی نگاهی به شهرام انداختم.

خوشحالی در چهره اش نمایان بود. جعبه را به طرف مادر دراز کردم. مادر جعبه را از من گرفت و به آن نگاه کرد. بعد به سلیقه مریم خانم افرین گفت و دوباره جعبه را به من برگرداند. مریم خانم جعبه را از من گرفت و گفت: برگرد تا سینه ریز را بر گردنت اویزان کنم. به آرامی برگشتم و او قفل سینه ریز را بست. بعد قفل دستبند و گوشواره ها را بست. همگی برای چندمین بار به من تبریک

گفتند. مریم خانم که حالا با ما حسابی خودمانی شده بود، شروع کرد به تعریف کردن خاطرات زمان خواستگاری و جوانی اش؛ که چطور برای اولین بار آقا بهرام را در خیابان دیده و اقا بهرام او را تا دم در خانه شان تعقیب کرده تا خانه شان را یاد بگیرد و فردای آن روز مادرش را به منزل آنها فرستاده تا قرار خواستگاری را بگذارند.

در اینجا اقا بهرام گفت: بسه دیگه زن، آخه الان وقت قصه گفتن است! فردا هزار کار داریم. بگذار برویم و بخوابیم.

من و مادر که کنجکاو شده بودیم از مریم خانم خواهش کردیم ادامه سرگذشت و خواستگاریش را تعریف کند. مریم خانم اینچنین ادامه داد.

فردای همان روز مادر اقا بهرام به خانه مان آمد تا مرا برای پسرش خواستگاری کند. مادر من که زن فهمیده و خوبی بود، روزی را برای مراسم خواستگاری تعیین کرد. پدرم از همان اول تا از وضعیت مالی خانواده بهرام با خبر شد، بنای مخالفت را با این ازدواج گذاشت. روز خواستگاری هم به بهانه های مختلف به بهرام و پدر و مادرش فهماند که بهرام نمی تواند داماد خوبی برای او باشد.

از آن روز به بعد آقا بهرام چون خیلی سمج بود، چندین بار پدر و مادرش را به خواستگاری من فرستاد. اما هر دفعه جواب یک چیز بود. چون پسر شما کار درست و حسابی ندارد، من دخترم را به او نمی دهم. او نمی تواند دختر مرا خوشبخت کند.

وقتی اقا بهرام برای چندمین بار جواب نه شنید تصمیم گرفت در این مبارزه با پدرم پیروز شود و کاری کند تا پدرم مرا دو دستی تقدیم او کند. از آن روز به بعد حسابی زحمت کشید و هر چه دشات و نداشت فروخت و سرمایه ای جمع کرد و با یکی از فرش فروشان بازار شریک شد. کم کم وضع مالی او خوب شد. چندین بار هم با پیغام و پسغام به من گفته بود که صبر کنم و منتظر او بمانم و ازدواج نکنم. من هم که از این تلاش و پشتکار بهرام خوشم آمده بود صبر کردم و همیشه منتظر روزی بودم که پدرم موافقت خودش را اعلام کند. اما هر وقت مادرم حرفی از مادر یا خواهر یا خود بهرام به میان می آورد، پدرم اخمهایش را در هم می کشید و می گفت: بس کن زن، دیگه نمی خوام حرفی از این پسره لات و آسمان جل بر زبان بیاوری. از ماجرای خواستگاری بهرام یک سال گذشت. یک روز بر حسب تصادف پدرم در بازار بهرام را در حجره فرش فروشی می بیند. کنجکاو می شود که بهرام انجا چه کار می کند. پدرم می بیند که بهرام خیلی مودبانه با مشتریها حرف می زند و چطور کاسبی می کند. وقتی مدتی به او و مشتریهایش نگاه می کند، از طرز رفتار او با مشتریها خوشش می آید. همانطور دورادور به بهرام نگاه می کند. در همین وقت صدای جیغ و داد زنی را می شنود. سرش را که بر می گرداند، می بیند موتورسواری که از وسط بازارچه در حال عبور کردن بوده کیف دستی آن خانم را می رباید و به طرف پدر می آید. پدرم جلوی موتور می رود و دستانش را به دو طرف باز می کند تا مانع فرار موتور سوار شود. موتور سوار هم به شدت به پدرم برخورد می کند و او را مجروح می کند.

با صدای جیغ و فریاد مردم، آقا بهرام و شریکش از حجره بیرون می آیند. اقا بهرام با دیدن پدرم که وسط بازار ولو شده بود و از سرش خون می آمد، هول می شود و یک تاکسی می گیرد و پدر را به بیمارستان می رساند. او را انجا بستری می کند. آن روز یک روز گرم تابستان بود. ساعت چهار

بعد از ظهر زنگ در خانه ما به صدا در آمد. من به طرف در رفتم و در را باز کردم. با دیدن بهرام یکه خوردم. چون او هیچوقت جرات نداشت بیاید در خانه مان. او از پدرم خیلی حساب می برد.

من که تعجب کرده بودم، هاج و واج به بهرام نگاه می کردم. در این موقع مادرم دم در آمد و با دیدن بهرام شروع به سلام و احوالپرسی کرد. بهرام بعد از سلام و احوالپرسی رو به مادرم کرد و گفت: مزگان خانم، هول نشوید. نترسید. هیچی نشده. به خدا راست می گویم. من الان از پیش خودشون می ایم. مادرم که نمی دانست بهرام از چه کسی حرف می زند، گفت: چی شده آقا بهرام؟ از پیش چه کسی می ایید؟ بهرام گفت: حاج آقا، از پیش حاج اقا می ایم. او درست دم در مغازه ما بود که یک موتورسوار به سرعت با او تصادم کرد و به او زد. من او را به بیمارستان بردم. هم اکنون هم آمده ام سراغ شما. مادرم که از نگرانی به خود می پیچید، گفت: الان کجاست؟ در کدام بیمارستان بستری شده است؟ بهرام نشانی و نام بیمارستان را به مادرم داد و گفت منتظر می ود تا ما آماده شویم و او ما را به بیمارستان ببرد. من و مادرم به سرعت لباسهایمان را عوض کردیم و از خانه خارج شدیم. مادر سویچ ماشینش را بهرام داد و گفت: آقا بهرام، بی زحمت شما رانندگی کنید. من اعصابم به هم ریخته. ممکن است تصادف کنم. بهرام پشت فرمان اتومبیل نشست و ماشین حرکت کرد. بعد از اینکه چند خیابان را پشت سر گذاشتیم من ناخودآگاه چشمم به آینه اتومبیل افتاد. بهرام به جای اینکه جلوی اتومبیل و رو به رویش را نگاه کند، از توی آینه مرا نگاه می کرد. سرم را پایین انداختم. چون ان موقع فقط هیجده سال داشتم و تازه دیپلمم را گرفته بودم. من از بهرام خجالت می کشیدم. بعد از یک ربع ساعت به بیمارستان رسیدیم و من و مادر به سرعت از اتومبیل پیاده شدیم و دوان دوان از پله های بیمارستان بالا رفتیم و از پرستاران داخل بخش سراغ پدر را گرفتیم.

در همین موقع بهرام هم به ما پیوست و شماره اتاق پدر را به ما گفت. سه نفری به طرف اتاق پدر رفتیم. مادرم با دیدن سر و کله باندپیچی شده پدرم جیغ زد و بر سر و کله خودش کوبید. من به طرف تخت پدرم دویدم. وقتی با پای گچ گرفته پدر رو به رو شدم گریه امانم نداد و اشکهایم سرازیر شد. بهرام من و مادر را دلداری می داد و سعی می کرد ما را آرام کند. پدر که با دیدن ما خوشحال شده بود گفت: بس کنید. من که هیچیم نشده. خدا به دادم رسید. بعد نگاهی به بهرام کرد و از او تشکر کرد. بهرام که کمی خجالتی بود دست و پایش را گم کرده بود و پشت سر هم می گفت: کاری نکرده ام حاج آقا، وظیفه ام بود. خجالتم ندهید.

از ان روز به بعد بهرام روزهای ملاقاتی زودتر از همه به بیمارستان می آمد. وقتی من و مادر به دیدن پدرم رفتیم بهرام را می دیدم که با دسته گلی به عیادت پدر آمده و خودش کنار پدرم نشسته و به پدرم کمیوت تعارف می کند. بهرام که می دانست این تنها فرصتی است که می تواند دل پدرم را به دست بیاورد و او را راضی کند از این فرصت به خوبی استفاده کرد. پدرم دوازده روز در بیمارستان بستری بود. روز آخری که دکتر پدرم را مرخص کرد، پدرم از بهرام خواست تا به او کمک کند که سوار ماشین شود و ما را به خانه برساند. مادرم سویچ ماشین را به بهرام داد و حرکت کردیم. وقتی به خانه رسیدیم، بهرام به پدر کمک کرد تا وارد خانه شود. بعد در حالی که زیر بغل پدر را گرفته بود به پدرم کمک کرد تا روی میل راحتی بنشیند. و پس از چند دقیقه بهرام اجازه مرخصی گرفت. در این موقع بود که پدرم در حالی که لبخند می زد گفت: آقا بهرام، اگر من سر کارم نروم و به کار شرکت نرسم، کار شرکت لنگ می ماند. با این پا هم نمی توانم رانندگی کنم. از شما خواهش می کنم اگر می توانی چند روز بیا دنبالم تا با هم به شرکت برویم. بهرام با

خوشحالی قبول کرد و این آغاز خوشبختی ما بود. بعد از چند هفته پدر رسماً از بهرام دعوت کرد تا در شرکت استخدام شود و بهرام هم با رضایت و طیب خاطر قبول کرد. هنوز چند ماه از این جریان نگذشته بود که پدرم من و بهرام را به عقد همدیگر درآورد و ما زندگی خودمان را آغاز کردیم.

الحمدلله که خوشبخت شدیم. من یکی که از زندگی راضیم.

در این وقت مریم خانم نگاهی به آقا بهرام انداخت و گفت: شما چطور آقا؟

آقا بهرام که خنده اش گرفته بود از روی میل برخاست و در حالی که با انگشتان دستش بشکن می زد گفت: من خانم. من خوشبخت ترین و خوش شانس ترین مرد دنیا هستم. همگی ما از این حرکت آقا بهرام خنده مان گرفت.

مریم خانم که می خندید گفت: خواب از سرتان پرید آقا؟

آقا بهرام با خنده گفت: نه خانم. تو را به خدا بگذار بخوابیم. فردا هزار کار داریم.

من از جایم بلند شدم و استکانها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. شهرام هم جعبه شیرینی و ظرف میوه را به آشپزخانه آورد و در یخچال گذاشت و به من کمک کرد تا رختخوابها را پهن کنم. من و مادر به آنها شب بخیر گفتیم و از اتاق پذیرایی خارج شدیم. مادر به اتاق من آمد. جای مادر را در اتاقم انداختم و در کنارش دراز کشیدم. مادر شروع به صحبت کرد و گفت: مریم خانم و خانواده اش چقدر مهربانند. من اول فکر می کردم آنها بسیار مغرور و خودخواه هستند. اما حالا فهمیدم که از روی ظاهر افراد نمی توان درم ورد آنها قضاوت کرد. از قدیم گفته اند اگر می خواهی کسی را خوب بشناسی، باید اول مدتی با او همنشین شوی تا اخلاق آن طرف کاملاً دستت بیاید. من هم حرف مادر را نایید کردم. او را بوسیدم و به او شب بخیر گفتم و در حالی که چراغ خواب را روشن می کردم، به طرف تختخوابم رفتم و روی آن دراز کشیدم.

در نور قرمز چراغ خواب ناگهان من متوجه دستم و انگشتانم شدم. نگاهی به حلقه ام انداختم. حلقه زیبایی بود. چند لحظه به آن خیره شدم و به سلیقه خوب شهرام آفرین گفتم. فکر کردم فردا چه می شود! چه پیش می آید! از فردا من و شهرام زندگی تازه ای را شروع می کنیم. ما در کنار همدیگر می توانستیم خانه ای از عشق بنا کنیم و در آن به خوشی زندگی کنیم. در همین افکار بودم که کم کم به خواب رفتم. صبح فردا مادر مرا از خواب بیدار کرد و خودش از اتاق خارج شد. تختم را مرتب کردم و رختخواب مادر را جمع کردم و از اتاق خارج شدم. به حیاط رفتم و دست و صورتم را شستم. صورتم یخ کرده بود. اما به زودی آن روحیه کسل و خواب آلود صبحگاهی از بین رفت و من خوشحالی وصف نشدنی در خود احساس کردم. چند نفس عمیق کشیدم و با خوشحالی پا به درون اتاق گذاشتم. به آشپزخانه رفتم. با دیدن مادر که مشغول روشن کردن سماور بود به او سلام کردم و او هم جواب سلامم را داد. به طرف یخچال رفتم. در یخچال را باز کردم. کره و مربا و پنیر به اندازه کافی داشتیم. در یخچال را بستم و به طرف ظرف نان رفتم. در ظرف نان را باز کردم. باورم نمی شد. حتی یک دانه نان هم نداشتیم. به مادر گفتم: مامان، من می روم نانوایی نان بخرم. نان نداریم.

مادرم سر تکان داد. حالا آفتاب طلوع کرده بود و همه جا روشن شده بود. ساعت هشت صبح بود. لباسهایم را عوض کردم و آماده رفتن شدم. در اتاق پذیرایی باز شد و شهرام از اتاق بیرون آمد. با دیدن من که می خواستم از در خانه خارج شوم گفت: میترا جایی می خواهی بروی؟
گفتم: سلام. می خواستم بروم نانوايي. نان نداريم.

شهرام گفت: صبر کن من الان آماده می شوم. آن وقت دوتایی با هم می رويم.

شهرام در ظرف چند دقیقه آماده شد و از مادرم اجازه گرفت و دو تایی از در خارج شدیم. فاصله خانه تا سر کوچه با سکوت هر دویمان گذشت. وقتی سر خیابان رسیدیم، شهرام گفت: هوا پاییزی است. دارد کم کم سرد می شود. بعد رو به من کرد و گفت: خانمی، تو سردت نیست؟

گفتم: چرا. اما تو چرا این چند روزه مرتب مرا خانمی صدا می کنی؟ من خجالت می کشم.

شهرام در حالی که از این حرف من خنده اش گرفته بود گفت: تو از امروز به من نزدیکتر می شوی و به امید خدا سه ماه دیگر ما رسماً و شرعاً با هم ازدواج می کنیم و تو خانمم می شوی. حالا که فهمیدم خجالت می کنی، باز هم تکرار می کنم. خانمی. خانمی.

من از این حرف شهرام خنده ام گرفت و گفتم: اصلاً بدم نمی آید. آنقدر بگو خانمی تا خسته شوی. حالا به نانوايي رسیده بودیم. شهرام جلو رفت و پنج دانه نان بربری داغ و تازه گرفت.

به طرف خانه به راه افتادیم. نزدیک خانه که رسیدیم شهرام گفت: وای، دیدی خامه یادم رفت بگیرم؟

با خنده و شوخی گفتم: مگر دیشب نگرفتی؟

شهرام با تعجب نگاهم کرد و گفت: من دیشب خامه گرفت؟

در حالی که پوزخند می زدم، گفتم: آقا جون، مگر دیشب نان خامه ای نگرفتی؟ هم نان داره و هم خامه. از دیشب کلی زیاد مانده. امروز صبح می خوريم.

شهرام خندید و گفت: ای شیطان، حالا سر کارم می گذاری!

به خانه رسیدیم. شهرام با کلیدش در را باز کرد. هر دو وارد شدیم. من نانها را از شهرام گرفتم و داخل سفره قرار دادم. شهرام هم به اتاق پذیرایی رفت تا پدر و مادرو خواهر و برادرش را از خواب بیدار کند. چند دقیقه بعد یکی پس از دیگری از اتاق خارج شدند و برای شستن دست و صورت به حیاط رفتند و بعد همگی دور سفره جمع شدیم. پس از خوردن صبحانه، من و الهام سفره را جمع کردیم و الهام برای اولین بار گفت: زن داداش، بگذار امروز من ظرفها را بشویم. من اول قبول نکردم. بعد با اصرار الهام مجبور شدم این کار را به او محول کنم.

ساعتهای خوش و با هم بودن به سرعت باد سپری شدند. کم کم به ساعت چهار بعد از ظهر نزدیک می شدیم. همگی ما منتظر آمدن محضر دار بودیم که بیاید و صیغه محرمیت را بخواند و ما جشن کوچکمان را بر پا کنیم. بالاخره آقای محضر دار آمد و صیغه را خواند و پس از تبریک گفتن و خوردن شیرینی ما را ترک کرد. بهروز که جوان شاد و مهربانی بود ضبط صوت را روشن کرد و

صدای ان را بلند کرد و با نوار موسیقی ان شروع به رقصیدن کرد. آقا بهرام هم از جایش بلند شد و در حالی که قر می داد، با بشکن زدن اظهار شادمانی کرد.

مریم خانم که در کنار من و شهرام نشسته بود مرتب می گفت: الهی خوشبخت بشوی عروس خوشگلم. ساعت‌های خوب هم سپری شدند و همگی ما با هم خوش بودیم. بالاخره روز خداحافظی و روز وداع فرا رسید. فردای روز نامزدی مریم خانم و اعضای خانواده اش از ما خداحافظی کردند و ما را به خدای بزرگ سپردند و رفتند. مریم خانم زمانی که می خواست سوار ماشین بشود، مرا بوسید و گفت: میترا عزیزم، مواظب پسر من باش. قدر این دوران را بدانید. من شهرام را اول به خدا، بعد به تو می سپارم.

شهرام به مادرش نگاه کرد و گفت: مگر من بچه ام مادرا!

مریم خانم خندید و گفت: اگر بچه بودی واست زن نمی گرفتم!

همگی با این حرف مریم خانم زدیم زیر خنده. آقا بهرام اتومبیل را روشن کرد و در حالی که حرکت می کردند من برایشان دست تکان دادم و ماشین از سر کوچه گذشت و کم کم دور شد.

شهرام به من و مادر نگاه کرد و گفت: مادر بفرمایید تو سه نفری وارد خانه شدیم و در خانه را پشت سرمان بستیم. شهرام که آخرین نفری بود که وارد خانه می شد بلند بلند گفت: میترا عشق کردی مادرم این قدر دوستت داره؟

من هم خندیدم و گفتم: پس چی!

وقتی همگی وارد اتاق شدیم، شهرام کنار مادر نشست و مشغول گفتگو شد. من هم شروع به تمییز کردن خانه کردم. اول خانه را جارو کردم و بعد به سراغ حیاط رفتم. در این دو سه روزه وقت نکرده بودم حیاط را آب و جارو کنم و به گلها برسم. مشغول شستن حیاط بودم که شهرام به حیاط آمد و گفت: بگذار کمکت کنم. و به زور شلنگ آب را از من گرفت و کف حیاط را آب پاشی کرد. حیاط را شستم و برگهای زرد درخت موی وسط حیاط را که سرتاسر حیاط را پر کرده بود جمع کردم و از شهرام خواستم تا شلنگ آب را به من بدهد تا باغچه و درخت مو را آب بدهم. شهرام گفت: خودم باغچه را آب می دهم. فکر می کنی بلد نیستم؟ و شلنگ آب را به طرف باغچه گرفت و وقتی گلها و شاخه های پر پیچ و خم درخت مو کاملا سیراب شدند، من به طرف شیر آب رفتم تا ان را ببندم.

ناگهان شهرام نگاهم کرد و گفت: میترا عجیب نیست؟ الان اخرهای فصل پاییزه و امروز هوای آفتابی و خوبی است. اما با وجود این هوای آفتابی و دلچسب دارد باران می آید.

با تعجب نگاهی به آسمان کردم و گفتم: خواب دیدی خیر باشه.

شهرام گفت: نه به خدا، اینهاش. و ناگهان شلنگ آب را بالای سرمان گرفت.

من در حالی که کاملا خیس شده بودم، گفتم: بس کن شهرام. و بعد به طرف اتاق دویدم.

او همانطور ساکت و بی حرکت زیر قطرات آب که از آسمان بر سرش فرود می آمد ایستاده بود. از داخل اتاق فریاد زد: شهرام به سرت زده؟ سرما می خوری!

شهرام گفت: من از خدایه. آن وقت تو مجبور می شوی همانند یک پرستار مهربان از من مراقبت کنی و برایم آش پیزی. تازه امروز من یاد بچگیهایم افتاده ام.

داد زد: شهرام هوا پاییزه. سرما می خوری. بس کن دیگه!

شهرام همانطور که به آسمان آبی نگاه می کرد به طرف شیر آب رفت و آن را بست. و سپس وارد اتاق شد. برایش حوله آورد و او موهایش را خشک کرد. مادر که با سر و صدای من وارد اتاق شده بود، به من و شهرام خندید و گفت: از دست شما جوانها. وبعد به آشپزخانه برگشت و مشغول درست کردن ناهار شد.

شهرام در حالی که موهایش را شانه می زد گفت: میترا، من از فردا باید سر کار بروم. آیا از دوریم ناراحت نمی شوی؟

از این حرف او خنده ام گرفت و گفتم: از کی تا به حال این قدر با نمک شده ای! شهرام با لبهایی اویزان به رویم خندید.

بعد به طبقه بالا رفت و پس از تعویض لباسهایش پایین آمد و شروع کرد در مورد آینده صحبت کردن. در مورد درس و کنکور برایم سخنرانی کرد و گفت باید از این به بعد حواسم را جمع کنم و فقط و فقط به کنکور فکر کنم. یک لحظه انگار چیزی به یادش آمده باشد گفت: راستی میترا، این چند روز یادم رفت. در ضمن فرصت هم نشد که با تو در مورد کارت صحبت کنم. یکی از دوستانم به من گفت پدرش مسئول و سرپرست یک آسایشگاه است و می تواند توصیه تو را بکند. قرار شد من با تو صحبت کنم. اگر خواستی می توانی برای سرگرمی مدتی در آنجا مشغول کار شوی.

اگر به محیط آنجا خو گرفتی و مایل بودی، به کارت ادامه می دهی و بعد از دو ماه رسماً استخدام می شوی و گرنه آن کار را ول می کنی و دنبال کار دیگری می گردیم.

اخمهایم را در هم کردم و گفتم: اینهمه گفتی صبر کن تا خودم کار خوبی برایت گیر بیاورم. حالا بعد از چند هفته آمدی و می گویی در یک آسایشگاه روانی یا دیوانه خانه برایم کار گیر آوردی!

شهرام که به زور جلوی خودش را گرفته بود تا به حرف من نخندد، گفت: من کی گفتم آسایشگاه روانی! من گفتم یک آسایشگاه. منظور من هم خانه سالمندان یا آسایشگاه سالمندان بود نه آنچه شما تصورش را کردید.

کمی آرام شدم و گفتم: چطور فکرت به اینجا رسید که من در خانه سالمندان کار کنم؟

شهرام چشمانش را ریز کرد و گفت: اولاً در آنجا بیشتر با افراد پیر سر و کار داری تا جوانها. دوم این که با این کارت می توانی کمک زیادی به افراد سالخورده کنی. و سوم از ثواب زیادی برخوردار می شوی و دعای خیر آن پیرزنان و پیرمردان همواره پشت سر تو است.

از این باهوشی و طرز فکر او مات ماندم. اما وقتی خوب فکر کردم، دیدم کار بدی نیست. می توانستم خودم را امتحان کنم. ببینم می توانم در این کار موفق شوم یا نه.

قرار گذاشتیم همان روز شهرام با دوستش تلفنی صحبت کند و قرار ملاقات روز بعد را با پدر دوستش بگذارد تا با هم به آسایشگاه برویم و از نزدیک با محیط آنجا آشنا شویم. فردای آن روز ساعت پنج بعد از ظهر به اتفاق شهرام به آن آسایشگاه رفتیم. من محیط آنجا را زیر نظر گرفتم. محیط پاکیزه و مرتبی بود. حیاط بزرگی که شبیه باغ کوچکی بود که سراسر آن پوشیده از علفهای سبز و درختان سر به فلک کشیده بود. چند پیرزن و پیرمرد اطراف درختها قدم می زدند و یکی دو تا از آنها روی صندلیهای آهنی نشسته بودند و با همدیگر گفتگو می کردند.

به طرف دفتر مسئول آسایشگاه رفتیم. در زدیم و وارد شدیم. شهرام با مدیر آنجا سلام و احوالپرسی کرد و خودش را معرفی کرد و با مسئول آسایشگاه مشغول گفتگو شد. من هم پس از سلام و احوالپرسی روی صندلی نشستم و به گفتگوی آن دو گوش دادم.

مسئول آسایشگاه پس از شناختن شهرام با ما خیلی خودمانی شد و به قول معروف ما را تحویل گرفت و پس از نشان دادن تمام اتاقها و سالن غذاخوری و سالن اجتماعات و نمازخانه و باغ آسایشگاه قرار شد از فردای آن روز من در آنجا مشغول به کار شوم.

از آسایشگاه که خارج شدیم از یک طرف خوشحال بودم اما از طرفی دلم گرفته بود. دلم برای تک تک آن افراد می سوخت. چه بسا این افراد روزگاری برای خود کسی بوده اند و هر کدام از لحاظ قیافه و شکل ظاهری خود را برتر از دیگران می دیده اند. اما حالا سرنوشت و تقدیر با بیرحمانه ترین وجه آنها را در این آسایشگاه تک و تنها گرد هم جمع کرده بود و آنها مجبور بودند صبح تا شب به یکدیگر و به درختان پیر آسایشگاه نگاه کنند. هر کدام سنگ صبور دیگری شوند و دلشان برای همدیگر بشکند و به درد آید.

شهرام نگاهم کرد و گفت: به نظرت چگونه جایی است؟ آیا می توانی محیط اینجا را تحمل کنی؟ با جدیت گفتم: من از فردا همانند دختری دلسوز به تک تکشان محبت می کنم و برایشان دل می سوزانم. هر کاری از دستم بر بیاید برای خوشحالیشان انجام می دهم. شهرام از این طرز فکر من خوشحال شد و چندین بار از من تشکر کرد.

فردای آن روز من همراه شهرام از خانه خارج شدم و تا ساعت چهار بعد از ظهر در آسایشگاه مشغول به کار شدم. روزهای اول محیط آسایشگاه برایم سنگین و غیر قابل تحمل بود. زیرا از یک طرف با آشنا شدن و پای صحبت پیرزنان و پیرمردان نشستن و غم آنها را خوردن مرا سخت غمگین می کرد و از طرف دیگر نگران مادرم بودم. با خود می گفتم مادر حالا تک و تنها در خانه چه کار میکند؟ آیا حوصله اش سر می رود؟ آیا چشمم به در دوخته تا من و شهرام به خانه برگردیم؟ اما باز هم خودم را دلداری می دادم که مادر از این که من به این افراد پیر و سالخورده و دردمند کمک کنم خوشحال است و من هم از خوشحالی او راضی و خشنودم.

با رسیدن اولین روز جمعه و روز ملاقاتی مادر از من خواست تا او را به همراه خود به آسایشگاه ببرم. من و مادرو شهرام به اتفاق هم به آسایشگاه رفتیم. مادر با دیدن چهره غمگین و دلمرده

پیرمردان و پیرزنان افسرده شد. اما سعی کرد با لبخند به استقبال تک تکشان برود و با آنها حرف بزند و درد دل کند.

وقتی به خانه بازگشتیم مادر به من گفت: میترا، از امروز به بعد هر روز جمعه با تو به آسایشگاه می ایم، و اصرار من در نبردن مادر به آسایشگاه بی فایده بود.

از آن روز به بعد روزهای ملاقاتی مادر زودتر از همه آماده می شد و سریع تر از همه گام بر می داشت. هر دفعه که به ملاقاتی می رفتیم با یکی از آن افراد سالخورده دوست می شد و سر صحبت را باز می کرد و از شنیدن خاطرات جوانی تا پیریشان شاد و غمگین می شد. چندین بار از او خواستم تا دیگر همراهم به آسایشگاه نیاید، چون همیشه با دیدن چشمهای زیبا و پر مهرش می فهمیدم که چقدر با دیدن این افراد دلش به درد می آید. بارها شاهد گریه اش بودم. وقتی به او نزدیک می شدم، به سرعت با انگشتان لرزانش اشکهای دیدگانش را پاک می کرد تا مبادا من ناراحت شوم.

او همه را دلداری می داد و آنها را به فردا و فرداهای بهتر امید می داد.

در میان این افراد سالخورده پیرزن مهربان و پرحرفی بود که اغلب اوقات با دیدن مادر به استقبال او می رفت و دستش را می گرفت و کشان کشان او را به طرف صندلی اهنی می برد و او را روی صندلی می نشاند و شروع به صحبت می کرد. از سردی هوا، از تنهایی و بی کسی، از بچه های بی وفا، از غم روزگار، از اینکه ماه هاست چشم به در دوخته تا یکی از فرزندان از در وارد شود و او را در آغوش بگیرد.

نزدیکی مادر به خاله خدیجه کم کم باعث شد توجه من به او جلب شود و گاه کنارش بنشینم و با او از این در و آن در صحبت کنم. هنوز مدت کوتاهی از آمدن من به آسایشگاه نگذشته بود که من بی نهایت به خاله خدیجه علاقمند شدم. چهره زیبا اما تکیده او مرا بر آن می داشت تا بیشتر از دیگران به طرف او جذب شوم و پای صحبتش بنشینم. کم کم زمستان با تمام سوز و سرماییش فرا رسید. گاه بعد از شروع باران هوا انقدر دلگیر می شد که بی اختیار همه را به پشت پنجره های بسته می کشاند. همه به آن سوی پنجره نگاه می کردند و به دوردستها چشم می دوختند. شاید می خواستند باران غمهای درون آنها را بشوید و همراه خود ببرد.

حالا کم کم به زمان کنکور نزدیک می شدیم. من به شدت درس می خواندم و تلاش می کردم. هر روز بعد از برگشتن از آسایشگاه با وجودی که خسته بودم مشغول فراگیری درسها می شدم. بیشتر وقتها شهرام هم به کمکم می شتافت و نکات گنگ و مبهم کتابها را برایم روشن می کرد. مسائل را یکی پس از دیگری حل می کرد و از هیچ کمکی به من دریغ نمی کرد.

چندین کتاب تست برایم خریده بود و شبها تا دیر وقت تستها را با من جواب می داد. مادرم از اینهمه نزدیکی و احساس مسئولیت خوشحال بود و مرا به درس خواندن تشویق می کرد. بعضی شبها وارد اتاقم می شد و برای من و شهرام چای می آورد. اما شهرام بی توجه از من درس می پرسید و همانند استادی از من جوابهای صحیح را می خواست. من از اینهمه سخت گیری عصبانی می شدم. اما در دلم می گفتم: شهرام به خاطر تو است که این قدر زحمت می کشد. از خواب و خوراکش می زند و از وقتی از سر کار به خانه بر می گردد به جای اینکه استراحت بکند

تا دیر وقت با تو سر و کله می زند. این به جای قدردانی و تشکرت است ای قدرشناس! بعد با مهربانی به صورتش نگاه می کردم. شهرام که متوجه فکر و خیال من می شد اخمهایش را در هم می کشید و می گفت: چرا به من نگاه می کنی؟ آیا تو صرت من چیزی نوشته شده است؟ به این تستها نگاه کن. و من به این حرف او می خندیدم و به کتابها نگاه می کردم.

بعضی وقتها استکانهای چای همانطور دست نخورده یخ می کرد. مادر که برای بردن استکانها وارد اتاق می شد با تعجب می گفت: چرا چایتان را نخورده اید؟ کمی هم به خودتان استراحت بدهید و خستگی در کنید.

بالاخره روز کنکور هم از راه رسید. صبح زود در حالی که دعای خیر مادر بدرقه راهنما بود، به همراه شهرام از خانه خارج شدیم و به طرف حوزه امتحانی حرکت کردیم. وقتی به محل مقرر رسیدیم، از ازدحام جمعیت تعجب کردیم. جوانها اغلب با پدرها و مادرها و برادرهایشان آمده بودند. بعد از یک ساعت معطلی، جوانها را به طرف سالن بزرگی راهنمایی کردند و خانواده ها پشت در سالن در انتظار ماندند. شهرام هم در حالی که برایم دست تکان می داد، روی پله ها نشست و گفت: خوب حواست را جمع کن و عجله نکن.

من و دیگران با دلهره و ترسی که ناشی از اضطراب درونی ما بود وارد سالن شدیم و روی صندلیها که با فاصله های معین داخل سالن چیده شده بودند نشستیم و خود را آماده جواب دادن به سوالهای امتحان کردیم. به یاد شهرام و زحمتهایی افتادم که او در این مدت برایم کشیده بود. به یاد او و آرزویش که همیشه دوست داشت همسر و مادر فرزندانش دارای تحلیلات عالی باشد. تصمیم گرفتم که تلاش خودم را بکنم. من باید در این امتحان قبول شوم و شهرام را شاد کنم و زحمتهای او را جبران نمایم.

چند دقیقه گذشت، ورقهای امتحانی را بین صدها نفر که روی صندلیها به انتظار نشسته بودند، توزیع کردند. من و دیگران شروع به نوشتن کردیم. با امید به خدا و یاری خواستن از او شروع به علامت زدن تستها کردم. دو سه ساعت گذشت. بعد از این مدت طولانی که برای همه خسته کننده بود، عاقبت در سالن باز شد و همه از در سالن خارج شدند. وقتی از پله ها پایین می آمدم، شهرام را دیدم که نگران به این سو و آن سو قدم می زند.

به سویش رفتم. می خواستم از سوالها و جوابها برایش حرف بزنم. به شهرام رسیدم و با دیدن او گفتم: بد نبود. سعی خودم را کردم.

می خواستم به حرف زدن ادامه بدهم که شهرام گفت: میترا، خواهش می کنم الان حرفی نزن. تو الان خسته ای. کمی به فکر استراحت بده تا این هیجان کمی فروکش کند. مجبور شدم سکوت کنم. اما در دلم از حرف شهرام ناراحت شدم. با هم قدم زنان از آنجا دور شدیم. پس از مدتی که به پیاده رو چشم دوختیم و به اطرافمان نگاه کردیم، به پارکی رسیدیم و به پیشنهاد شهرام قدم زنان به داخل پارک رفتیم. مدتی از این سو به آن سو رفتیم و پس از کمی گردش روی چمنها نشستیم.

شهرام در کیف سامسونتش را باز کرد و از درون آن یک بسته چپیس درآورد و آن را به طرف من دراز کرد. وقتی چشمم به داخل کیف افتاد، ناخودآگاه خنده ام گرفت و ناراحتیم را فراموش

کردم. درون کیف پر بود از پفک، بیسکویت، شکلات، تیناب و تخمه آفتابگردان. به شهرام نگاه کردم و با خوشحالی گفتم: ای بچه کوچولو! اینها را برای خودت خریده ای یا برای من؟

شهرام که از این حرف من خنده اش گرفته بود گفت: وقتی تو در سالن بودی رفتم و اینها را خریدم و با خودم گفتم خانمی من با دیدن این تنقلات خوشحال می شود و خستگیش در می رود. بی اختیار دستم را برای اولین بار روی دستش گذاشتم و گفتم: ممنونم. به خاطر همه چیز ممنونم.

یک ساعتی روی چمنها نشستیم و حرف زدیم و به رفت و آمد آدمها نگاه کردیم. حالا من آنقدر خودم را به شهرام نزدیک احساس می کردم که حاضر بودم در غمها و شادیهای او شریک باشم. شهرام با تبسم شیرینش مرا دلگرم می کرد. برای دقایقی تمام گذشته های تلخ را به یاد آوردم. آن سالهایی را که من با احساس تنهایی و ناامیدی به سر کرده بودم. وقتی به چشمان پر فروغ و زیبای شهرام نگاه کردم، جرقه های امید در دلم روشن شد. تصمیم گرفتم برای همیشه آن تصویر گنگ را از ذهنم دور کنم و به لحظات شیرین آینده که در کنار شهرام سپری خواهم کرد فکر کنم. بعد از اینکه یک ساعتی از فضای پاک پارک استفاده کردیم، به طرف در پارک به راه افتادیم. به خیابان رسیدیم. سوار تاکسی شدیم و به خانه برگشتیم.

مادر با دیدن من گفت: چطور شد؟ امتحانت خوب شد؟ چقدر طول کشید! من خیلی نگران شدم.

به مادر سلام کردم و گفتم: امیدوارم قبول شوم و بتوانم زحمتهای شما و شهرام را به خوبی جبران کنم.

روزها می گذشتند و من به کارم در آسایشگاه ادامه می دادم. وقتی در آسایشگاه مشغول حرکت دادن ویلچر یکی از افراد سالخورده بودم، صدای خش خش برگهای خشک درختان را در زیر چرخهای ویلچر و زیر پای خودم می شنیدم. در دلم احساس شادمانی می کردم چون به زودی زمستان سرد جای خود را به بهار زیبا و با طراوت می داد و آن وقت بود که من با شهرام ازدواج می کردم و زندگی شیرینی را که سالها در انتظار آن بودم به دست می آوردم.

روزی که اولین برف زمستانی را مشاهده کردم، فریادی از خوشحالی کشیدم و مادر را صدا کردم. شب که خوابیدم اثری از برف نبود. فقط باد و سرما بود که زوزه کشان سرما را به خانه های مردم می آورد. اثری از سپیدی و زیبایی دانه های برف نبود. وقتی صبح از خواب بیدار شدم و وارد حیاط شدم، با دین دانه های درشت و سپید برف که سراسر حیاط را پوشانده بود به وجو امدم. روی دیوار خانه، روی حوضچه کوچک، روی شاخه های خشک درخت مو و سراسر باغچه همه و همه پوشیده از برف بود. فریاد زدم: مامان، مامان، برف آمده! همانند بچه ها به وسط حیاط پریدم و گلوله برفی درست کردم و به سمت پنجره اتاق شهرام که رو به حیاط باز می شد، پرتاب کردم.

مادر که با صدای فریادهای خوشحالی من کنجاو شده بود و به حیاط آمده بود گفت: اول صبحی دیوانه شده ای دختر! امروز صبح جمعه است آقا شهرام می خواهد استراحت کند. یک هفته سر کار رفته. امروز می خواهد مثلا خستگی در کند. البته اگر تو بگذاری. حالا چه کار او داری که می خواهی بیدارش کنی؟ من دست بردار نبودم. پشت سر هم گلوله

برفی درست می کردم و به سمت پنجره ی طبقه ی بالا پرتاب می کردم. شهرام که با سر و صدای من و صدای برخورد گلوله های برفی به شیشه ی اتاقش از خواب بیدار شده بود در بالکن اتاقش را باز کرد و با چشمان خواب آلوده به وسط حیاط نگاه کرد.

با دیدن شهرام با آن قیافه یک گلوله برفی به طرفش پرتاب کردم و گفتم: «شهرام برف آمده.» گلوله برفی روی سینه ی شهرام اثابت کرد.

شهرام که تازه متوجه من و برف وسط حیاط شده بود خندید و گفت: «صبر کن الان می آیم و به حسابت می رسم. گلوله برفی پرت می کنی!»

من به سرعت چند گلوله برفی آماده کردم. دقایقی بعد شهرام پس از سلام و گفتن صبح به خیر به مادر به حیاط آمد. با دیدن او فریادی از خوشحالی کشیدم و گلوله های برفی را یکی پس از دیگری به طرفش پرتاب کردم.

شهرام هم شروع به درست کردن گلوله برفی کرد و به سر و کله و بدن من پرتاب کرد. هر دو مانند دو تا بچه می خندیدیم و دور حیاط می دویدیم و از دست هم فرار می کردیم. هیچ وقت آن روز را فراموش نمی کنم. چه روز خوبی بود.

وقتی حسابی خسته شدیم و اعلام آتش بس دادیم، تازه متوجه مادر شدیم. مادر که پشت پنجره ی آشپزخانه ما را نگاه می کرد تبسمی از شادی روی چهره داشت. مادر از خوشحالی ما خوشحال بود. شاید هم به یاد جوانی خودش افتاده بود. در حالی که می خندیدیم وارد اتاق شدیم. سه تایی دور سفره ی صبحانه نشستیم و صبحانه مان را خوردیم. شهرام استکان چای داغ را به لبانش نزدیک کرد و جرعه ای از آن نوشید و رو به من و مادر کرد و گفت: «امروز برایتان یک سورپریز دارم. اما به شما نمی گویم تا اینکه بروم بیرون و برگردم. آن وقت خودتان می فهمید.»

با کنجاوی از او پرسیدم: «چه می خواهی بگویی؟ الان بگو.»

شهرام خندید و گفت: «صبر کن خانمی. تو که این قدر بی طاقت نبودی! بگذار بروم بیرون و برگردم. آن وقت می خواهم تو و مادر را به جایی ببرم.»

تحمل نداشتم. با اصرار گفتم: «کجا؟ کجا می خواهیم برویم.»

شهرام گفت: «دریند.»

با شنیدن دریند فریادی از خوشحالی کشیدم. من تا به حال دریند نرفته بودم. اما از دوستان و همکلاسیهایم شنیده بودم آنجا خیلی زیبا و دیدنی است. مرجان دوستم بارها از دریند برایم

حرف زده بود و گفته بود که آنجا محلی تفریحی است که اغلب خانواده ها و جوانها روزهای تعطیل برای تفریح و گردش به آنجا می روند.

مادر که اصلاً خوشحال نشده بود گفت: «تو این سرما و این برف می خواهی به در بند بروی؟»

شهرام از جایش بلند شد و گفت: «خاله جان، کیفش در این است که برف باشد و برویم برف بازی. می دانم به شما خیلی خوش می گذرد.» بعد از جایش برخاست و به طبقه بالا رفت و پس از تعویض لباسهایش در حالی که کیف سامسونت در دست داشت از ما خداحافظی کرد و از در خانه خارج شد.

چند ساعت گذشت و از شهرام خبری نشد.

من ناهار را درست کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بعدازظهر بود. صدای زنگ در بند شد. به طرف در رفتم و آن را باز کردم. شهرام وارد خانه شد و در را پشت سر خود بست و مادر را صدا کرد. مادر به طرف در آمد. شهرام با خوشحالی رو به من و مادر کرد و گفت: «این هم سورپریز من.» بعد دست من و مادر را گرفت و به طرف در خانه برد. در را باز کرد و گفت: «حالا دم در چی می بینید؟»

من و مادر با کنجکاو بیرون در و داخل کوچه را نگاه کردیم. من که خنده ام گرفته بود گفتم: «هیچی. فقط یک ماشین می بینیم.»

شهرام خندید و از جیبش یک سوئیچ ماشین درآورد و آن را به دست من داد و گفت: «این هم ماشین شما خانمی. یادته بهت قول داده بودم برایت رخش هم بگیرم؟ اما بر عکس آن شاهزاده که با رخش سفیدش به خواستگاری رفت، من با رخش آلبالویی پیش تو آمدم!»

باورم نمی شد. با ناباوری گفتم: «دروغ نگو شهرام.»

شهرام قیافه ی مظلومانه ای به خود گرفت و نگاهی به مادر انداخت و گفت: «خاله جان، می بینی چی میگه؟ از صبح تا به حال رفته ام تو این برف و سرما و یخبندان از این بنگاه ماشین به آن بنگاه ماشین گشته ام تا این ماشین آلبالویی شیک را برای خانمی بخرم و او را ذوق زده کنم. اما او فکر می کند من او را مسخره کرده ام و سر کار گذاشته ام.»

باورم نمی شد. با خوشحالی غیرقابل وصفی به شهرام نگاه کردم و گفتم: «اگر سر کارم گذاشته باشی خودت می دانی و من!»

شهرام خندید و گفت: «اصلاً می دانی چیه؟ برای اینکه خاطر جمع شوی و باورت بشود که این ماشین، کاشین شوهرت است، لطفاً لباسهایتان را بپوشید تا با همبه در بند برویم.»

در حالی که ذوق زده شده بودم دستان مادر را گرفتم و فشار دادم و گفتم: «مامان، مامان، تو را به خدا زودتر آماده شوید تا با هم بیرون برویم و بگردیم.»

مادر گفت: «آخه الان ساعت یک بعدازظهر ما کجا برویم؟ هنوز ناهارمان را نخورده ایم. بیاید تو ناهارمان را بخوریم، بعد همگی با هم می رویم و می گردیم.»

من که دیگر طاقت نداشتم گفتم: «مامان، ناهار نمی خوریم. اول برویم یک دور بزیم، بعد که برگشتیم ناهار می خوریم.»

در این وقت شهرام به دادم رسید و گفت: «خاله جان، با اجازه شما ناهارمان را برمی داریم و می بریم دربند آنجا در ایستگاههای تفریحی دربند ناهارمان را می خوریم. کیفش هم بیشتر است.»

من که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم پشت سر هم تکرار می کردم: «آره مامان. زود آماده شو تا با هم برویم.» بعد بدون آنکه منتظر جواب مادر بشوم، به طرف اتاقم دویدم و به سرعت لباسهایم را عوض کردم و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که من حاضر و آماده دم در اتاق ایستاده بودم و مادر را صدا می کردم که: «زود باش مامان، ما حاضریم.» مادر لباسهایم را پوشید و چادرش را سر کرد و ظرف غذا و چند بشقاب و قاشق و مقداری میوه و غیره... را درون دو تا زنبیل قرار داد و یکی را به دست من و دیگری را به دست شهرام داد. پس از ده دقیقه من و مادر و شهرام حاضر و آماده از در خانه خارج شدیم.

نمی دانم چرا، اما هنوز باورم نمی شد که این ماشین متعلق به شهرام باشد. وقتی سوار ماشین شدیم ناخودآگاه فکری به سرم خطور کرد. به شهرام نگاه کردم و گفتم: «راستی نکند این ماشین، ماشین یکی از دوستان باشد و آن را به تو داده و تو ما را سر کار گذاشته ای!»

شهرام نگاهی متعجب به من انداخت و دستش را دراز کرد و در داشبورد ماشین را باز کرد و کاغذهایی را از داخل آن بیرون آورد و از بین آنها سند ماشین را جدا کرد آن را به دست من داد. وقتی جلوی نام خریدار ماشین: اسم شهرام نعمتی را دیدم، از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و سند ماشین را به مادر نشان دادم و با خنده گفتم: «شهرام، تو نعمتی بوی که خدا تو را به ما ارزانی داشت.» از این تعبیر من شهرام و مادر به خنده افتادند. مادر هم اظهار شادمانی کرد.

ماشین روشن شد و حرکت کردیم. با کنجاوی از شهرام پرسیدم: «شهرام، پول این ماشین را چگونه تهیه کردی؟»

شهرام در جوابم گفت: «از گذشته مقداری پول پس انداز داشتم مقداری هم از پدرم قرض گرفتم. بقیه ی پول ماشین را هم مادرم به عنوان هدیه عروسی به ما داد.»

خوشحالیم در آن لحظه قابل توصیف نبود. هرگز فکر نمی کردم روزی صاحب ماشین زیبا و قشنگی مثل ماشینی که الان درون آن نشسته بودم بشوم. وقتی به دربند رسیدیم، در یکی از ایستگاههای تفریحی ناهارمان را خوردیم و کلی لذت بردیم. بعد از ساعتی من از مادر خواستم که به همراه ما به ایستگاههای بالاتر بیاید. اما مادر گفت که پای بالا رفتن از کون ندارد و در ماشین منتظر ما می ماند مادر با مهربانی گفت: «شما بروید و بگردید و از جوانیتان استفاده کنید.»

شهرام سوئیچ ماشین را به مادر داد و گفت: «هر وقت سردتان شد بروید داخل ماشین بنشینید.»

من و شهرام به همراه هم شروع به بالارفتن از کوه کردیم. نیم ساعت راه رفتیم تا به ایستگاه دوم رسیدیم. صدای خش خش برفها که زیر چکمه ها له می شد، باعث می شد من به جای

اینکه به اطرافم نگاه کنم بیشتر به زیر پایم و برفها نگاه کنم. وقتی به ایستگاه سوم رسیدیم، من از خستگی نای رفتن نداشتم. از شهرام خواستم تا کمی استراحت کنیم. شهرام در حالی که دستم را گرفته بود مرا به طرف بالای کوه و ایستگاه چهارم کشید. دستانش گرم گرم بود، برعکس دستان من که از شدت سرما همانند تکه چوبی یخ زده بود. هوا سرد بود. ابرهای سفید و آبی سراسر آسمان را پوشانده بود اما سوز و سرمای زمستانی تا مغز استخوان آدم نفوذ می کرد، احساس سرما می کردم و هرچه بالاتر می رفتم عمق برف سنگین بیشتر می شد. وقتی به ایستگاه چهارم رسیدیم، دست شهرام را کشیدم و با عصبانیت گفتم: «من بالاتر نمی آیم. دارم یخ می زنم.»

شهرام با تبسمی نگاهم کرد و گفت: «باشه، هرچی تو بگی، برمی گردیم خانمی. حالا بخند.»

به رویش لبخند زدم و دستش را گرفتم و با هم از کوه سرازیر شدیم. وقتی به ایستگاه سوم رسیدیم، شهرام پیشنهاد کرد روی یکی از تختهای چوبی بیرون ایستگاه بنشینیم و خستگی در کنیم و به مناظر اطراف نگاه کنیم. پیشنهاد او را قبول کردم و با هم به طرف یکی از تختها رفتیم و روی آن نشستیم. پسر بچه ای به ما نزدیک شد و خیلی مؤدبانه پرسید چیزی میل داریم؟ شهرام گفت: «باقالی پخته دارید؟»

پسر بچه گفت: «بله.»

شهرام گفت: «برایمان دو تا لیوان شیرکاکائو و یک کاسه باقالی پخته بیاور.»

پسر بچه از ما دور شد و بعد از چند دقیقه با یک سینی برگشت. در حالی که لیوانهای شیرکاکائو و کاسه ی باقالی پخته و یک نمکدان را در مقابل ما روی تخت قرار می داد گفت: «چیز دیگری نمی خواهید؟»

شهرام به من نگاه کرد. نگاهش کردم و گفتم: «نه. خیلی ممنون.» پسر بچه سرش را پایین انداخت و از ما دور شد.

دستانم را دور لیوان داغ حلقه کردم. احساس گرمای مطبوعی ه من داد. گفتم: «شهرام، خوشحالم از اینکه الان اینجا و پیش تو هستم. به خاطر همه چیز از تو ممنون هستم.»

شهرام به دور دستها خیره شد و به کوههای پر از برف که در اطرافمان قد برافراشته بودند نگاه کرد و گفت: «میترا، من خیلی خوشبختم، از روزی که پا به خانه ی شما گذاشتم و با تو ومادرت آشنا شدم، همیشه احساس عجیب و ناشناخته ای به من می گفت رابطه ما هر روز بهتر از دیروز می شود. اما هیچ وقت باورم نمی شد که بالاخره روزی برسد که ما دوتایی تک و تنها یک جا بنشینیم و از عشقمان، زندگیمان و رؤیاهای آینده مان با هم گفتگو کنیم. از خدا می خواهم همیشه همینطور خوب و سرحال با هم بگیم و بخندیم و بگردیم و در کنار هم باشیم و از مصاحبت هم لذت ببریم و حتی یک روز هم از هم جدا نشویم. اگر روزی برسد که من دو روز متوالی تو را نبینم، دق می کنم. این را راست می گویم.»

در حالی که به این توصیف عاشقانه گوش می دادم تبسمی کردم و گفتم: «من هم اگر دو روز متوالی چشمهای پرفروغ و زیبای تو را نبینم دق می کنم. هر اندازه که تو مرا دوست داری، من تو را بیشتر دوست دارم.»

شهرام نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: «دریغ از اینکه مرد نمی تواند میزان علاقه و عشق و محبتش را آنطور که می خواهد به همسرش نشان بدهد و به او بگوید به خدا من به اندازه ی یک دنیا دوستت دارم.»

از جایم بلند شدم و دو سه قدم از تخت دور شدم و داد زوم: «اما من بیشتر.» هر دو خندیدیم. شهرام پول باقالی پخته و شیرکاکائو را حساب کرد و هر دو به طرف پایین کوه سرازیر شدیم. پایین رفتن از کوه به مراتب سخت تر و دشوارتر از بالا رفتن بود چون برفها زیر پای عابران له شده بود و در بعضی جاها به یخ تبدیل شده بود و زمین لیز بود. یک آن پایم لیز خورد و روی برفها افتادم. شهرام دستش را دراز کرد و من دستش را گرفتم و از جایم بلند شدم. شهرام قهقهه می زد و می خندید.

من که لجم درآمده بود، گفتم: «الهی الان خودت هم بیفتی.» چند قدم که پیش رفتیم ناگهان شهرام پایم لیز خورد و روی برفها پهن شد. من که نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم زدم زیر خنده. حالا نخند و کی بخند. شهرام در حالی که خودش هم می خندید گفت: «بسه دیگه میترا! به جای خندیدن دست مرا بگیر تا بلند شوم.» دستم را به طرفش دراز کردم و دستش را گرفتم و بهاو کمک کردم تا بلند شود. وقتی شهرام در کنارم ایستاد، دست مرا محکم گرفت و فشار داد و گفت: «اینجوری نه من می افتم و نه تو. سعی کن مواظب جلوی پایت باشی.» شانه به شانه ی هم با گامهایی آهسته به طرف پایین کوه حرکت کردیم. خیلی زود به ایستگاه اول رسیدیم و به طرف ماشین رفتیم. به اتومبیل رسیدیم. به داخل ماشین نگاه کردیم. از پشت شیشه مادر را دیدیم که با خانمی گرم گفتگو است. در اتومبیل را باز کردیم و سوار شدیم و به آنها سلام کردیم.

من با خوشحالی در حالی که گونه هایم از شدت سرما گل انداخته بود رو به مادر کردم و گفتم: «مامان، جای شما خالی بود. اگر بدانی آن بالا چقدر به ما خوش گذشت؟ ای کاش شما هم با ما آمده بودید و از هوای پاک آن بالا استفاده می کردید.»

مادر خندید و گفت: «شما که خوش باشید انگار من خوش هستم. من که نمی توانستم همپای شما از کوه بالا بروم. اگر با شما می آمدم جز مزاحمت کاری نمی کردم. من هم اینجا یک دوست تازه پیدا کردم و حسابی با هم سرگرم شدیم و از زندگیمان، از بچه هایمان، و از همه چیز برای هم تعریف کردیم.» در همین موقع فرزندان خانم سالخورده هم که از کوه سرازیر شده بودند در اطراف ماشین دنبال مادرشان می گشتند. خانم از اتومبیل خارج شد و برایشان دست تکان داد. فرزندان او به طرف ما آمدند و پس از سلام و خوش و بش کردن با ما دست مادرشان را گرفتند و خداحافظی کردند و از ما دور شدند.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. شهرام بخاری ماشین را روشن کرد و گفت: «سردته؟»

گفتم: «نه زیاد.»

شهرام گفت: «الان هوای ماشین ملایم می شود.»

پس از چند دقیقه فضای داخل اتومبیل گرم و دلچسب شد.

ماشین از این خیابان به آن خیابان می رفت. من سرم را به شیشه ی اتومبیل چسبانده بودم و به موسیقی ملایم و حرفهای بالای کوه شهرام فکر می کردم. به شهرام نگاه کردم. تصویر او درست رو به رویم قرار داشت. حرفهای زیبایش بر دلم نشست. من دل به پرتو نگاهش بسته بودم. تصمیم گرفتم با او یکدل و یکزبان شوم و عشق را بهتر و زیباتر از او بشناسم و درک کنم.

صدای مادر مرا به خود آورد: «آقا شهرام، چرا نمی رسیم؟»

شهرام جواب داد: «خاله جان، ما داریم می گردیم. اگر خسته شده اید به خانه برمی گردیم.»

مادر گفت: «آره پسر، بهتره برگردیم خانه، کم کم هوا داره تاریک می شه. باید شام درست کنیم.»

یک ربع بعد به خانه رسیدیم. لباسهایمان را عوض کردیم و من چای داغ درست کردم و همگی دور هم چای خوردیم و از محیط دریند و برفها و فضای پاک آنجا و کوههای پر از برفش تعریف کردیم. خیلی زود سیاهی شب همه جا را فرا گرفت. شام ساده ای درست کردیم و دور هم خوردیم. بعد از خوردن شام و چای شهرام آماده ی رفتن شد. در حالی که از در اتاق بیرون می رفت، رو به من کرد و گفت: «میترا جان، فردا سر ساعت هفت صبح آماده باش تا با ماشین تو را به سر کارت برسانم.»

به رویش لبخند زدم و گفتم: «باشه. خداحافظ و شب بخیر.»

شهرام رفت و من با مادر سرگرم صحبت شدم. سفره ی دلم را جلوی مادر پهن کردم و به او گفتم که تا چه اندازه شهرام را دوست دارم و برایش احترام فائق هستم. مادر فقط و فقط گوش می داد و گه گاه مرا با تبسمی بر لبانش شاد می کرد. به او شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و تصویر شهرام را پیش چشمم مجسم کردم. در آن سکوت شبانگاهی آهنگ دلنشین صدایش را می شنیدم. در آن ظلمات زمستانی برق دیدگانش را می دیدم. من به یک پارچه شوق و امید تبدیل شده بودم. احساس می کردم دوست دارم نخوابم و تا ابد به شهرام فکر کنم. من از شادی اینکه خدا شهرام را برای تنهاییهای من فرستاده در پوست خودم نمی گنجیدم. نمی دانم چقدر گذشت تا اینکه پلکهایم سنگین شدند و بر روی هم فرود آمدند.

فردا صبح ساعت هفت صبح حاضر و آماده منتظر شهرام بودم. شهرام از پله ها پایین آمد و بعد از سلام احوالپرسی با مادر هر دو از مادر خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و ماشین حرکت کرد. پس از لحظاتی سکوت، شهرام این سکوت را شکست و گفت: «میترا، هوا خیلی سرد شده نه؟»

جواب دادم: «آره. خوشحالم از اینکه تو ماشین خریدی، وگرنه چطور می توانستم به این راحتی این موقع روز ماشین گیر بیاورم و به محل کارم بروم!» بعد از بیست دقیقه اتومبیل جلوی آسایشگاه توقف کرد. من از اتومبیل خارج شدم و در حالی که از شهرام تشکر می کردم که مرا به محل کارم رسانده از او خداحافظی کردم و به آسایشگاه رفتم.

ساعتها به سرعت باد می گذشت. روزهای زمستان کوتاه شده بود. وقتی ساعت دیواری سالن آسایشگاه ساعت چهار بعدازظهر را نشان داد، آماده رفتن شدم. لباسهایم را عوض کردم و بعد از خداحافظی از همکاران از ساختمان آسایشگاه خارج شدم. از محوطه ی باغ گذشتم و از در اصلی خارج شدم و قدم به پیاده رو گذاشتم. به اطراف نگاه کردم، اثری از ماشین شهرام نبود. پیش خودم گفتم چه شده که شهرام سراغم نیامده! قدم زنان به خیابان رسیدم. منتظر تاکسی شدم. چند تاکسی از برابرم گذشتند و من نام خیابان خودمان را گفتم. اما یا تاکسیها پر بودند یا مسیر من به مسیر آنها نمی خورد و آنها پس از یک توقف کوتاه از جلوی من می گذشتند. دانه های درشت برف از آسمان فرو می بارید و ک کم روی زمین می نشست. پاهایم یخ زده بود. پاهایم را روی زمین سرد می کوبیدم. احساس سرما شدیدی در وجودم حس می کردم.

صدای بوق ماشینی را در چند متری خودم شنیدم. بی اختیار به عقب برگشتم و بی توجه به ماشین و راننده نام خیابانمان را گفتم. ماشین دو سه متری جلوتر ایستاد و راننده رویش را به عقب برگرداند. با دیدن ماشین شهرام ذوق زده شدم و به طرف ماشین رفتم و سوار شدم و گفتم: «مردم از سرما، کاش زودتر می رسیدی؟»

شهرام خیلی جدی گفت: « سرکار خانم، مسیرتان کدام طرف است؟»

یک لحظه شک کردم که مبادا راننده و ماشین را عوضی گرفته ام و راننده شبیه شهرام است. سرم را بلند کردم و گفتم معذرت می خواهم.

چشمم به چشم شهرام افتاد. خود شهرام بود. در حالی که دستان یخ زدهام را به هم می مالیدم، گفتم: «ای بدجنس، یک لحظه فکر کردم عوضی سوار ماشین دیگری شده ام.»

شهرام زد زیر خنده و گفت: «میترا، یک چیزی بگم ناراحت نمی شوی؟»

گفتم: «نه.»

شهرام گفت: «از وقتی از در آسایشگاه خارج شدم با 50 متر فاصله نگاهت می کردم. وقتی دیدم خیلی سردته و پاهایت را به زمین می کوبی، دلم برایت سوخت و جلو آمدم.»

با ناراحتی رویم را از او برگرداندم و در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم و گفتم: «تو خیلی بدی.» و به سرعت از ماشین دور شدم.

شهرام اتومبیل را روشن کرد و جلوتر آمد و شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت: «مگر تو نگفتی از حرف من ناراحت نمی شوی؟»

اما من محل نگذاشتم و همچنان قدم زنان از او دور شدم. شهرام دوباره ماشین را کنار من رساند و گفت: «سوار نمی شوی؟ می روم ها! پشمون می شوی.» اما غرور و لجبازی من مانع از سوار شدنم می شد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: «نه، سوار نمی شوم. می خواهم از این هوای پاک لذت ببرم.»

شهرام که از این لجبازی من عصبانی شده بود گاز داد و ماشین به سرعت دور شد. وقتی ماشین بکلی از دیدرس محو شد و من آن را ندیدم، از کار خودم پشیمان شدم. خیابان آسایشگاه خیابان خلوتی بود و رفت و آمد در آن کم صورت می گرفت. از شدت سرما کم مانده بود گریه کنم. صدای بوق ماشینی توجه مرا به خودش جلب کرد. به عقب برگشتم. از دیدن ماشین شهرام که پشت سرم بود تعجب کردم. شهرام از پنجره ی اتومبیل نگاهم کرد و گفت: «میترا معذرت می خواهم. خواهش می کنم سوار شو. خانمی، خواهش می کنم.»

وقتی به چشمان زیبایش نگاه کردم، تاب مقاومت نداشتم. سوار شدم. شهرام گفت: «به خدا من نمی خواستم تو را ناراحت کنم. فقط می خواستم از دور مدتی نگاهت کنم.» سرم را به طرف او چرخاندم و بی اختیار لبخند زدم. شهرام از نگاهم و از لبخند روی لبانم فهمید که او را بخشیده ام.

استارت زد و اتومبیل را روشن کرد و ما به طرف خانه حرکت کردیم.

در راه شهرام از کارم پرسید و گفت: مسئول آسایشگاه از تو خیلی راضی است و پیشنهاد داده اگر تو راضی به ادامه کار باشی تو را رسماً استخدام کند. با خوشحالی گفتم: راست میگوئی؟ من از خدا می خواهم. درست است که گاهی اوقات دلم می گیرد و افسرده می شوم، اما بعضی وقتها هم لحظاتی پیش می آید که اشک شوق در چشمان ادم حلقه می زند و ادم نمی داند چکار باید بکند. مثلاً همین امروز صبح وقتی دختر یکی از پیرمردان آسایشگاه به نام آقای محمود محمودی به آسایشگاه آمد و با گریه و زاری از پدر خواست تا او را ببخشد و از اشتباه او بگذرد و همراه او به خانه برگردد و کانون خانه را چون گذشته گرم کند، وقتی با چشمان گریان پدرش را در آغوش گرفت و سر بر شانه های پدر تکیه داد و گفت پدر از روزی که شما از خانه رفته آید برکت و مهربانی چون کبوتری سبک بال از خانه پر کشیده رفته، وقتی التماس می کرد که همسر و بچه هایش خانه را مزین کرده اند و منتظر او هستند و دوست دارند عید امسال همچون سال پیش در در بالای سفره بنشیند و از لای قران به تک تک افراد خانواده عیدی بدهد و امسال بدون پدر عید خوبی نخواهند داشت، گریه دختر کار خودش را کرد بالاخره پدر که نمی توانست شاهد اشک ریختن و نارحتی دخترش او را بغل کرد و گفت: دخترم، دل پدر مادر همانند شیشه است، زود می شکند. اما بدان که از سنگ نیست. آقای محمودی با انگشتان پیر چروک خورده اش اشکهای صورت و گونه های دخترش را پاک کرد و گفت: دخترم، گریه نکن. من طاقت دیدن اشک تو را ندارم. من تو را همان روزی که به اینجا آوردم و تک و تنها و غریب رهایم کردم و رفتی بخشیده ام. همان روز توی همین حیاط دست به آسمان بلند کردم و گفتم خدایا، راضیم به رضای تو. هر چه پیش آید خوش آید. آن روز هم من ارزویی جز آرزوی خوشبختی تو و بچه های تو نکردم و نداشتم.

سرانجام ساعت خداحافظی فرا رسید. آقای محمودی با من و دیگر همکاران و بقیه افراد سالخورده خداحافظی کرد و برای همیشه به آغوش گرم خانواده اش پناه برد. وقتی آقای محمودی به همراه دخترش از وسط باغ قدم زنان گذشتند تا او برای همیشه به خانه خودش برود و گذشته ها را فراموش کند، اگر بدانی شهرام چه منظره دیدنی و شاعرانه ای بود! همه ما بی اختیار در حالی که برایشان دست تکان می دادیم، اشک از گوشه چشمانمان سرازیر شده بود.

شهرام که جوان مهربان و دلسوزی بود، وقتی این ماجرا را شنید اشک در چشمانش حلقه بست. او در حالی که نگاهم می کرد گفت: میترا، بیا به هم یک قولی بدهیم.

با تبسم گفتم: چه قولی، هر چه باشه قبول!

شهرام گفت: بیا به هم قول بدهیم تا وقتی زنده ایم و تا جایی که می توانیم به مادرت محبت کنیم. وقتی به او و چهره ی مهربانش نگاه می کنم احساس می کنم حرفهای ناگفتنی زیاد دارد. اما خاله جان آنقدر خوب و مهربان و تو دار است که هیچ وقت نمی خواهد با حرفهایش، با غم و غصه هایش، دل کسی را به درد بیاورد. من با خودم عهد بسته ام که برای او نه تنها یک داماد باشم، بلکه از پسر هم به او نزدیکتر باشم تا جایی که از دستم بر بیاید هر کاری که او را شاد کند و لبخند بر لبانش بنشانند انجام دهم و از ان کار دریغ نکنم. به امید خدا بعد از ازدواجمان دوست دارم سه تایی برای ماه عسل به مشهد برویم و در بارگاه امام رضا برای خوشبختیمان دعا کنیم. مادرت چند روز پیش می گفت الان چند سال است که دوست دارد برود پابوس اما رضا اما نمی تواند. او می گفت ده سال پیش یک بار با پدرت به پابوس اما رضا رفته، چقدر به او خوش گذشته و ان روزها را هیچ وقت فراموش نمی کند.

لبخند زدم و گفتم: انشالله.

در دلم به شهرام و طرز فکر او افتخار کردم و خدا را شکر گفتم که جوانی به این مهربانی سر راه من و مادر قرار داد تا بر او تکیه کنیم و خوشبختی واقعی را در کنار او به دست بیاوریم.

به خانه رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و وارد خانه شدیم. شهرام پس از حال و احوالپرسی با مادر به طبقه بالا رفت و من هم خودم را با کارهای خانه سر گرم کردم و در اخر ماجرای آقای محمودی را برای مادر تعریف کردم و به او گفتم شهرام تا چه اندازه دوستش دارد و تصمیم دارد به زودی ما را به مشهد ببرد. وقتی حرفهایم به پایان رسید مادر از جایش برخاست و به اتاق پذیرایی رفت. اهسته به دنبالش رفتم. از لای در به داخل اتاق نگاه کردم. مادر رو به روی طاچه جلوی عکس پدر ایستاده بود و در حالی که دستانش گرد و خاک روی قاب را پاک می کرد دستش را بر سر و صورت عکس پدر می کشید و می گفت آقا مصطفی، نگران من و میترا نباش. خدای ما آنقدر بزرگ است که جوانی را به کمک و یاری ما فرستاده که همانند خودت است، مهربان و دلسوز. او به زودی با میترا ازدواج می کند. من خوشحالم که او این قدر فهمیده است. حالا دیگر از خدا هیچی نمی خواهم. در اتاق را باز کردم و به طرف مادر رفتم. دستانم را دور شانه هایش حلقه کردم و سرم را روی یک شانه اش گذاشتم و آرام آرام اشک ریختم. مادرم برگشت و مرا در آغوش گرفت و گفت: میترا، چرا گریه می کنی؟ الان پدرت خیال می کند من به او دروغ گفته ام، او طاقت اشک دیدگان تو را ندارد.

خنده و گریه را با هم قاتی کردم و گفتم: مادر، پدر می داند که این اشک شادی است. پدر می داند که من هیچ وقت به این اندازه احساس خوشبختی نکرده ام.

مادر در حالی که دستم را می فشرد مرا از اتاق پذیرایی بیرون آورد.

زمستان کم کم به پایان می رسید و خاله سرما کوله بارش را جمع می کرد و می رفت تا بهار با تمام زیباییهایش جای خود را در طبیعت باز کند. اما هنوز هم در اخرین روزها خاله سرما دست

بردار نبود و گاهی برف زیبا را به همگان هدیه می داد. در این روزها به اصرار شهرام برای تفریح به همراه مادر به پارک نزدیک منزلمان می رفتیم و بارها عکس یادگاری می گرفتیم. شهرام تازگیها یک دوربین عکاسی خریده بود و از هر فرصتی استفاده می کرد و از من و مادر عکس می گرفت. چندین بار هم هنگام روزهای ملاقاتی اسایشگاه یک جعبه شیرینی می گرفت و بین سالمندان پخش می کرد و از آنها عکس دسته جمعی می گرفت. بعضی وقتها هم دوربین را به دست همکارانم یا پیرمردان سالخورده می داد و از آنها خواهش می کرد تا از من و او عکس بگیرند. در باغ اسایشگاه در کنار درختان پوشیده از برف می ایستادیم، یا روی برفها می نشستیم، یا به درختان تکیه می دادیم، یا گلوله برفی درست کرده به سوی همدیگر پرتاب می کردیم و از تمام این لحظات عکس می گرفتیم و لحظه لحظه آن روزها را ثبت می کردیم. یادم می آید یک روز به کمک تمام افراد سالخورده یک ادم برفی بزرگ درست کردیم. هیچ وقت تا زنده هستیم از یادم نمی رود.

وقتی ادم برفی کامل شد محبوبه خانم معلم بازنشسته شال قرمز خودش را از دور گردنش باز کرد و آن را دور گردن ادم برفی حلقه کرد. آقا کمال ارتشی بازنشسته به آشپزخانه رفت و یک هویج بزرگ آورد و توی صورت ادم برفی کاشت و دماغ ادم برفی را درست کردم. آقا رضا پیرمرد خنده رو و شاداب اسایشگاه هم برای اینکه جلب توجه کند و شادی ما را دو چندان کند، به زور دکمه های کت رنگ و رو رفته اش را کند و دو تا چشم و دهان ادم برفی را تکمیل کرد و گفت این دکمه های شل و ول به درد کندن می خورد. با این حرف اقا رضا همگی خندیدیم. آقا یحیی کارگر بازنشسته هم کلاهش را درآورد و بر سر ادم برفی گذاشت. در این هنگام بود که خاله خدیجه جلو آمد و در حالی که کتتش را در می آورد گفت: این هم برای اینکه سرما نخورد. بعد کت را روی شانه های ادم برفی گذاشت. شهرام هم با دو برگ خشک دو تا ابرو برای ادم برفی درست کرد. حالا ادم برفی کامل شده بود. همگی دور ادم برفی جمع شدیم و شهرام از ما عکس گرفت. سپس شهرام از باغبان خواست تا از من و او عکس بگیرد. من و شهرام در دو طرف ادم برفی ایستادیم و دستانمان را دور گردن ادم برفی انداختیم و باغبان از ما عکس گرفت. حالا تمام سالمندان اسایشگاه می دانستند شهرام نامزد من است و از صمیم دل برای ما آرزوی خوشبختی می کردند.

غروب هنگام برگشتن به خانه شهرام فیلم دوربین را درآورد و به یک عکاسی داد تا آن را برای ما چاپ کند. من و شهرام برای چاپ عکسها لحظه شماری می کردیم. آن شب هم با تمام خاطراتش گذشت.

فردای آن روز شهرام عکسهای چاپ شده را به من و مادر نشان داد. چقدر قشنگ شده بودند. از هر عکسی دو تا چاپ کرده بود. وقتی علت این کارش را پرسیدم گفت: یک سری از این عکسها را برای خاله جان چاپ کرده ام تا در البوم خودش بگذارد و یکسری دیگر را برای البوم خودمان چاپ کرده ام. بعد از ساعتی که پیش ما بود خداحافظی کرد و به طبقه بالا رفت.

از این جریان دو سه روز گذشت. یک روز دم غروب شهرام از من خواست تا به طبقه بالا بروم تا او چیزی را که متعلق به من بود نشانم دهد. با کنجاوی دنبال او از پله ها بالا رفتم و پشت سر هم می گفتم شهرام، چه چیزی را میخواهی به من نشان بدهی؟

وقتی به طبقه بالا رسیدیم شهرام از من خواست تا چشمانم را ببندم و بعد وارد شوم. من چشمهایم را بستم. شهرام که پشت سر من بود با دستانش جلوی چشمهایم را گرفت و به من گفت داخل اتاق شوم. اهسته وارد اتاق شدم. چند قدم جلو رفتم. یک لحظه شهرام دستانش را از جلوی چشمانم برداشت و گفت: حالا چشمانت را باز کن و نگاه کن. چشمهایم را آرام باز کردم و رو به رویم را نگاه کردم.

وای چی می دیدم. شهرام عکس مرا که می خندیدم و روی برفها نشسته بودم بزرگ کرده بود و آن را قاب گرفته و روی دیوار چسبانده بود. با خوشحالی به طرف او برگشتم و پرسیدم: این عکس را کی از من گرفتی؟

شهرام خندید و گفت: آنم وقع که گفتم فیلم دوربین تمام شده و دارم الکی فلاش می زنم. تو که فکر می کردی فیلم دوربین تمام شده و من بی خودی دارم فلاش می زنم پشت سر هم می خندیدی و من هم در آن لحظه عکس دلخواهم را گرفتم.

وقتی به طبقه پایین آمدیم و من ماجرای عکس گرفتن شهرام را برای مادر تعریف کردم، مادر خندید و از این که می دید شهرام تا به این اندازه مرا دوست دارد و به من توجه می کند خوشحال بود.

حالا دیگر فقط دو روز به سال نو باقی مانده بود. درختها شکوفه زده بودند و برگهای سرسبز درختان به همه جا زیبایی می بخشید. چمنهای زیبای بلوار وسط خیابانها، گلبرگهای زیبا، آب نماهای وسط میدانهای شهر گلهدی زیبای نیلوفر و یاس که سرتاسر پارکها و حیاط منزلها را پوشانده بود، فضای شهر را زیبا و زیباتر از گذشته کرده بود.

شهرام از من و مادر دعوت کرد که برای سال نو و تعطیلات نوروزی به شیراز برویم. مادر اول قبول نمی کرد. اما با اصرار من و شهرام بالاخره قبول کرد و ما دو روز به عید مانده به طرف شیراز حرکت کردیم. فاصله تهران-شیراز مسیری طولانی بود. در بین راه جلوی رستورانی توقف کردیم و ناهارمان را آنجا خوردیم و به چند مغازه در اطراف رستوران سر زدیم. من از یکی از مغازه ها مقداری کاردستی خریداری کردم. مادر هم مقداری گز و سوهان برای مریم خانم و خانواده خرید و بعد از ساعتی به راهنمان ادامه دادیم و به طرف شیراز رانندیم. نمی دانم چه وقت به خواب رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم، دیگر اثری از آن افتاب داغ که از پشت شیشه به داخل اتومبیل می تابید خبری نبود. باد ملایمی فضای داخل اتومبیل را پر کرده بود. شهرام شیشه سمت خود را پایین کشیده بود و مستقیم به جاده نگاه می کرد. همانطور بی حرکت نگاهش کردم. صورت مهربان پر مهرش زیباتر از گذشته شده بود. یک لحظه شهرام برگشت و به من نگاه کرد. با دیدن من لبخندی بر روی لب آورد و گفت: کی بیدار شدی؟ خوب خوابیدی ها!

گفتم: چند دقیقه ای می شود که بیدار شده ام. چند ساعت خوابیدم؟

شهرام گفت: خانم خوش خواب، دو سه ساعت می شه که خوابیدی. خاله جان هم خوابیده.

به عقب اتومبیل نگاه کردم. مادر سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و به خواب ناز فرو رفته بود. لیوان را از زنبیل برداشتم و یک چای داغ از داخل فلاسک ریختم و به شهرام دادم.

شهرام از من تشکر کرد و گفت: الان این چای می چسبد.

بعد چاقو را از زنبیل بیرون اوردم و سیب پوست کردم و آن را در پیشدستی گذاشتم و به طرف شهرام دراز کردم و گفتم: بفرمایید، این سیب را هم بخورید تا کاملا خستگی تان در برود. بعد شروع به پوست کردن خیار کردم و آن را نمک زده و گفتم: حیف که من رانندگی بلد نیستم. و گرنه الان می توانستم کمک کنم و تو کمی استراحت کنی.

شهرام گفت: به امید خدا همین روزها خودم رانندگی یادت می دهم و تصدیقت را می گیری. با صدای مادر که انشالله گفت به عقب برگشتیم.

مادر لبخند زد و گفت: خوب شد بیدار شدم. والا شما دو تا همه میوه ها را می خوردید و هیچی برای من نمی گذاشتید. من و شهرام خندیدیم و من برای مادر خیار و سیب پوست کردم و در پیشدستی گذاشتم و به مادر دادم. بعد یک لیوان چای برای مادر ریختم و به او دادم. بعد هم مقداری تخمه از زنبیل دراوردم و به شهرام و مادر دادم و سه نفری سرگرم تخمه خوردن شدیم.

ساعتی گذشت. آنقدر به دو طرف جاده و ماشینها و کامیونها نگاه کردیم که همگی خسته شدیم. ناگهان فکری مانند جرقه به سرم زد. با خوشحالی رو به مادر کردم و گفتم: مامان، برای این که سرگرم شویم و راه اینقدر طولانی به نظر نیاید، خواهش می کنم از مراسم خواستگاری و ازدواج خوتان برایمان تعریف کنید. مادر اول قبول نکرد و گفت حوصله ندارم. اما با اصرار و پافشاری من و شهرام مجبور به حرف زدن شد و ماجرای خواستگاری و ازدواجش را برای اولین بار برایمان تعریف کرد.

مادر بعد از اینکه مدت کوتاهی به کویر خشک و خارهای اطراف ان نگاه کرد، آه بلندی کشید و گفت: خوشا به ان روزها. چه روزهای خوب و فراموش نشدنی بود!

من ان روزها اینجوری پیر و افسرده نبودم. دختری جوان و شاداب بودم که از زیبایی هم بی بهره نبودم. خواستگاران زیادی داشتم، بر عکس میترا که با اولین خواستگارش ازدواج کرد.

من که ناراحت شده بودم، رویم را به طرف مادر برگرداندم و نگاهی به مادر انداختم و گفتم: مامان! مادر خندید و گفت: البته قسمت این جوری بود که تو با شهرام ازدواج کنی.

شهرام خندید و گفت: خاله جان، اگر صد تا خواستگار هم داشت بهتر از من گیرش نمی امد.

ابروهام را بالا انداختم و گفتم: مامان، اگر تو اینجوری نگویی، شهرام هم خودش را برای من لوس نمی کند.

مادر گفت: راستش را بخواهید آقا شهرام، من تصمیم نداشتم بگذارم میترا حالا حالا ها ازدواج کند. بعضی وقتها که در و همسایه از من اجازه می خواستند که برای دیدن میترا و امر خیر به منزلمان بیایند، می گفتم برای او ازدواج زود است و او می خواهد ادامه تحصیل بدهد. اما روزی که تو به میترا پیشنهاد ازدواج دادی و از او خواستگاری کردی، من از ته دل خوشحال شدم. چون تو را به اندازه پسر خودم دوست داشتم.

من وسط صحبت ان دو پریدم و گفتم: مامان، قرار بود از خودتان حرف بزنید و ماجرای عروسی خودتان را تعریف کنید. شما که فقط از من و شهرام حرف می زنید و از تعریف ماجرای خودتان طفره می روید! اما بدانید من و شهرام دست بردار نیستیم. شما چه بخواهید و چه نخواهید، باید از خودتان و از آن روزها برایمان صحبت کنید.

مادر گفت: ماجرای ما از جایی شروع شد که در یک روز گرم تابستان بالاخره شتر بخت در خانه مان خوابید.

یک روز عصر در خانه ما به صدا درآمد. مادرم در را باز کرد. جوانی بلند قامت با دسته گلی که در دست داشت پشت در ایستاده بود. جوان پس از سلام و علیک کردن به مادر گفت: می بخشید، آقا مرتضی در منزل تشریف دارند؟ مادر جوان را به داخل خانه راهنمایی کرد و به او تعارف کرد که روی تخت وسط حیاط بنشیند تا پدر نمازش تمام شود و پیش او بیاید. وقتی نماز خواندن پدرم تمام شد، پدرم به حیاط رفت و با جوان مشغول گفتگو شد و بعد از چند دقیقه او را به داخل اتاق دعوت کرد و مادرم را صدا کرد تا برایشان چای ببرد.

مادرم با سینی چای وارد اتاق پذیرایی شد. پدر از او خواست که همانجا بنشیند. بعد رو به مادرم کرد و گفت: این اقا، آقا مصطفی، معلم دبستان ابتدایی پسرانه است. ایشان امروز برای یک امر خیر به خانه ما تشریف آورده اند. من آن روزها خیلی شیطون بودم و از لای در به مهمان تازه وارد نگاه می کردم و حرفهایشان را می شنیدم. مادرم وقتی فهمید جوان تازه وارد خواستگار من است، از جایش بلند شد و میوه آورد بعد نزدیک پدر نشست. پدرم از اقا مصطفی در مورد خانواده اش پرسید که چرا او برای این کار مهم تنهایی تشریف آورده. آقا مصطفی جوان سر به زیر و باوقاری بود.

او برای پدرم توضیح داد که سالها پیش پدرم مادرش و خانواده اش را در یک حادثه اتومبیل از دست داده است. آقا مصطفی تعریف کرد که در آن حادثه اتومبیل فقط او بوده که جان سالم به در برده است. پلیس که او را زخمی در اتومبیل پیدا کرده بود به بیمارستان منتقل کرده و او چند روزی را در بیمارستان بستری شده و چون از اقوام و بستگانش خبری نشده بود، او را بعد از چند روز به یک یتیم خانه سپرده بودند.

آقا مصطفی در حالی که به پدرم نگاه می کرد، گفت: من در یتیم خانه بزرگ شده ام. در آنجا با تلاش و زحمت فراوان درس خواندم و در همه کاری به دیگران کمک کردم تا اینکه مدیر یتیم خانه که مردی مومن و با خدا بود چون صاحب فرزندی نمی شد پس از چند سال مرا به فرزندی قبول کرد. او همچون پدری دلسوز مرا راهنمایی کرد که برای خوشبختی خودم تلاش کنم.

او به من گفت باید درس بخوانم تا بتوانم در آینده شغلی مناسب پیدا کنم و این جور هم به خودم و هم به جامعه ام خدمت کنم تا زحمتهای او هم به هدر نرود.

آقا مصطفی گفت که من پس از گرفتن دیپلم به خدمت سربازی رفتم. وقتی از خودم برگشتم و می خواستم ادامه تحصیل بدهم، اول مادر خوانده و بعد به فاصله کوتاهی پدر خوانده ام را از دست دادم. اما با وجود شرایط سختی که داشتم ادامه تحصیل دادم و توانستم معلم شوم. امسال سال اولی است که می خواهم تدریس کنم. چون تک و تنها بودم، تصمیم گرفتم ازدواج کنم و به زندگی

خودم سر و سامانی بدهم. یکی از دوستانم که در محله شما زندگی می کند نشانی شما را به من داد و گفت اگر می خواهی ازدواج کنی به خواستگاری این دختر برو چون خانواده او خانواده مومن و با اصل و نسبی هستند. وقتی بدانند تو با چه سختی و مشکلاتی درس خوانده ای و کار مناسبی پیدا کرده ای، مطمئن باش به تو جواب رد نمی گویند. حالا هم من تک و تنها فقط با امید به خدا خدمت شما رسیده ام تا مرا به عنوان پسر خود قبول کنید.

در این وقت بود که آقا مصطفی سرش را پایین انداخت و به گلهای قالی خیره شد.

پدرم که مجذوب گفته های آقا مصطفی شده بود به پشتکار و استقامت او آفرین گفت. بعد رو به آقا مصطفی کرد و گفت: خوشحال می شوم که تو با خانواده ما وصلت کنی. اما همانطور که خودت می دانی نظر دختر هم شرط است. بگذار با او هم صحبت کنیم. با امید خدا و توکل بر او همه چیز درست می شود. انشالله همین پنجشنبه شب تشریف بیاورید تا شما و دخترم منیر همدیگر را ببینید. اگر دختر هم موافق بود، مسئله ای نیست و شما می توانید با یکدیگر ازدواج کنید.

وقتی حرفهای آقا مصطفی را از پشت در شنیدم خیلی دلم برایش سوخت. وقتی بعد از رفتن آقا مصطفی پدر مرا صدا زد و ماجرا را از اول تا به آخر برایم تعریف کرد، اختیار را به دست خودم داد تا هر تصمیمی که می خواهم بگیرم. دو روز گذشت. پنجشنبه فرا رسید. هر چه به غروب و تاریکی هوا نزدیک می شدیم، دلهره بیشتری پیدا می کردم و اضطرابم بیشتر می شد. بالاخره صدای در بلند شد و آقا مصطفی با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی وارد شد. پدر و مادر با خوشحالی از او استقبال کردند.

ساعتی از ورود آقا مصطفی نگذشته بود که پدر از من خواست تا چای بیاورم. وقتی سینی چای را جلوی او بردم، دستانم اشکارا می لرزید. حجب و حیا مانع از این می شد که به صورت او نگاه کنم. آقا مصطفی آرام استکان چای را از درون سینی برداشت و از من تشکر کرد. بعد از چند دقیقه پدر گفت: منیر جان، دخترم، با آقا مصطفی یک دور دور حیا بزنید و اگر حرفی برای گفتن دارید بزنید و برگردید. از خجالت نمی توانستم از جایم بلند شوم. پدر مهربانم که همیشه او را بیشتر از جانم دوست داشتم، دستی بر شانه آقا مصطفی زد و گفت: پاشو پسر، پاشو برو تو حیا تا منیر هم بیاید. آقا مصطفی نگاهی به پدر انداخت و آرام از در خارج شد. پدر به من نگاه کرد و گفت: منیر جان، برو تو حیا. حرفهای دلت، خواسته هایت را بگو. اگر دیدی می توانی با این جوان ازدواج کنی و او را به همسری خودت قبول داشته باشی که چه بهتر. این جوان هم ناامید از در این خانه خارج نمی شود و دلش نمی شکند. از جایم بلند شدم و با اجازه پدر و مادرم وارد حیا شدم. آقا مصطفی روی تخت چوبی نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد. به طرفش رفتم و با فاصله کنارش نشستم. او از خودش، خواسته هایش، نقطه نظرهایش و آرزوهایش حرف زد و من هم خواسته هایم را بیان کردم و در آخر گفتم دوست دارم او از صمیم قلب مرا خوشبخت کند و پدر و مادرم را همچون پدر و مادر خودش دوست بدارد.

وقتی آقا مصطفی از جایم بلند شد و به طرف باغچه رفت گل سرخی را از باغچه جدا کرد و به طرفم آمد و آن را به طرفم گرفت و به چشمانم نگاه کرد، بی اختیار سرم را بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم. یک لحظه دلم لرزید. تو چشمهای او مهربانی موج می زد. گل سرخ را از او گرفتم و

تشکر کردم. وقتی دو تایی پا به درون اتاق گذاشتیم و پدر گل سرخ را در دستم دید، لبخندی بر لب آورد و گفت: خدایا، شکرت. مبارک باشه، الهی به پای هم پیر بشوید.

با رسیدن اولین عید همان سال ما با هم ازدواج کردیم. مادرم اول مردد بود و می ترسید که مبادا من با آقا مصطفی خوشبخت نشوم. مادرم می گفت چون او خانواده و پشتیبانی ندارد ممکن است با در دسر مواجه شوی. اما پدر او را راضی کرد و گفت: زن، مصطفی سختی زیاد دیده است. حالا که او پدر و مادر ندارد ما خانواده او می شویم. ما پدر و مادر او می شویم و او مثل پسر خودمان می شود. مگر نه اینکه ما هم پسری نداریم. مصطفی چون خانواده اش را از دست داده خیلی زود به ما عادت می کند و قدر این زندگی را می داند. پدر به قول خودش عمل کرد. جشن مفصلی گرفت و مرا به عقد آقا مصطفی در آورد. مادر دو تا از اتاقهای خانه را خالی کرد و جهیزیه مرا داخل آنها چید. آقا مصطفی هم هر چه اسباب و اثاثه داشت به خانه پدر آورد و ما زندگیمان را شروع کردیم. مادرم هرگز باورش نمی شد که دامادی به این خوبی و مهربانی گیرش بیاید. آقا مصطفی روزها به سر کار می رفت و شبها همگی توی حیاط دور هم می نشستیم و از هر دری تعریف می کردیم.

دو سال گذشت. من تازه میترا را به دنیا آورده بودم. پدر و مادرم خیلی خوشحال بودند. بعضی شبها که میترا گریه می کرد پدرم او را بغل می کرد و دور اتاق می چرخاند تا خوابش ببرد. مادرم تا مدتها نمی گذاشت من دست به سیاه و سفید بزنم. کار من شده بود فقط با میترا بازی کنم و او را سرگرم کنم.

هنوز دو ماهی از تولد میترا نگذشته بود که یک روز آقا مصطفی با یک جعبه شیرینی وارد خانه شد و پس از سلام و احوالپرسی با مادرم من، میترا را بغل کرد. بچه را پشت سر هم می بوسید و می گفت قربون دختر خوشگلم که این قدر پا قدم دارد. من و مادر که کنجکاو شده بودیم جریان را از آقا مصطفی پرسیدیم و او گفت با تقاضای وام من موافقت شد. به زودی می توانیم خانه ای بخریم. بعد رو به من کرد و گفت: چون تو یک دختر خوشگل برایم آوردی، تا عمر دارم ممنونتم. نمی دونید ان روز چقدر خوشحال شدم. پدرم هم خوشحال بود. اما مادر از این که می دید ممکن است به زودی آنها را ترک کنیم کمی غمگین بود. یک ماه بعد ما خانه ای نزدیک خانه پدرم خریدیم. آن خانه فقط دو کوچه با منزل پدرم فاصله داشت و من هر روز می توانستم به پدر و مادرم سر بزنم. بعضی شبها هم پدر و مادر به خانه ما می آمدند و تا دیر وقت با میترا بازی می کردند. جمعه های هر هفته همگی به صحرا می رفتیم و میترا وسط چمنها می دوید و بازی می کرد. پدر و مادرم از اینکه می دیدند تنها فرزندشان تا این حد احساس خوشبختی می کند و با شوهر و فرزندش خوش است خوشحال بودند.

میترا کم کم بزرگ می شد و زندگی ما هم شیرین تر و قشنگ تر می شد. اغلب روزها عصر که می شد سه تایی با هم به پارک می رفتیم. آقا مصطفی میترا را روی چمنها غلت می داد و با او بازی می کرد. وقتی میترا از دست او فرار می کرد، چون بلد نبود تند بدود روی چمنها می افتاد. آقا مصطفی او را بغل می کرد و می بوسید و من با لذت آنها را تماشا می کردم.

میترا وقتی پا به پنج سالگی گذاشت، مادرم عمرش را داد به شما و از این دنیا رفت. مادرم زیاد پیر نبود، اما ناراحتی قلبی داشت و همان مریضی هم او را از پای در آورد.

آن روزها آقا مصطفی مرتب به من سفارش می کرد که به خانه پدرم بروم و به او سر بزنم و در کارهای خانه به پدرم کمک کنم و یا پدرم را به خانه مان دعوت کنم. پدر که شاهد دلسوزیهای آقا مصطفی بود او را همانند پسرش دوست داشت و همیشه به من سفارش می کرد که قدر آقا مصطفی را بدانم و برایش همسری وفادار و مهربان باشم.

کم کم مرگ مادر را فراموش کردم. روز به روز زندگیمان بهتر می شد. میترا هفت ساله شده بود و آقا مصطفی اسم او را در مدرسه ای که نزدیک محل کار خودش بود نوشت. هر روز صبح او به همراه میترا از خانه خارج می شدند و سر ظهر با همدیگر به خانه بر می گشتند. اما نمی دانم چرا عمر خوشیها این قدر کوتاه است. یک روز صبح دو ساعت بعد از اینکه آقا مصطفی و میترا به مدرسه رفته بودند، زنگ در خانه مان به صدا درآمد. وقتی در خانه را باز کردم، پسر اشرف خانم همسایه دیوار به دیوار خانه پدرم را پشت در دیدم. مجید پسر اشرف خانم در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: منیر خانم زود باشید بیایید برویم خانه پدرتان. پدرتان. پدرتان. اشک مانع شد تا او حرفش را تمام کند. ترس و نگرانی سراسر وجودم را فرا گرفت. چادرم را بر سرم کردم و به طرف خانه پدر تند و تند قدم برداشتم. وقتی سر کوچه رسیدم، با دیدن ازدحام و جمعیت هول کردم. درو همسایه با دیدن من گریه کردند و هر کدام مرا بغل کرده تسلیت می گفتند. هر کدام می خواستند یک جوری مرا دلداری بدهند.

با دیدن جسد بی روح پدر که وسط اتاق دراز کشیده بود، بر سر و کله ام کوبیدم. خودم را روی جسد پدر انداختم و اشک ریختم. باورم نمی شد که پدر برای همیشه خوابیده و من دیگر آن چشمهای مهربان را نمی بینم. در و همسایه به زور مرا از روی جسد بلند کردند و هر کدام می گفتند: زن، تو حامله ای، این کار را نکن، برای بچه ات ضرر دارد. روح پدرت الان عذاب می کشد. آن موقع من برای دومین بار حامله بودم و تازه پا به ماه هشتم گذاشته بودم. شماره تلفن دبستان آقا مصطفی را به زن همسایه دادم تا به او تلفن بزند و جریان را به او اطلاع دهند. یک ساعت بعد آقا مصطفی به منزل پدر آمد. با دیدن جسد پدر و حال و روز من بر سر و کله اش کوبیدم. همانند پسری که پدرش را از دست داده گریه می کرد. وقتی دیدم آقا مصطفی چقدر از مرگ پدرم ناراحت است، بدتر گریه ام گرفت و بر سر و رویم کوبیدم. جسد پدرم را که می خواستند در خاک گور بگذارند آن قدر خودم را زدم که از هوش رفتم. حال من آن قدر بد بود که مرا به بیمارستان بردند و بستری کردند.

من آن روزها اصلاً اشتها نداشتم و لب به غذا نمی زدم. مرتب اشک می ریختم و می گفتم من دیگر تک و تنها شده ام. من پشتیبانی ندارم. آقا مصطفی مرا دلداری می داد و می گفت این جوری هم به خودت ضرر می رسانی هم به بچه ات. اما من که پدرم را به اندازه دنیا دوست داشتم گوشم به این حرفها بدهکار نبود. هنوز یک هفته از مرگ پدر نگذشته بود که دکترها به من و آقا مصطفی گفتند بچه در شکم مادر مرده باید عمل جراحی صورت بگیرد. و گرنه ممکن است مادر هم بمیرد. مرا عمل کردند و من یک هفته دیگر در بیمارستان ماندم. غم مرگ پدر، غم از دست دادن فرزندی که در شکم داشتم و حالا مرده بود، باعث شد که من به فردی منزوی و افسرده تبدیل شوم. پیش خود می گفتم حالا آقا مصطفی چه می گوید! وقتی که دکترها مرا مرخص کردند و من به خانه برگشتم، نمی دانستم باید چه کار کنم. و چگونه به این زندگی ادامه بدهم. آقا مصطفی همانند پروانه ای که به دور شمع بگردد، یکسره دور و بر من می پلکید. برایم آب میوه درست می کرد. کارهای خانه را انجام می داد. آشپزی می کرد. لباس می شست. میترا به

مدرسه می برد و از مدرسه بر می گرداند. تا دو هفته نگذاشت من از جایم بلند شوم یا دست به چیزی بزنم. اصلا به رویم نیاورد که من باعث مرگ فرزندم شده ام. او همه کاری می کرد تا خوشحالی مرا ببیند.

وقتی کم کم حالم بهتر شد و توانستم از جایم بلند شوم، در دلم احساس شادمانی می کردم چون همسری داشتم که حتی یک بار اسم بچه ام را جلوی من نیاورد که مبادا من به یاد کودک از دست رفته ام بیفتم. چون من تک فرزند بودم و پدر و مادرم جز من فرزندی نداشتم، خانه پدر به من به ارث رسید. چون از یادآوری خاطرات شیرین کودکی و نوجوانی در آن خانه غمگین می شدم، به آقا مصطفی پیشنهاد کردم که آن خانه را بفروشیم و خانه خودمان را هم بفروشیم و در جایی بهتر خانه ای بخریم. آقا مصطفی با این پیشنهاد من موافقت کرد و پس از یک ماه خانه پدر و خانه خودمان را فروختیم و این خانه را که الان در آن زندگی می کنیم خریدیم. مقداری از پول خانه را برای خرید یک موتور کنار گذاشتیم و مابقی را پس انداز کردیم. یک هفته بعد از خرید خانه آقا مصطفی موتور سیکلت زیبایی خرید. همان روز من و میترا را به گردش برد. وقتی با موتور به سرعت حرکت می کرد و باد لا به لای موهای میترا می پیچید و موهای بلندش را پخش و پلا می کرد، آقا مصطفی می خندید و می گفت من این موتور را خریدم که تو و میترا را به گردش و تفریح ببرم تا هیچ وقت در این خانه تک و تنها نباشی و بیخودی فکر و خیال نکنی.

آن روزها وقتی آقا مصطفی از سر کار می آمد و ناهار می خورد و کمی استراحت می کرد از من و میترا می خواست تا آماده شویم که یا به سینما یا به پارک برویم. روزهای خوبی بود. پس از یکی دو سال آقا مصطفی تصمیم گرفت طبقه بالای خانه را بسازد. از بانک مقداری وام تعمیرات گرفتیم و با مقدار پولی که پس انداز داشتیم طبقه بالا را ساختیم. اما پول ما آنقدر نبود که طبقه دوم را کامل و تکمیل بسازیم. چون پول کم داشتیم، مجبور شدیم از درست کردن آشپزخانه صرف نظر کنیم.

پس از تمام شدن کار ساختمانی و تکمیل شدن طبقه بالا، آن را به یک مستاجر کرایه دادیم. آقا مصطفی خوشحال بود و می گفت این جوری تو هم از تنهایی در می آیی و از قدیم گفته اند همسایه خوب از پدر و مادر آدم هم به آدم نزدیک تر است. تو این جوری یک همزبون پیدا می کنی و در طول روز تنها نیستی. تازه داشتیم به نبود پدر و مادر عادت می کردم و همه چیز را در همسر و فرزندم خلاصه می کردم که آن اتفاق افتاد.

یک روز غروب آقا مصطفی گفت که می خواهد به بازار برود و چیزهایی بخرد. آن موقع میترا ده سال بیشتر نداشت. من و میترا تا ساعت نه شب شام نخوردیم و منتظر آقا مصطفی ماندیم. وقتی میترا اصرار کرد که شام بخوریم و گفت خیلی گرسنه است، سفره را پهن کردم و شام خوردیم. اما من از سر شب دلشوره داشتم و نگران بودم. وقتی ساعت یازده شب شد از آقا مصطفی خبری نشد، دیگر طاقت نیاوردم. چادرم را سر کردم و به طبقه بالا رفتم. در زد. شوهر پروانه خانم مستاجرمان دم در آمد. با نگرانی گفتم: رحیم آقا تو را به خدا کمکم کنید. من کسی را ندارم، شما جای برادرم هستید. آقا مصطفی دم غروب از خانه خارج شده و تا الان نیامده. دلم شور می زند. نکند اتفاقی برایش افتاده. آقا رحیم که خدا از برادری کمش نکند و هر کجا که هست انشالله خوش و خرم باشد به سرعت لباس پوشید و گفت: منیر خانم شما بروید خانه، من می

روم دنبالش می کردم و پیدایش می کنم. در حالی که کم مانده بود اشک از چشمانم سرازیر شود گفتم، من هم با شما می ایمنم. نمی توانم اینجا بمانم. و پشت سر او از در خانه خارج شدم.

از این کلانتری به آن کلانتری رفتیم. از این بیمارستان به آن بیمارستان سر زدیم. تا اینکه عاقبت در یکی از بیمارستانها با جسد بی جان شوهرم رو به رو شدم. او آرام و بی صدا روی تخت بیمارستان خوابیده بود و صورتش را با ملافه ای سفید پوشانده بودند. وقتی پرستار کشیک ملافه سفید را از صورت آقا مصطفی کنار کشید تا من او را شناسایی کنم، سر جیم خشکم زد. پرستار پشت سر هم حرف می زد و می گفت: آیا این آقا همسر شما است؟ آیا او را می شناسید؟ آنچه را می دیدم باور نمی کردم. می خواستم گریه کنم اما اشکی از چشمانم خارج نمی شد. می خواستم فریاد بکشم اما صدایم در گلو خفه شده بود. بی اختیار خود را روی تخت انداختم و سرم را روی سینه اش قرار دادم. آن وقت بود که بغضم ترکید و به هق هق افتادم. صدای گریه ام فضای بیمارستان را در هم شکست. چند پرستار دکتر اطرافم جمع شدند. در حالی که ملافه سفید را چنگ می زد، اشک می ریختم و می گفتم: چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ تو که می دانستی من هیچ کس را ندارم؟ تو که می دانستی من تکیه گاهی جز تو ندارم! حالا من جواب میترا را چه بدهم؟ اگر سراغ تو را گرفت چه خاکی بر سرم بکنم؟ من چه طور به آن بچه بگویم که پدرش رفته، برای همیشه رفته و دیگر بر نمی گردد! میترا طاقت ندارد. میترا تو را به اندازه جانش، به اندازه یک دنیا دوست دارد. مصطفی پاشو! مصطفی چشمهایت را باز کن و به من نگاه کن! همانند دیوانه ها نعره می کشیدم. دو سه تا پرستار به زور مرا از تخت دور کردند. یکی از دکترها به سرعت یک آرام بخش به من تزریق کرد و نمی دانم چه قدر اشک ریختم. فقط آن قدر بی رمق شدم که از حال رفتم.

وقتی چشم باز کردم، خودم را روی تخت بیمارستان دیدم. تازه به یاد آوردم چه بر من گذشته است. ناله ای از غم سر دادم و دستانم را جلوی صورتم گرفتم و های های گریستم. رحیم آقا که در تمام این مدت شاهد بدبختی من بود، آرام دلداریم می داد و می گفت: خواهر من، می خواهی خودت را به کشتن بدهی؟ چرا این جور می کنی؟ مرگ حقه. بالاخره به روزی همه ما می میریم. پرستاری به ما نزدیک شد. به او نگاه کردم و در حالی که اشک را با گوشه چادر پاک می کردم گفتم: شوهر من سالم بود. شوهر من هیچ ناراحتی نداشت. شوهر من چرا مرد؟ پرستار با ترحم نگاهم کرد و گفت: امشب ساعت هشت چند نفر به بیمارستان آمدند و شوهر شما را به همراه خود آوردند. آنها شهادت دادند که اتومبیلی به موتور شوهر شما زده و موتور سوار را به گوشه ای پرتاب کرده و به سرعت از صحنه حادثه فرار کرده. چون شب بوده و هوا تاریک، کسی نتوانسته شماره اتومبیل را بردارد. چند نفر که در آن حوالی بودند سریع شوهر شما را به بیمارستان رساندند. اما چون جراحت ایشان زیاد بود و سرشان به جدول اصابت کرده بود، شوهرتان خونریزی مغزی کردند و تلاشها و زحمتهای دکترها بی نتیجه بود و درست نیم ساعت پیش از آمدن شما جان به جان افرین تسلیم کردند و چشم از این جهان فرو بستند. شروع به گریه و زاری کردم و به راننده اتومبیل بد و بیراه گفتم. آن قدر اشک ریختم که چشمانم همانند کاسه ای از خون شد.

فردای آن روز به تعدادی از اقوام پدرخوانده آقا مصطفی و دوستان و اشنایان تلفن زد و جریان را به آنها گفتم. روز بعد هم ساعت ده صبح جسد آقا مصطفی را از سردخانه بیمارستان تحویل

گرفتیم و به خانه منتقل کردیم و از آنجا به گورستان رفتیم. هیچ کس حال مرا درک نمی کرد. هیچ کس نمی دانست که من چه جواهری را دارم به خاک می سپارم. فقط خودم می دانستم که آن هم بی فایده بود و کاری از دست من بر نمی آمد. مراسم خاکسپاری که تمام شد، هر کسی به سر خانه و زندگی خودش رفت. من ماندم و غمهای عالم و یک دختر چشم انتظار. از آن روز به بعد قسم خوردم به خاطر خودم، آقا مصطفی، و تنها دخترش دیگر ازدواج نکنم و اسم هیچ مردی را در زندگیم نیاورم. چند باری در و همسایه پیشنهاد کردند که دوباره ازدواج کنم و آقا مصطفی را به غراموشی بسپارم. اما من می دانستم که ناپدری هیچ وقت جای پدر ادم را نمی گیرد. خودم هم نمی توانستم وجود مرد دیگری را در خانه بپذیرم. وقتی یاد محبتها و دلسوزیها و فداکاریهای آقا مصطفی می افتادم، می فهمیدم که هنوز هم دوستش دارم و خاک گور هم ذره ای از عشق من نسبت به او کم نکرده است. قسم خوردم که ازدواج نکنم و ازدواج هم نکردم. با خیاطی کردن خودم را سرگرم می کردم و خرج درس و تحصیل میترا را دادم. تا اینکه چشمانم ضعیف شد و میترا دیگر نگذاشت دست به چرخ خیاطی بزنم و کار کنم. حالا هم یک داماد خوب و مهربان و دلسوز گیرم آمده. وقتی آقا شهرام را می بینم که چگونه به میترا محبت می کند یاد جوانی خودم می افتم.

بچه ها قدر این روزها را بدانید که عمر آدمیزاد همانند باد می گذرد و به گذشته بر نمی گردد. این هم قصه زندگی من. راضی شدید؟

وقتی گفته های مادر به پایان رسید، شهرام از اوتشکر کرد و معذرت خواهی کرد که باعث شده مادر این خاطرات را به یاد آورد. بعد در جای سرسبزی توقف کرد و مدتی آنجا استراحت کردیم و چای خوردیم تا روحیه مادر کمی عوض شود.

بعد از ساعتی به راهمان ادامه دادیم. وقتی تابلوهای کنار اتوبان چهل کیلومتری شهر شیراز را نشان داد هوا کاملاً تاریک شده بود. وقتی وارد شهر شدیم، فقط و فقط چراغهای وسط خیابان و بلوار بود که به پیشوا زمان آمدند. همه جا را سکوت فرا گرفته بود. از چندین خیابان گذشتیم. دور یکی از میدانها با دیدن چندین اتومبیل که بوق زنان پشت اتومبیل عروس افتاده بودند و با دست زدن و سوت زدن عروس و داماد را همراهی می کردند، به وجد آمدیم. شهرام هم پشت سر اتومبیلها قرار گرفت و شروع کرد به بوق زدن. نمی دانم چه احساسی است که آدم با دیدن ماشین عروس لبخند می زند و سعی می کند به نحوی در خوشحالی آنها سهیم باشد. پس از اینکه دو خیابان پشت سر ماشین عروس بوق زدیم و با دست تکان دادن ابراز شادی کردیم شهرام راه ماشین را کج کرد و وارد خیابانی دیگر شدیم و پس از چند دقیقه شهرام اتومبیل را جلوی خانه سنگی بزرگی متوقف کرد.

پرسیدم: رسیدیم؟

شهرام گفت: آره، همین جا است. و خانه را به من نشان داد.

از ماشین پیاده شدیم. من و شهرام ساکهایمان را از صندوق عقب ماشین بیرون آوردیم و به سمت در خانه رفتیم. شهرام زنگ زد. خواهر شهرام از پشت اف اف پرسید: کیه؟

شهرام گفت: من هستم، شهرام. الهام لطفا در را باز کن.

در باز شد و من و مادرو شهرام وارد شدیم. الهام دوان دوان از پله ها پایین آمد و وارد پارکینگ شد و با دیدن ما به سویمان آمد و اول مادرو بعد مرا در آغوش گرفت و بوسید. در این موقع بهروز هم به ما پیوست و پس از سلام و احوالپرسی در پارکینگ را باز کرد و سوییچ را از شهرام گرفت و ماشین را داخل پارکینگ آورد.

مریم خانم از پله ها پایین آمد و با دیدن ما به طرفمان آمد و من و ادر را بوسید و گفت: وقتی الهام گفت دادش شهرام و زن داداش و منیر خانم آمده اند، من و بهرام حرفش را باور نکردیم. فکر کردیم باز هم دارد سر به سر ما می گذارد. آخه شما که نمی دانید در این دو سه روزه صد بار الکی گفته شما آمده اید و ما خوشحال شده ایم و به پارکینگ آمدیم. اما بعد فهمیدیم سر کارمان گذاشته و الکی گفته. همین الان هم بهرام خندید و گفت: زن حرفای این بچه را باور نکن. تشریف بیاورید برویم بالا. بهرام از دیدن شما خوشحال می شود. همگی با هم از پله ها بالا رفتیم و سپس وارد خانه شدیم.

اقا بهرام از دیدن ما خوشحال شد و به طرفمان آمد و با ما سلام و احوالپرسی کرد و گفت: خوشحالم از اینکه به شیراز آمدید. امسال عید خوبی را پیش رو داریم، چون امسال عروس خوشگلم هم کنار ما دور سفره هفت سین می نشیند و در شادی ما شریک می شود.

بعد از ساعتی گفتگو در مورد کار تازه من و محیط اسایشگاه و کنکور سراسری و غیره، شهرام گفت: مامان من خسته ام. کی می خوابیم؟ مریم خانم هم رختخوابها را پهن کرد و همگی به رختخواب رفتیم و پس از مدتی خوابیدیم. فردای آن روز من و الهام و شهرام و مادر و بهروز برای گردش و دیدن شهر شیراز از خانه خارج شدیم و کلی تفریح کردیم و گشتیم.

شب که همگی دور هم جمع شدیم، الهام از من خواست تا در چیدن و تزیین سفره هفت سین به او کمک کنم. سفره را در بالای اتاق پهن کردیم و آن را با آئینه، قران، تنگ ماهی قرمز، سبزه، شمع، سنجد، سمنو، س رکه و سکه، شیرینی و میوه و تخم مرغ رنگ شده و ساعت و سیر تزیین کردیم. سال نو ساعت هفت صبح تحویل می شد. شب تا دیر وقت تلویزیون تماشا کردیم و با تعریفهای بهروز سرگرم شدیم. آخر شب من و مریم خانم و مادرو الهام در یک اتاق خوابیدیم و بقیه در اتاق دیگر خوابیدند. صبح زود با شنیدن صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدیم. خیلی زود همه حاضر و آماده دور سفره هفت سین جمع شدیم. آقا بهرام قران مجید را در دست گرفت و آیه ای از آن را بلند برایمان خواند. وقتی تلویزیون اعلام کرد سال تحویل شده، همه با خوشحالی به همدیگر تبریک گفتیم. پدر شهرام از وسط قران چند اسکناس بیرون آورد و به تک تکمان عیدی داد. شهرام هم طبق معمول همه را غافلگیر کرد. از جایش بلند شد و کیفش را آورد کنار سفره هفت سین و در آن را باز کرد و به تک تکمان هدیه داد. من وقتی هدیه خودم را دریافت کردم، با کنجاوی و عجله آن را باز کردم. با دیدن یک گردن بند با پلاک شهرام و یک ادوکلن ذوق زده شدم و خوشحالیم چند برابر شد. مادر هم با دیدن هدیه خودش و باز کردن آن وقتی دید شهرام برایش یک روسری زیبا گرفته، اشک در چشمانش حلقه بست. من از شهرام به خاطر هدیه ها تشکر کردم.

چند روز اول به دید و بازدید خویشان و اقوام و دوستانو آشنایان و درو همسایه گذشت. مریم خانم با خوشحالی فراوان مرا به دوستان و آشنایان معرفی می کرد و می گفت: این هم عروس

خوشگلم است که در مورد او تعریف می کردم، انشالله یکی دو ماه دیگر عروسی او با پسر من است. و همه را به عروسی دعوت می کرد. من از این همه صمیمیت و محبت خوشحال بودم.

از روز هشتم به بعد که رفت و آمدها کمتر شد، بیشتر وقتها من و الهام و شهرام و بهروز به کوهنوردی و گردش در پارکها و سینما و دیدن مکانهای قدیمی می رفتیم. دوربین عکاسی بیشتر وقتها همراهمان بود و بعضی جاها عکس یادگاری می گرفتیم. خیلی زود سیزده روز عید گذشت. اول صبح روز سیزدهم مقداری اسباب و وسیله جمع کردیم و من و مادر و شهرام در یک اتومبیل، و مریم خانم و اقا بهرام و بهروز و الهام هم در اتومبیل دیگر، از شهر خارج شدیم و به محله خوش آب و هوایی که وسط یک بیته و رودخانه بود رفتیم. به محض اینکه جایی را برای نشستن انتخاب کردیم، سبزه هایمان را که قبل از عید مریم خانم به نیت هر کدام درست کرده بود گره زدیم و آرزوهایمان را با خود و خدایمان در میان گذاشتیم و به آب رودخانه سپردیم. در کنار رودخانه و جنگل هنگام آب بازی کردن و تاب بازی کردن عکس گرفتیم. جوانهای خانواده والیبالی بازی کردند.

من و شهرام هم از این فرصت استفاده کردیم و برای گردش وارد جنگل و بیته شدیم. من و شهرام قدم می زدیم و من از شهر شیراز تعریف می کردم و شهرام می گفت خوشحال است که عید امسال به ما خوش گذشته. به آسمان آبی نگاه کردم. آفتاب از پشت برگهای سرسبز درختان که بالای سر ما قرار داشتند می تابید. آن روز یک روز زیبای بهاری بود. باد ملایمی که در میان برگها و درختان می وزید باعث می شد برگهای سرسبز درختان از این سو به آن سو بروند. صدای پرندگان که از این شاخه به آن شاخه می پریدند به انسان وجد و نشاط هدیه می کرد. من و شهرام در مورد آینده حرف می زدیم و در لا به لای درختان جنگلی پیش می رفتیم. حالا چند صد متری از خانواده هایمان دور شده بودیم. وقتی به وسط جنگل رسیدیم، وقتی احساس کردم صدایم به جز شهرام به گوش کس دیگری نمی رسد به شهرام نگاه کردم و گفتم: شهرام، اگر گفتمی می خواهم چه کار کنم؟

شهرام ابروهایش را بالا برد و گفت: نمی دانم.

در حالی که دستهایم را در دو طرف دهانم قرار می دادم گفتم: گوش کن! فریاد زدم: خدایا ازت متشکرم که شهرام را به من هدیه دادی. بعد رو به شهرام کردم و گفتم: دوستت دارم. دوستت دارم به اندازه تمام برگهای این درختان سر به فلک کشیده. صدایم در جنگل پیچید و در لا به لای برگهای سرسبز درختان اطرافمان گم شد.

شهرام لبخند زد و گفت: میترس، من هم دوستت دارم به اندازه تمام دنیا.

هر دو خندیدیم. صدای خنده مان فضای جنگل را پر کرد. حالا هر دو می دانستیم که چقدر همدیگر را دوست داریم. قدم زنان به طرف خانواده هایمان برگشتیم.

بعد از خوردن ناهار من و شهرام و بهروز و الهام کنار رودخانه رفتیم.

بهروز پیشنهاد کرد که از رودخانه عبور کنیم و به آن طرف رودخانه برویم و خودش سریع پاچه های شلوارش را بالا زد و داخل آب شد. هنوز به وسط آب نرسیده بود که شدت آب رودخانه باعث شد سکندری بخورد و در آب بیفتد و کاملاً خیس شود. من و الهام و شهرام از خنده روده بر شده

بودیم. بهروز که لجش گرفته بود از جایش بلند شد و با دستانش به روی ما آب پاشید. ما هم در حالی که می خندیدیم از رودخانه دور شدیم و به نزد خانواده برگشتیم. وقتی بهروز با لباسهای خیس به ما نزدیک شد، آقا بهرام و مریم خانم و مادرو من و شهرام و الهام دستانمان را روی دلهایمان گذاشتیم و حالا نخند و کی بخند.

بهروز شروع به جمع کردن چوب خشک و شاخه های شکسته درختان کرد. ما هم به او کمک کردیم و ساعتی نگذشته بود که آتش خوبی بر پا کردیم و همگی دور آن جمع شدیم. بهروز با صدای قشنگش آوازهای محلی شیراز را می خواند و بقیه برای او دست می زدیم. بعضی وقتها هم آقا بهرام به جمع ما می پیوست. او با وجودی که شصت سال از عمرش می گذشت و گرد پیری بر موهای جوگندمی اش نشسته بود، اما خیلی سرزنده و شاد بود. وقتی در کنار ما نشست، شروع به خواندن یک تصنیف قدیمی کرد و ما سراپا گوش بودیم و از آن لذت می بردیم.

آن روز هم با تمام خوبیها و خوشیهایش به پایان رسید. وقتی همگی خوشحال و خندان به غروب دلگیر آفتاب نگاه کردیم، آفتابی که از صبح تا دیروقت گرمی خودش را با پرتوهای زیبایش به ما هدیه داده بود، فهمیدیم که باید دل از این فضای پاک و طبیعت زیبا بکنیم و راهی شهر و خانه شویم. سوار ماشینها شدیم و به طرف شهر حرکت کردیم. جاده غلغله بود. جمعیتی که از صبح برای گردش و تفریح به خارج شهر رفته بودند، حالا به خانه هایشان بر می گشتند. صدای بوق ماشین ها گوش ادم را کر می کرد. وقتی به خانه رسیدیم، همه خستگی و کوفتگی را در بدن خود حس می کردیم. خیلی زود شام خوردیم و خوابیدیم.

صبح فردا چهاردهم فروردین، بعد از خوردن صبحانه ساکهایمان را جمع کردیم و آماده برگشتن به تهران شدیم چون باید خود را برای رفتن سر کار به تهران می رساندیم. لحظه وداع و جدایی خیلی سخت بود. در این دو سه هفته ما خیلی به هم عادت کرده بودیم. برای همگی ما این دوری سخت بود. در حالی که گریه ام گرفته بود، مریم خانم و الهام را بوسیدم و از آقا بهرام و بهروز خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. من و مادر و شهرام برای عزیزانی که برای بدرقه ما دم در خانه جمع شده بودند دست تکان دادیم و پس از دقایقی ماشین حرکت کرد و از آنجا دور شد.

مسافت برگشتن به تهران بیش از پیش طولانی به نظر می رسید. همگی خسته بودیم و کمتر حرف می زدیم. موقع رفتن به شیراز همه ذوق و شوق داشتیم، اما حالا همه کسل و غمگین بودیم. وقتی وارد تهران شدیم کلی خوشحال شدیم. نزدیک خانه که رسیدیم از یک ساندویچ فروشی چند ساندویچ خریدیم و تا به خانه رسیدیم شاممان را خوردیم و شهرام به ما شب به خیر گفت و به طبقه بالا رفت و ما هم بعد از چند دقیقه به رختخواب رفتیم و خوابیدیم.

از فردای آن روز من و شهرام طبق معمول گذشته به سر کارمان رفتیم.

بعضی وقتها نیز با هم به گردش می رفتیم و چیزهای تزیینی می گرفتیم. یادم می آید روز تولدم شهرام به من گفت: من امروز بعد از ظهر نمی توانم دنبال تو بیایم. خودت با تاکسی به خانه برگرد. من کار دارم. هر چه از او پرسیدم چه کار دارد، از جواب دادن طفره رفت و گفت: بعد می فهمی.

بعد از ظهر که از سر کار برگشتم، وقتی وارد خانه شدم و مادر را صدا زدم، صدایی به گوشم نرسید. نگران شدم. داخل آشپزخانه و اتاق پذیرایی و حیط را گشتم اثری از مادر نبود. داد زدم: مامان! مامان! خیلی نگران شدم.

در این وقت صدای مادر را شنیدم که داد می زد: میترا، میترا بیا بالا من پیش آقا شهرام هستم. به سرعت از پله ها بالا رفتم و در زدم. همین که در باز شد نمی دانید با چه منظره ای رو به رو شدم! تمام در و دیوار خانه با کاغذ کشی و بادکنک و گل تزئین شده بود. وسط اتاق یک کیک زیبا روی میز قرار داشت. روی کیک نوزده تا شمع ریزه میزه قرار داشت. و مادر و شهرام با دیدن من شروع کردند به دست زدن و خواندن تولد، تولد، تولد، تولد مبارک/مبارک، مبارک، تولد مبارک. بیا شمعها رو فوت کن که صد سال زنده باشی.

نمی دانم خوشحالیم را در آن روز و در آن ساعت چگونه بیان کنم. قلم از نوشتن عاجز است. به طرف مادر رفتم و او را در اغوش گرفتم و گفتم: ممنونم مادر.

مادر خندید و گفت: چرا از من تشکر می کنی؟ همه این کارها را آقا شهرام کرده. او امروز به خاطر تو مرخصی گرفته و به سر کار نرفته تا این تزئینات را به در و دیوار خانه بچسباند. به طرف شهرام رفتم، چشم در چشمش دوختم، و از صمیم قلب از او تشکر کردم.

شمعها را روشن کردم و شهرام از من و مادر عکس گرفت. بعد چند عکس تکی هم از خودم گرفت. بعد به مادر یاد داد چگونه عکس بگیرد و یکی دو عکس هم در حالی که من و شهرام کنار هم دیگر نشسته بودیم و شمعها را فوت می کردیم گرفتیم. وقتی شهرام و مادر هدیه هایم را دادند، خیلی تعجب کردم، چون هدیه هایم خیلی بزرگ بودند. با عجله اول هدیه مادر را باز کردم. یک پلویز برقی. با دیدن آن لبخندی زدم و از مادر تشکر کردم. مادر خندید و گفت: امیدوارم از آن خوشت بیاید. به طرف هدیه شهرام رفتم. آن را باز کردم. خدایا چه می دیدم! یک سرویس کامل چینی. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم. آخه چند روز پیش وقتی با شهرام در خیابان قدم می زدیم و ویتترین مغازه ها را نگاه می کردیم من چشمم به این سرویس چینی افتاد و از آن تعریف کردم و گفتم به محض اینکه بتوانم این سرویس چینی را برای جهیزیه ام می خرم.

شهرام آن روز خیلی اصرار کرد که به داخل مغازه برود و آن سرویس چینی را بخرد. اما من قبول نکردم. حالا آن سرویس زیبا جلوی رویم قرار داشت. هر تکه از آن را که از جعبه خارج می کردم، نگاهی به شهرام می انداختم و با لبخند اظهار شادمانی می کردم. در آخر همه آنها را در کمد دیواری خانه شهرام چیدم و گفتم: اینها همینجا می ماند تا اینکه یک روزی من هم به این خانه بیایم و در اینجا زندگی کنم. بعد رو به شهرام کردم و گفتم: اما خیلی مواظب باشی ها! مبادا این چینی ها بشکند. شهرام و مادر خندیدند و گفتند ما با یک تیر دو نشان زده ایم. هم هدیه گرفته ایم و هم جهیزیه تو را کامل کرده ایم.

روزهای بهاری هم یکی پس از دیگری گذشتند. روزی که دوره شش ماهه شهرام تمام شد، قرار بود اسامی قبول شدگان در کنکور را اعلام کنند. ساعت یازده صبح بود که شهرام با خوشحالی وارد آسایشگاه شد. در حالی که یک روزنامه به دست داشت به طرفم آمد و روزنامه را به من نشان داد و گفت: میترا قبول شدی، در کنکور قبول شدی. آن قدر خوشحال شدم که در پوست

خود نمی گنجیدم. بعد از مدتی اعلام شد که در مرحله دوم هم قبول شده ام. حالا باید خودم را آماده درس خواندن و تلاش برای زندگی بهتر می کردم. وقتی می خواستم رشته درسی مورد علاقه ام را انتخاب کنم، شهرام پیشنهاد کرد که اگر دوست دارم رشته پرستاری را انتخاب کنم. چون در آن صورت می توانستم در کنار درس و دانشگاه در اسایشگاه هم به کارم ادامه بدهم و بعد از این در اسایشگاه به عنوان پرستار به سالمندان خدمت کنم.

پیشنهاد شهرام را با مادر در میان گذاشتم و مادر گفت: پرستاری کار خوبی است. این جوری می توانی برای همه مفید باشی و به همه کمک کنی و همه دوستت دارند و اگر هم روزی من مریض شدم و احتیاج به دوا و دکتر پیدا کردم، تومی توانی به خوبی از من مراقبت کنی و پرستار خوبی برایم باشی.

تصمیم خودم را گرفتم. این فکر خوبی بود و من باید تلاش خودم را می کردم. دنبال کارهای اسم نویسی در دانشگاه رفتم و پس از انجام دادن کارهای اداری، قرار شد از دو ماه دیگر در دانشکده پرستاری به عنوان دانشجوی پرستاری به تحصیل ادامه بدهم. شهرام که دوره کار اموزی اش به پایان رسیده بود، به دنبال کار گشت تا کاری مناسب و دائمی گیر بیاورد تا ما بتوانیم زودتر ازدواج کنیم.

قرار بود من و شهرام در فصل بهار با هم ازدواج کنیم. اما به علت فوت یکی از اقوام مریم خانم، ما مجبور شدیم مراسم ازدواجمان را چند ماهی عقب بیندازیم. تابستان با تمام گرمی و زیباییهایش فرا رسید. من همچنان به درس خواندن در دانشگاه و کار در اسایشگاه ادامه می دادم. مادر هم به فکر تکمیل جهیزیه من بود.

هر بار که لوازمی می خریدیم، کلی به آن ذوق می کردیم و در مورد آینده حرف می زدیم. کم کم به پایان ترم اول نزدیک شدم و بعد از امتحانات پایان ترم و تعطیلات من با خوشحالی رو به شهرام کردم و گفتم: اخیش، راحت شدم. حالا باید خودم را برای ترم بعدی آماده کنم.

همان روز شهرام با خوشحالی نگاهم کرد و گفت: خانمی، اگر تو موافق باشی قبل از شروع ترم دوم مراسم عروسی را راه بیندازیم و با هم ازدواج کنیم. خدا را شکر کار مناسبی گیر آورده ام و ما می توانیم بعد از ازدواجمان همینجا در تهران پیش مادرت بمانیم و در کنار هم زندگی کنیم.

با پیشنهاد او موافقت کردم چون با شروع ترم بعدی من وقتی برای مراسم عروسی و ازدواج نداشتم. تصمیم گرفتیم این موضوع را با مادر در میان بگذاریم. وقتی به خانه رسیدیم، شهرام موضوع ازدواجمان را برای مادر شرح داد و از مادر خواست تا اجازه بدهد که شهرام به شیراز برود و مقدمات عروسی را فراهم کند. شهرام با خنده گفت: خاله جان، نامزدی سه ماهه ما شش ماه طول کشید. الان اخرهای تابستان است و هوا کم کم دارد سرد می شود. می ترسم اگر باز هم نامزدیمان طول بکشد مجبور شویم تو برف و بارون برویم و بین اشنایان کارت عروسی پخش کنیم.

مادر با خوشحالی موافقت خودش را اعلام کرد و شهرام گفت: من یکی دو روز دیگر به شیراز می روم و مقدمات عروسی را فراهم می کنم و کارتهای عروسی را پخش می کنم و بعد از یکی دو

هفته به تهران بر می‌گردم و شما را هم همراه خودم به شیراز می‌برم. می‌خواهم چنان جشن مفصلی برایت بگیرم که خودت هم کیف کنی. دو روز به سرعت گذشت و روز جدایی فرا رسید.

من از یک بابت خوشحال بودم که بالاخره بعد از یکی دو هفته با شهرام ازدواج می‌کنم. اما از طرف دیگر با خودم می‌گفتم من این دوری یکی دو هفته ای را چگونه تحمل کنم. شهرام ساعتها قبل از حرکتش با من حرف زد و از آینده ای که در پیش رو داریم تعریف کرد و گفت: میترا، به زودی ما دست به دست همدیگر می‌دهیم و خوشبختی واقعی را برای همدیگر به ارمغان می‌آوریم.

سرانجام ساعت خداحافظی و حرکت شهرام فرا رسید. من سعی می‌کردم با همان لبخند همیشگی که باعث شادی شهرام می‌شد او را بدرقه کنم تا او از غم و اندوه درونم با خبر نشود. اما چشمها و دیدگانم نمی‌توانستند شهرام را گول بزنند. وقتی شهرام از در خانه خارج شد، بی اختیار اشکهایم روی گونه‌هایم سرازیر شد. شهرام که با دیدن اشکهای من ناراحت و غمگین شده بود، به طرفم آمد و با انگشتانش اشکهایم را پاک کرد و برای اولین بار دستم را بوسید و گفت: خانمی، ناراحت نباش. من خیلی زود بر می‌گردم، منتظرم باش. هر چه زودتر کارهایم تمام شود، زودتر بر می‌گردم. شهرام سوار ماشین شد و برایم دست تکان داد و گفت: دوستت دارم خانمی. بعد رو به مادرم کرد و گفت: خاله جان، مواظب همسر من باش تا زیاد غصه نخورد. من خیلی زود با خبرهای خوب بر می‌گردم.

مادر که شاهد خداحافظی ما بود دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: دخترم، پشت سر مسافر گریه نکن، خوب نیست. الان او دیگر از فکر تو خارج نمی‌شود. چطور می‌تواند رانندگی کند! دستم را بالا بردم و لبخند زدم و داد زدم: مواظب خودت باش.

مادر هم از شهرام خداحافظی کرد و بعد از رفتن او پشت سرش کاسه آبی ریخت و گفت: الهی به سلامت بروی و به سلامت هم بازگردی.

شهرام رفت و من و مادر غمگین و افسرده وارد خانه شدیم.

یک روز، دو روز، یک هفته، دو هفته گذشت و از شهرام خبری نشد. من و مادر منتظر برگشتن او بودیم و یکسره چشم به در دوخته بودیم که هر آن ممکن است شهرام وارد شود. وقتی بعد از دو هفته خبری از شهرام نشد، من و مادر حسابی نگران شدیم. من چندین بار به منزل اقا بهرام تلفن زدم اما هر بار جز صدای زنگ تلفن صدایی نشنیدم. هیچ کس در منزل نبود. اضطراب و دلهره همانند خوره وجودم را می‌خورد و مادر مرا دلداری می‌داد و می‌گفت: تو فکر کردی مراسم عروسی گرفتن به این سادگیها است؟ شهرام در این مدت کم باید هزار کار بکند. دنبال وسایل سفره عقد برود. قرار محضر دار را بگذارد. کارتهای عروسی را پخش کند. دنبال اشپز و میوه و شیرینی و همه و همه برود تا در یک روز معین همه کارها حاضر شود و فقط بیاید دنبال ما. او به زودی بر می‌گردد. در آن موقع بود که من کمی آرام می‌شدم. به اتاقم می‌رفتم و به آلبوم عکسهایم نگاه می‌کردم. من منتظر بودم. منتظر یک خبر، منتظر ماشین شهرام که از سر کوچه وارد می‌شود. من ساعتها چشم به عقربه ساعت می‌دوختم و ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و ساعتها را می‌شمردم. من در آشوب فکری به سر می‌بردم، اما سعی می‌کردم تحمل کنم و به روی خودم نیاورم چون می‌دیدم مادر هم علیرغم آنچه می‌گفت و نشان می‌داد، دلواپس است.

عاقبت آن لحظه موعود فرا رسید. زنگ در خانه به صدا در آمد. مادر به طرف در رفت و آن را باز کرد. با شنیدن صدای شهرام عرق در شادی و نشاط شدم. او آمده بود و من باز هم او را می دیدم. باز هم از شنیدن صدایش، قلبم تندتر از همیشه می تپید. خوشحال شدم. به طرف در دویدم و با لبخند به استقبالش رفتم. با دیدن چهره خسته و ساک دستی اش عرق سردی بر پیشانیم نشست. شهرام سعی کرد به رویم لبخند بزند، اما وقتی من به چشمهای غمگینش نگاه کردم ترس سراسر وجود مرا فرا گرفت. چه ساعتها که منتظر این لحظه بودم. چقدر فکر کردم با آمدن او چه کار کنم. به طرفش رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی ساک را از دستش گرفتم و به چشمانش نگاه کردم و گفتم: خوش آمدی. خیلی نگران شدم. این مسافرت خیلی طول کشید. می خواستم به حرف زدن ادامه بدهم. آن قدر حرف و سخن داشتم که نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. نمی دانستم آیا زمان درد دل کردن است یا نه؟

اما وقتی سکوت شهرام را دیدم، تصمیم گرفتم مدتی صبر کنم. شاید او خسته این راه طولانی بود. شهرام روی مبل نشست. برایش چای ریختم و جلوی او روی میز گذاشتم. وقتی چشم در چشمش دوختم، ناگاه دلهره ای شدید سراپای وجودم را فرا گرفت. چهره شهرام مانند گذشته نبود. چشمانش چون گذشته برق نمی زد. در چهره اش غمی سنگین دیده می شد. اما او از گفتن آن عاجز بود.

با خود گفتم: شهرام خسته است. اگر تو هم تک و تنها یک روز تمام رانندگی می کردی نمی توانستی بگویی و بخندی. تو نباید از او انتظار خنده و شادمانی داشته باشی.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. یک ظرف برداشتم و از یخچال مقداری میوه درون آن ریختم و با وسواس فراوان آنها را چیدم. در نور سرخ غروب افتاب که از پنجره آشپزخانه می تابید به آنها نگاه کردم و به روزهای خویی که در پیش رو داشتیم فکر کردم. با خوشحالی وارد اتاق پذیرایی شدم. ظرف میوه را روی میز جلوی او و مادر گذاشتم و از زیر میز پیشدستی و چاقو برداشته جلوی شهرام و مادر قرار دادم. شهرام از من تشکر کرد. او دزدکی نگاهی به چشمانم کرد و خیلی سریع نگاهش را به گلهای قالب برگرداند.

مادر از حال مریم خانم و آقا بهرام پرسید، شهرام به آرامی گفت: همگی خوب هستند و به شما سلام می رسانند.

من و مادر به شهرام و بعد به همدیگر نگاه کردیم. او شهرام همیشگی نبود. این موضوع را از همان لحظه ای که شهرام پا به درون خانه گذاشته بود فهمیده بودیم. اما هر کدام به نوبه خودمان می خواستیم این کم گوئی و متانت شهرام را به خستگی او ربط دهیم. مادر نگاهی به من کرد و از من خواست تا بروم و شام را آماده کنم.

با وجودی که نمی خواستم به این زودی اتاق را ترک کنم، اما مجبور شدم و عاقبت با بی میلی به آشپزخانه رفتم. به سرعت شروع به کار کردم و بعد از یک ساعت شام آماده بود. سفره را انداختم و غذا را کشیدم. همگی دور سفره جمع شدیم و شروع به خوردن کردیم. همه ساکت بودیم. هر لحظه که می خواستم سوالی بپرسم یا حرفی بزنم، وقتی به چهره غمگین شهرام نگاه می کردم لبخند از روی لبانم می رفت.

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: وای خسته شدم. این دیگر چه حالتی است که به خود گرفته ای شهرام؟ بسه دیگه. اصلا تو شهرام همیشگی نیستی. به جای اینکه خوشحال باشی و برایمان از شیراز و کارهایت و مریم خانم و بقیه تعریف کنی، از وقتی که وارد خانه شده ای انگاری که یک کوه غم با خود آورده ای. ساکت نشسته ای و حرفی نمی زنی. من و مادر چقدر منتظر تو بودیم و چشم به در دوختیم. حالا بعد از دو هفته آمده ای، اما فقط سکوت می کنی و به زور حرف می زنی.

شهرام سرش را بالا آورد و نگاهی به من کرد و گفت: مسافرت مسافرت است و خسته کننده. حالا وقت زیاد است. زیاد عجله نکن. با شنیدن این حرف دیگر ساکت شدم. تا آخر شام دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم و صحبتی نکردیم.

بعد از خوردن شام سفره را جمع کردم و ظرفها را به آشپزخانه بردم و مشغول شستن ظرفها شستم. صدای قطرات باران که نم نم به پنجره آشپزخانه برخورد می کرد مرا به خود آورد. به طرف پنجره رفتم و به رویاهایم فکر کردم. سیاهی شب همه جا را فرا گرفته بود. تصویری زیبا از آینده برای زندگیم پیش رویم مجسم کردم. مثل اینکه اصلا فراموش کرده بودم شهرام برگشته و الان در اتاق پذیرایی منتظر من است. چای ریختم و بلند بلند گفتم: شهرام، باورت می شود دارد باران می اید! الان اوایل فصل پاییزیم، عجیب نیست الان باران بیاید! از آشپزخانه خارج شدم و در حالی که سینی استکانهای چای را در دست داشتم به طرف اتاق پذیرایی رفتم. صدای شهرام را شنیدم که با عجز و زبونی از مادر معذرت می خواست.

مادر آرام آرام اشک می ریخت و می گفت: دلم برای میترا می سوزد. اگر بفهمد دق می کند. با عجله وارد اتاق شدم. اول نگاهی به شهرام و بعد به مادر کردم. در صورت هر دو ناراحتی موج می زد.

با نگرانی پرسیدم: چی شده؟ مامان چی شده؟ به من بگو!

مادر سرش را پایین انداخت.

نگاهی به شهرام کردم گفتم: چی شده شهرام؟ چرا حرفی نمی زنی مادر که هیچ چیز نمی گوید!

شهرام سرش را به زیر افکند و در حالی که صدایش را به زور می شنیدم گفتم: میترا، من شرمگینم. من خجالت می کشم در چشم تو و مادرت نگاه کنم.

همان طور که در کنار در ایستاده بودم، صدایم را بلندتر کرده فریاد زدم: چی شده؟ حرف بزن! تو که مرا جان به لب کردی!

شهرام که دیگر وقار همیشگی را نداشت آرام گفتم: میترا هر چه بین من و تو بوده دیگر تمام شده. من نمی توانم با تو ازدواج کنم. من نمی توانم تو را خوشبخت کنم.

برای یک لحظه فکر کردم اتاق و اثاثش به دور سرم می چرخند. سینی استکانهای چای از دستم رها شد و به زمین افتاد. چای داغ روی پاهایم ریخت اما من اصلا چیزی نفهمیدم و سوزشی احساس نکردم. خودم را به زور نگه داشتم تا نیفتم. تلو تلو خوران جلو امدم و دسته مبل را

گرفتم. در حالی که سعی می کردم سرم را بالا نگه دارم و به شهرام نگاه کنم، چشم در چشمش دوختم. او خیلی سریع سر به زیر افکند و همان طور ساکت به زمین خیره شد.

با متانت گفتم: چه فرمودید؟ می شود یک بار دیگر بگویند؟

شهرام سکوت کرد و فقط به مادر نگاه کرد. مادر سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و در حالی که اشکهای زیبایش را که چون مرواریدهای غلتان فرو می چکید با گوشه چادرش پاک می کرد با غمی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود گفت: میترا، شهرام گفت که نمی تواند با تو ازدواج کند.

در حالی که صدایم با بغض و گریه همراه بود گفتم: ماما، بس کنید دیگر! خودش زبان دارد. بگذار خودش حرفش را بزند. بگذار خودش در چشمهای من نگاه کند و بگوید دیگر دوستم ندارد. مادر ساکت شد.

به چشمان شهرام نگاه کردم. او همچنان ساکت بود.

در حالی که فریاد می زدم، گفتم: مگر کری، مگر لالی، حرف بزن!

شهرام همچنان سکوت کرد. وقتی با سکوت او مواجه شدم، گریه امانم نداد. به سرعت از اتاق خارج شدم. در اتاق را به هم کوبیدم و با عصبانیت به حیاط رفتم.

باران شدت گرفته بود و من در مدت کوتاهی کاملاً خیس شدم و صدای شهرام را می شنیدم که سعی می کرد مادر را قانع کند. احساس می کردم تمام غمهای دنیا به یکباره بر سر من فرود آمده و من گیج و منگ در وسط حیاط ایستاده بودم. حرف شهرام چنان ضربه سختی به روح و جسم من وارد کرد که از گفتن آن عاجز هستم. ترس از عشق نافرجام چنان در وجودم چنگ انداخته بود که نمی دانستم چه کار کنم. می خواستم فریاد بزنم، اما نمی توانستم.

آسمان هم با من اشک می ریخت. می گریستم، هم من و هم آسمان. آسمان هم با من احساس همدردی می کرد. در آن لحظات شوم من مشکل ترین و سنگین ترین دقایق عمرم را سپری می کردم. با خود فکر می کردم که چقدر منتظر بازگشت شهرام چشم به در دوختم تا بیاید و با خوشحالی مرا با خود ببرد. اما او با خود فاجعه آورده بود. همان طور در زیر باران ایستاده بودم و فکر می کردم. به چه چیز، خودم هم نمی دانستم. دیگر حتی نمی توانستم فکر کنم. عقم به جایی نمی رسید. این خبر چنان تکان دهنده بود که حتی تصور آن را نمی کردم.

صدای قدمهایی را شنیدم که به طرفم می آمد. با صدای پای شهرام که به طرفم می آمد سرم را به عقب برگرداندم. شهرام را دیدم که به طرفم می آید. با دستهای اشکهایم را پاک کردم و گفتم: چرا؟ چرا می خواهی خانه عشقمان را از هم فرو بپاشی؟

شهرام گفت: میترا، من به علتی که نمی توانم برایت توضیح بدهم تصمیم گرفتم از ازدواج با تو خودداری کنم. از من نخواه که دلیل را برایت بگویم. چون اگر بمیرم هم نمی توانی حرفی از زبانم بشنوی. شاید بعدها علت این حماقتم را بفهمی. زمانی که وقت آن برسد. پس از تو خواهش می کنم، التماس می کنم که مرا ببخشی و هر چیزی را که بین ما اتفاق افتاده فراموش کنی.

داد زدم: تو از من چه می خواهی؟ چه چیزی را فراموش کنم؟ تمام آن حرفهای قشنگ را؟ تمام آن آرزوهای بر باد رفته را؟ تمام آن خاطرات با هم بودن را؟ کدام را فراموش کنم؟ تو به من بگو کدام را فراموش کنم! تو مرا، مادرم را، آرزوهایم را، همه و همه را به مسخره گرفتی. تو با من و زندگی و آرزوهایم بازی کردی. من هرگز تو را نمی بخشم. همه آن حرفهای قشنگ دروغ بود. تو برای اینکه در این شش ماه تنها نباشی مرا باز بچه دست خودت قرار دادی.

شهرام می خواست مرا آرام کند. او می خواست مثل گذشته با مهربانی مرا فریب دهد. دستم را گرفت و گفت: میترا، می خواهم باهات حرف بزنم. گوش کن. حالا که دنیا به آخر نرسیده است که تو این جوری می کنی! از این خونسردی او تعجب کردم.

دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم و سیلی محکمی به صورتش زدم. شهرام مات و مبهوت فقط نگاهم کرد. فریاد زدم: این سیلی و تو دهنی را هرگز فراموش نکن. اگر چه پاسخگوی از دست دادن شش ماه زندگی من نیست. من برای خودم متأسفم که عمرم، وقتم، و زندگیم را برای فردی چون تو هدر دادم. فردا صبح از اینجا می روی، برای همیشه. دیگر هم پشت سرت را نگاه نمی کنی چون میترا می تو، خانمی تو، برای همیشه مرده. حیف از آن همه محبت که به تو کردیم.

به طرف اتاقم دویدم. صدای شهرام را شنیدم که داد می زد: میترا، میترا، صبر کن. اما من بی توجه به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و در را محکم پشت سرم بستم. در را قفل کردم و خودم را روی تخت انداختم و زدم زیر گریه. اگر چه جلوی او خیلی استوار و مغرور بودم، اما حالا که تک و تنها روی تختم دراز کشیده بودم، خودم را موجودی ضعیف و ناتوان حس می کردم. هق هق گریه هایم در فضای اتاق پیچید.

صدای مادر را از پشت در می شنیدم که آرام مرا صدا می کرد و می گفت: میترا، میترا، در را باز کن کارت دارم. آرام باش.

سرم را از روی بالش بلند کردم و داد زدم: مامان، تو را به خدا تنهایم بگذار، تو را به ارواح بابام تنهام بگذار. و دوباره شروع به گریه کردم. نمی دانم چقدر گریه کردم و به گذشته فکر کردم. سرانجام از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. پنجره را باز کردم. باد شدیدی به صورتم خورد. احساس سرما و لرز کردم. باران همچنان می بارید. برای چند لحظه به یاد اولین روزی افتادم که با شهرام آشنا شدم. آن روز هم باران می امد، شدیدتر از امروز. صدای حرف زدن شهرام را با مادر می شنیدم، اما بی توجه به این زمزمه ها اشک می ریختم. ساعتها به کوچه خلوت و تاریک چشم دوختم و اشک ریختم. با خود می گفتم: آخر شهرام چه دلیل قانع کننده ای دارد که نمی تواند با من ازدواج کند! چرا از بازگو کردن آن طفره می رود؟ بعد با خود می گفتم: او پست است. پست.

خاطرات شیرین این شش ماه را پیش چشمم مجسم کردم. ساعتهایی را که به پارک می رفتیم و گردش می کردیم. ساعتهایی را که در کنار هم درس خواندیم و تستها را علامت زدیم. ساعتهایی را که برای خرید از این خیابان به آن خیابان گشتیم و حرف زدیم و خندیدیم. قلب من از سنگ نبود که همه چیز را فراموش کنم.

با خودم می گفتم: فردا پیش او برو. نگذار اسبابهایش را ببرد. به او التماس کن. بگو که از دوری او دیوانه می شوی. بگو که تحت هیچ شرایطی نمی توانی دوریش را تحمل کنی. از او بخواه که به

تو و جوانیت و احساس درونیت رحم کند. اما بعد به خودم نهیب می زدم که بس است دیگر. خجالت بکش. تو در این قضیه گناهکار نیستی که اظهار ندامت و پشیمانی کنی و به او التماس کنی. گناهکار واقعی شهرام است. او لیاقت زندگی با تو را ندارد. کسی که اینگونه بنای عشقمان را از هم گسیخت لیاقت تو را ندارد. او با تبر ناگفتنی هایش تیشه به ریشه عشقمان زد و نهال تازه شکفته شده عشقمان را قطع کرد. چطور می توانستم او را ببخشم. نه! هرگز! هرگز!

در حالی که صورتم از قطرات باران کاملاً خیس شده بود پنجره را بستم و خودم را روی تخت انداختم. هر کاری می کردم که اشک نریزم نمی شد که نمی شد. من انسان مغرور و خودخواهی نبودم که گذشته را به آسانی فراموش کنم. نهفمن حساس تر از آنچه نشان می دادم بودم. نمی دانم چند ساعت گذشت و من همچنان گریه می کردم. شب می رفت تا جای خود را به سپیدی صبح دهد. باز هم طلوع یک روز دیگر، باز هم آفتاب از مشرق طلوع می کرد و همه جای آسمان را روشن می کرد. با خود گفتم شاید اینها همه یک رویا بود. شاید من همه این چیزها را در خواب دیدم. ای کاش شهرام هنوز به خانه نیامده باشد. از جایم بلند شدم. از اتاقم بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. چای درست کردم. سرم درد می کرد. یک استکان چای برای خودم ریختم و خوردم.

از آشپزخانه خارج شدم و روی پلکان حیاط نشستم. باران بند آمده بود. نسیمی تند می وزید. آسمان صاف و شفاف بود. در این وقت شهرام وارد حیاط شد. با دیدن او و چشمه‌هایش که معلوم بود ساعتها گریه کرده همه چیز را به خاطر آوردم و فهمیدم من نه خواب دیده ام و نه در رویا بوده ام. همه آن چیزها حقیقت داشته. سرم را پایین انداختم و با دستهایم سرم را گرفتم.

شهرام گفت: سلام میترا. اما من جوابی ندادم. شهرام کنارم روی پله‌ها نشست و بعد از چند لحظه سکوت گفت: میترا، چرا نمی فهمی؟ چرا درک نمی کنی؟ آیا تو فکر می کنی من به خاطر مسئله کوچک و بی اهمیتی از ازدواج با تو منصرف شدم، منی که انقدر مشتاق بودم این ازدواج زودتر صورت بگیرد؟

به طرفش برگشتم. اخمهایم را در هم کشیدم و خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم: من نفهمم. من بی شعورم. من درک نمی کنم که تو چرا این تصمیم را گرفتی.

در این وقت بود که برای اولین بار گریه شهرام را دیدم. اشکهایش همچون مروارید از گوشه چشمانش سرازیر شد. چشمان اشک الود شهرام حالت عجیبی به صورتش داده بود. برای من دیدن اشکهای او لحظه‌ای غیر قابل تحمل بود، به حدی که بی اختیار احساس کردم اشک از چشمانم فرو می چکد و من هم دارم گریه می کنم. با دیدن اشکهای زیبایش که به روی صورتش می چکید، ناخودآگاه کینه و نفرتم کنار رفت. نمی دانستم چه کار کنم. احساس می کردم به هیچ وجه طاقت جدایی از او را ندارم. به او نگاه کردم. اشکهای صورتم را پاک کردم و گفتم: شهرام چرا؟ چی شده؟ به من بگو! مگر نه اینکه بارها به من می گفتی من و تو یک روحیم در دو جسم؟ چرا به من نمی گویی چه شده؟ در شیراز چه اتفاقی برای تو افتاده؟ چرا با من و خودت این چنین می کنی؟ شهرام اشکهای صورت چون ماهش را پاک کرد و نگاهم کرد و گفت: میترا از من نپرس. اصرار نکن. من به خاطر خودت نمی خواهم با تو ازدواج کنم. ممکن است الان مرا نفرین کنی و مرا پست ترین مرد دنیا بدانی، ولی در آینده ای نه چندان دور می فهمی که همه چیز را به خاطر تو قبول کردم. اگر من امروز با تو ازدواج کنم، بعد از مدتی انقدر از من متنفر و بیزار می

شوی که حتی نمی توانی یک روز هم وجودم را تحمل کنی. من می خواهم عشقم در اینجا و اینگونه تمام شود، نه چند سال دیگر با نفرت و ناراحتی.

از حرفهای او سر در نمی اوردم. گفتم: نه، بگذار با هم ازدواج کنیم. قول می دهم که هیچ وقت از تو و زندگیم متنفر نشوم. قول می دهم خودم را خوشبخت ترین زن دنیا بدانم.

شهرام در حالی که از جایش بلند می شد، گفت: میترا، شاید روزی دلایل را برایت بگویم، یا آن را از زبان کس دیگری بشنوی. اما باید تا آن روز صبر کنی، روزی که من بدانم با فردی بهتر از من ازدواج کرده ای.

از این حرف او آتش گرفتم. داشتم گر می گرفتم و به خود می پیچیدم. داد زدم: بس کن شهرام. من چگونه می توانم بعد از تو به کس دیگری فکر کنم یا با چنین شخصی ازدواج کنم؟ جسم تو، روح تو، عشق تو، سراسر زندگی مرا فرا گرفته. تو از من چه می خواهی؟

شهرام در حالی که حیاط را ترک می کرد تا به اتاق برود گفت: میترا، ازت می خواهم فراموشم کنی، برای همیشه.

شهرام در حیاط را پشت سر خودش بست و من در حالی که اشک می ریختم، فریاد زدم: چگونه فراموشت کنم؟ چگونه؟

بعد از مدتی که در حیاط بودم و به خودم و بدبختیهایم فکر می کردم همانند دیوانه ها از جایم برخاستم و به اتاق رفتم. از شهرام خبری نبود. به آشپزخانه و اتاق پذیرایی رفتم، شما شهرام آنجا هم نبود. به طرف اتاقم رفتم. هر چیزی را که شهرام در این چند ماه برایم خریده بود برداشتم و به طبقه دوم بردم.

در زدم. شهرام در را باز کرد. با دیدن او، او را به کناری هل دادم و وارد اتاق شدم و با عصبانیت سینه ریز و گوشواره و دستبند و همه و همه را با لباسها و دیگر وسایل به گوشه ای پرتاب کردم. شهرام گوشه ای ایستاده بود و ساکت نگاهم می کرد. به طرف کمد دیواری رفتم. در کمد را باز کردم. چشمم به سرویس چینی افتاد که روز تولدم هدیه خریده بود. همانند دیوانه ها چینی ها را یکی یکی به وسط حیاط پرتاب می کردم و داد می زدم: من اینها را نمی خواهم. اینها به چه دردم می خورد وقتی که تو نباشی؟

مادرم سراسیمه وارد اتاق شد. با دیدن من و شهرام به طرفم آمد و سعی کرد دست مرا بگیرد. پشت سر هم می گفت: میترا، میترا، مگر دیوانه شده ای؟ اما من حال طبیعی نداشتم. دستم را از دستان مادر بیرون کشیدم و به شکستن چینی ها ادامه دادم. یک لحظه مادر با زوری که من هرگز تصورش را نمی کردم، مرا به طرف خودش کشید و سیلی محکمی به گوشم نواخت. همان طور مانند برق گرفته ها نگاهش کردم. وقتی مادر اغوشش را به رویم باز کرد، وقتی که اشکهایش از گوشه چشمهایش سرازیر شد، بی اختیار خودم را به اغوشش انداختم و گریه کردم. بعد از چند دقیقه به طبقه پایین دویدم و به اتاقم رفتم و خودم را در آنجا زندانی کردم. ناهار و شام نخوردم. مادر بیشتر از هر کسی نگران من بود. اما من بی توجه به احساس مادریش او را زجر می دادم. شب شد. سیاهی شب همه جا را فرا گرفت. آن شب برای

من سیاه ترین شب عالم بود. مثل اینکه ماه و ستارگان هم از غم من باخبر شده بودند و سعی کردند از نور افشانی خود جلوگیری کنند.

وقتی به یاد گذشته ها می افتادم با خود می گفتم چه دوران خوبی را پشت سر گذاشتیم. آن روزها گذشت. بعد زیر لب می گفتم یاد آن روزها به خیر. حیف که خیلی زود گذشت.

نمی دانم چه وقت بود. چند ساعت گذشت. اما عاقبت پلکهایم به روی هم افتاد و به خواب فرو رفتم. صبح فردای آن روز با صدای مادر از خواب بیدار شدم. مادر داد می زد: میترا در را باز کن، شهرام رفته. سراسیمه از جایم بلند شدم. به طرف در رفتم و آن را باز کردم. مادر پشت در بود و نامه ای در دست داشت. مادر با نگرانی گفت: این نامه را الان کنار در خانه پیدا کردم. نامه را خواندم. نامه شهرام است. نامه را از دست مادر قاپیدم و به سرعت خواندم.

« بسمه تعالی »

به نام خدایی که عشق را افرید.

با سلام به تو.

تویی که همیشه دوستت داشته ام و خواهم داشت. میترا، تو را به خدایی که می پرستی مرا ببخش، که من محتاج گذشت و بخشش تو هستم. من پست نیستم، من نامرد نیستم که با تلنگری همه پلها را پشت سر خودم خراب کنم. اما هیچ کس وضع مرا درک نمی کند. چون نمی توانستم با دیدن چشمهای پر فروغ و گریانت از تو جدا شوم، قبل از اینکه متوجه شوی می روم. برای همیشه، مرا فراموش کن و سراغی از من نگیر چون نشانی خانه مان در شیراز تغییر کرده. دوستت دارم. قسم می خورم هیچ زنی را در زندگیم راه نمی دهم. به عشقمان قسم می خورم که هیچ کس را به اندازه تو دوست نداشته باشم و هرگز فراموشت نکنم.

عاشق بدبخت و همیشه غمگینت شهرام.

همیشه در قلب منی خانمی.

« پایان »

باورم نمی شد. یک بار دیگر نامه را از اول تا به آخر خواندم. یک مرتبه به طرف پلکان دویدم و از پله ها بالا رفتم و به طبقه دوم رسیدم. در باز بود. وارد اتاق شدم. همه چیز سر جایش بود اما اثری از شهرام نبود. وسایل خانه که شامل یک کمد، کتابخانه، تختخواب، کمد کنار تخت، تلویزیون، ضبط صوت، یک دست مبلمان و بعضی وسایل دیگر، همه همان طور دست نخورده سر جایشان بودند. لباسها و کفش ها و کیف من و بقیه زیور الات و حلقه ازدواج هم همان طور تا شده و مرتب روی تختخواب قرار داشت. به طرف آنها رفتم و به آنها نگاه کردم. کنار عکس شهرام روی کمد یک نامه بود. نامه را برداشتم و باز کردم و خواندم.

« بسم الله الرحمن الرحيم »

با سلام به تو.

میترا عزیزم، این نامه را در پایان روزی سرد و غمگین برایت می نویسم. آسمان سیاه همه جا را در بر گرفته و من سخت غمگین و افسرده ام. دلم گرفته. تصویر زیبای تو همه جا پیش چشمم مجسم است. میترا جان، امروز بدترین روز زندگی من بود. چون برای اولین بار مجبور شدم دل تو را بشکنم و تو را از عشقم، دلم، و خودم بیزار کنم.

امید زندگیم، خانمی، بدان که دوستت دارم و تا زنده هستم به عشق تو وفادار می مانم و به آن احترام می گذارم. من هیچ گاه نمی توانم تا زنده ام چشمان زیبای تو را فراموش کنم. من امروز به امیدها و آرزوهای بر باد رفته ام افسوس می خورم و فقط خود می دانم دلیل این گریز و فرار چیست.

امروز که می خواهم برای همیشه شهر خاطراتم را ترک کنم، نمی دانی چه قدر برایم رنج آور است. اولین روز اشنایی مان را به خاطر می اورم. آن برخورد شیرین و خنده دار و آن ساعتها و روزها و هفته هایی که در کنار هم بودیم. من چطور می توانم همه و همه را به فراموشی بسپارم؟ از من نخواه که هیچ کدام از این وسایل را همراه خود ببرم. چون با دیدن تک تک آنها زجر می کشم و یاد تو و روزهای خوشی که با تو و مادرت بودم مرا به جنون می کشاند. درست است که گفتم فراموشم کن. اما از تو می خواهم که گاه گاهی با دیدن هر کدام از این وسایل که به خودت تعلق دارد به یاد من بیفتی و بدانی روزگاری شهرام نامی به خاطر تو دست از عشق و همه چیزش کشید.

اگر می ماندم تا از شما خداحافظی کنم، نمی توانستم در مقابل چشمهای زیبایت و عشق درنم مقاومت کنم. تصمیم گرفتم بدون خداحافظی ترکت کنم.

به یاد آن روزهای خوب که چه زود گذشت

«شهرام»

وقتی خواندن نامه را تمام کردم، نامه بی اختیار از میان انگشتانم لغزید و به زمین افتاد. دلم می خواست فریاد بزنم و شهرام را صدا کنم. اما افسوس که فریادم بدون آنکه به گوش شهرام برسد، در گلویم خفه شد و فقط گریه بود و گریه که امانم نداد و همانند باران از میان پلکهایم سرازیر شد.

احساس می کردم از اندوه و ناراحتی قلبم از جا کنده شده می خواهد سینه ام را بشکافت و بیرون بیفتد.

در این وقت بود که مادرم وارد اتاق شد. با دیدن وسایل دست نخورده و حال و روز من و رنگ پریده ام، به طرفم آمد. متوجه نامه شد که روی زمین افتاده بود. خم شد و نامه را از روی زمین برداشت و آن را بلند بلند خواند.

پس از تمام شدن نامه، مادر مرا روی تخت نشانند و خودش هم در کنارم نشست و گفت: میترا، دخترم، شهرام تو را به اندازه جانم دوست می داشت. او مردی نبود که به این سادگی تو را ول کند و برود. ببین چه مسئله مهمی پیش آمده که او مجبور شده اینگونه ما را ترک کند.

در حالی که گریه می کردم گفتم: مامان، او رفته، برای همیشه. و خودم را به آغوش مادر انداختم.

مادر نوازشم کرد و گفت: غصه نخور، خدای ما هم بزرگ است. صبر داشته باش. شاید روزی بفهمی که چرا شهرام این کار را کرد.

سرم را بلند کردم و به مادر نگاه کردم و گفتم: مامان، تو را به خدا، تو را به ارواح پدر قسم می دهم، به من بگو آیا شهرام دلیل خودش را برای تو نگفت؟ او دیروز ساعتها با تو حرف زد.

مادریا مهربانی نگاهم کرد و گفت: من درست نفهمیدم. صحبتهای شهرام گنگ و در هم و بر هم بود. شهرام از یک حادثه حرف زد. از یک اتفاق که در عین حالی که ناخواسته پیش آمد، اما با خود حامل خبری بود. او از یک مریضی نااعلاج حرف می زد و من هر چه اصرار کردم در این مورد توضیح بدهد، او قبول نکرد.

ابهام داشت مرا می کشت. به طبقه پایین رفتم. وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم. حرفهای مادر را دهها بار تکرار کردم. پس چرا شهرام از حادثه به من حرفی نزنده بود؟ جریان این مریضی لاعلاج چه بود؟ تازه می فهمیدم که شهرام چرا از گفتن دلیلش طفره می رفت؟ حالا که او ما را برای همیشه ترک کرده بود، احساس می کردم غمی بزرگ سراسر خانه را فرا گرفته و از آن فضای پاکی که قبلا در این خانه حکم فرما بود خبری نیست.

از آن روز به بعد من تبدیل شدم به دختری گوشه گیر. می خواستم دیگر به شهرام فکر نکنم و او را برای همیشه فراموش کنم. اما ناخودگاه به یاد او می افتادم و ساعتها به او فکر می کردم. این افکار مرا به شدت رنج می داد. اما چاره ای نبود. من می بایست خودم را به دست تقدیر و سرنوشت می سپردم.

برای من آنچه در این چند ماه اتفاق افتاده بود نمادی از یک گذرگاه بود، گذرگاهی که عشق شهرام را در بالای آن دیدم و به طرفش رفتم. وقتی به آن رسیدم و خودم را در بالاترین درجه خوشبختی احساس کردم، از بالای آن گذرگاه به پرتگاه نافرمامی سقوط کردم. من از عشقم جز سکوت چیزی نشنیدم. احساس گنگ و مبهمی روز و شب مرا آزار می داد. گه گاه در غروب افتاب در حالی که تک و تنها روی تختم دراز می کشیدم، گریه می کردم. با این کار می خواستم آرامش از دست رفته ام را به دست بیاورم. من در خلوت خود اشک می ریختم و امید داشتم روزی برسد که دوباره شهرام را ببینم و با او رو به رو بشوم و علت واقعی کارش را در یابم.

چند روز گذشت. دیگری از آن میتراي شوخ و خوش خنده خبری نبود. من تبدیل شدم به یک آدم کم حرف و ساکت. نه می خندیدم و نه گریه می کردم. برای گریز از تنهایی خودم را سخت با کار در اسایشگاه مشغول کردم. دو هفته از رفتن شهرام گذشته بود. یک روز مادر از من خواست تا در کنارش بنشینم و به حرفش گوش بدهم. کنار مادر نشستم و چشم به زمین دوختم. مادر گفت: میترا، دخترم، این چه روشی است که تو پیش گرفته ای؟ می خواهی خودت را بکشی یا

می خواهی مرا زجر کنی؟ من همان طور ساکت فقط گوش می دادم. مادر ادامه داد و گفت: دخترم، فکر کن یک جا نشستن و عزا گرفتن که کاری را درست نمی کند. اگر می خواهی خیالت راحت شود، برو شیراز، برو با پدر و مادر شهرام صحبت کن. بالاخره یکی پیدا می شود که ما را قانع کند و ما را از این سردرگمی نجات دهد. آن وقت تکلیف ما هم روشن می شود که چه باید بکنیم.

این پیشنهاد مادر مانند جرعه ای ذهنم را روشن کرد. با خوشحالی گفتم: مامان، شما اجازه می دهید بروم شیراز؟

مادر با مهربانی گفت: آره دخترم. تو دیگر برای خودت خانمی شده ای. تو باید بروی دنبال شهرام تا بفهمی برای او چه اتفاقی افتاده تا بعدها افسوس نخوری که می توانستی کاری انجام دهی و تلاشی نکرده ای.

از جایم پریدم. به اتاقم رفتم و مقداری وسایل ضروری درون ساک کوچکی قرار دادم. مادرم وارد اتاقم شد و مقداری پول به من داد و گفت: این پول را همراه خودت ببر، شاید به آن نیاز پیدا کنی.

از مادر تشکر کردم و گفتم: اول به بانک می روم. مقداری پس انداز دارم. شاید مسافرتم چند روز طول بکشد. باید پول همراه داشته باشم. یک لحظه به یاد نامه شهرام افتادم و گفتم: مامان، راستی شهرام در نامه اش نوشته بود که دنبالم نگرد نشانی خانه مان تغییر کرده. اگر از آن خانه رفته بودند چه کار کنم؟ کجا دنبالش بگردم؟

مادر گفت: دخترم، شاید این جور نوشته که تو به دنبالش نروی و او را پیدا نکنی. آدم اگر بخواهد هزار جور می تواند ردی از او پیدا کند. مثلاً از در و همسایه پرس و جو کن. یا به شرکت اقا بهرام برو از آنجا نشانی خانه را بگیر.

جرعه امیدی در دلم زده شد. از کمد دفترچه بانکم را برداشتم و داخل کیف دستی ام گذاشتم و به مادر گفتم: اول به بانک می روم و مقداری پول از حسابم در می آورم و از آنجا به ترمینال می روم با اتوبوس به طرف شیراز حرکت می کنم. هر وقت خبری از آنها به دست آوردم، برایت تلفن می زنم. سعی می کنم بعد از یک هفته به تهران برگردم. بعد به طرف تلفن رفتم و به آسایشگاه زنگ زدم تا مرخصی بگیرم. بعد از نیم ساعت از مادر خداحافظی کردم و از در خانه خارج شدم. سوار تاکسی شدم و به بانک رفتم. بعد از ربع ساعت که در بانک معطل شدم، به طرف ترمینال حرکت کردم. چند مسیر تاکسی سوار و پیاده شدم تا عاقبت به ترمینال رسیدم. بعد از گرفتن بلیط اتوبوس و یکی دو ساعت معطلی، سوار اتوبوس شدم و اتوبوس به طرف شهر شیراز حرکت کرد. در اتوبوس هزار فکر به سرم زد. با خود می گفتم به محض اینکه برسم به خانه آنها می روم. چطور جریان را به مریم خانم بگویم؟ چطور از شهرام گلگی کنم؟ اگر آنها از آن خانه رفته بودند کجا دنبالشان بگردم؟ من که شهر شیراز را به خوبی بلند نیستم. شهر شیراز ان قدر بزرگ است که مثل این است که من دنبال یک تکه کاه در میان کوهی بگردم. اما بالاخره پلکهایم را روی هم گذاشتم و گفتم: به امید خدا سعی می کنم هر جوری شده شهرام را پیدا کنم و او را ببینم و کم کم به خواب رفتم.

نمی دانم چند ساعت گذشت. با صدای خنده دو نفر از خواب بیدار شدم. سرم را به طرف صندلی عقب برگرداندم. زن و مرد جوانی در کنار هم نشسته بودند و با هم حرف می زدند و می خندیدند. سرم را به پنجره اتوبوس تکیه دادم و ناخودآگاه کنجکاو شدم و ناخواسته به حرفهای آن دو گوش دادم.

انها از اینکه برای ماه عسل به شیراز می رفتند، خوشحال بودند. مرد جوان از دیدنیهای شهر شیراز تعریف می کرد و می گفت: به محض اینکه به شیراز رسیدیم در هتل خوبی اقامت می کنی و من همه جای شهر شیراز را به تو نشان می دهم و زن جوان با خوشحالی از او تشکر می کرد و از مراسم عروسی که به خوبی برگزار شده بود تعریف می کرد و می گفت: شاهین، سر سفره عقد یادته؟ آن موقع که من عسل را به دهان تو گذاشتم و نرگس خواهرم گفت مینا مواظب باش دستت را گاز نگیرد. من از این حرف او خنده ام گرفت و تصمیم گرفتم تو را اذیت کنم. برای همین وقتی تو انگشتت را در کاسه عسل زدی و به دهان من گذاشتی، من گاز محکمی از انگشتت گرفتم و تو داد زدی و همه مهمانها به ما خندیدند. چقدر به همه خوش گذشت. همه می گفتند عروسی ما خیلی خوب برگزار شده است. مرد جوان خندید و گفت: آخر با انصاف این جوری گاز می گیرند؟ نگاه کن انگشتم کبود شده و دوباره هر دو خندیدند.

به یاد شهرام و روزهایی افتادم که با هم به گردش می رفتیم و در پارک قدم می زدیم و می خندیدیم و صدای خنده مان فضای پارک را پر می کرد. به بیابان بی اب و علف خیره شدم و قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید. عاقبت پس از ساعتها این مسافرت طولانی و خسته کننده به پایان رسید و من به شیراز رسیدم. اتومبیلی کرایه کردم و یکراست به نشانی قبلی خانواده شهرام رفتم. در زدم. بعد از دقایقی در باز شد. خانم جوان پس از سلام و احوالپرسی اظهار داشت که صاحبخانه قبلی این خانه را دو هفته پیش فروخته و از این خانه و این محله اسباب کشی کرده و رفته اند.

عرق سردی روی پیشانی ام نشست. پس شهرام راست گفته بود که به جای دیگری نقل مکان کرده اند.

پس از خداحافظی از زن جوان وارد خیابان شدم و از یکی دو نفر نشانی مسافرخانه ای را پرسیدم. وقتی فهمیدم دو سه خیابان آن طرف تر مسافرخانه کوچکی است، تصمیم گرفتم آنجا اقامت کنم. سوار تاکسی شدم و مقابل مسافرخانه پیاده شدم. وارد مسافرخانه شدم و از صاحب آنجا یک اتاق خواستم. پیرمرد مسافرخانه چی پس از دیدن شناسنامه و کارت دانشجویی من کلید اتاقی را به من داد و مرا راهنمایی کرد.

وارد اتاق شدم. اتاق کوچک اما مرتب بود. کنار پنجره یک تخت چوبی و یک میز بود که روی آن پارچه و لیوانی شیشه ای قرار داشت. سرتاسر اتاق هم با موکت آبی پوشیده شده بود.

ساک دستی ام را روی تخت گذاشتم و به طرف پنجره رفتم. پرده شطرنجی آن را کنار زدم و به خیابان نگاه کردم. با وجودی که هوا تاریک شده بود و پاسی از شب می گذشت، همه جا شلوغ بود. در پیاده رو عابران در رفت و آمد بودند و سراسر خیابان مملو از اتومبیلهای رنگارنگ بود که در رفت و آمد بودند. به طرف تخت چوبی رفتم و روی آن نشستم. دستانم را در دو طرف سرم قرار دادم و فکر کردم. با صدای چند ضربه که به در اتاق خورد، به خودم آمدم. پرسیدم کیست. شاگرد

مسافرخانه چی بود. در را باز کردم. پسر بچه ای ده یازده ساله پشت در بود. نگاهم کرد و پرسید
شام چه می خورم.

لبخند زدم و گفتم: چی دارید؟

پسر بچه گفت: چلوکباب، تاس کباب، خورشت قیمه و نیمرو.

نگاهش کردم و گفتم: یک پرس چلو کباب برایم بیاور داخل اتاقم. متشکرم. پسر بچه سرش را پایین
انداخت و از اتاق دور شد.

یک ربع بعد دوباره در اتاقم زده شد. به طرف در رفتم و ان را باز کردم. پسر بچه در حالی که یک
سینی رویی بزرگ را روی سرش گذاشته بود وارد اتاق شد و سینی را روی موکت کف اتاق کنار
تخت گذاشت. به طرف کیفم رفتم و یک اسکناس صد تومانی از آن درآوردم و کف دست پسرک
گذاشتم. پسر بچه از من تشکر کرد و از اتاق خارج شد و در حالی که می پرسید چیز دیگری نمی
خواهم، در اتاق را بست و رفت.

هم خسته بودم و هم گرسنه. غذایم را خوردم و سینی رویی را به کناری گذاشتم و روی تخت
دراز کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم.

صبح فردا با صدای شاگرد مسافرخانه چی از خواب بیدار شدم. پسرک سینی صبحانه را شامل
نان، قوری چای، استکان، قندان و یک ماهیتابه رویی با دو تخم مرغ بود روی موکت گذاشت و
سینی شام را برداشت و پرسید چیزی نمی خواهید و من تشکر کردم.

پسرک از اتاق خارج شد. صبحانه ام را خوردم و آماده بیرون رفتن شدم. کیفم را روی شانه ام
انداختم و در اتاق را قفل کردم و از مسافرخانه بیرون آمدم. اسم شرکت اقا بهرام را بارها از زبان
شهرام و مریم خانم شنیده بودم.

از چند نفر محل شرکت را پرس و جو کردم. عاقبت ماشین کرایه کردم و نام شرکت را به راننده
گفتم. راننده که پیرمرد مهربانی بود با حوصله خیابانها را طی می کرد و پشت سر می گذاشت. از
هر خیابانی که می گذشتیم ماشین را متوقف می کرد و محل شرکت را از عابران می
پرسید. نزدیکهای ظهر بود که شرکت اقا بهرام را پیدا کردیم. من از پیرمرد راننده تشکر کردم، کرایه
اش را پرداختم و از او خداحافظی کردم و قدم زنان وارد ساختمان شرکت شدم.

از دربان سراغ اقا بهرام را گرفتم. دربان مرا به دفتر مدیر عامل برد. در زدم و پس از اینکه منشی به
مدیر عامل اطلاع دادم که من از اقوام اقا بهرام هستم، وارد دفتر شدم.

آقای مدیر عامل مردی حدود پنجاه ساله بود که به پشتی صندلی تکیه داده بود و خودش را با
امضا کردن چند پرونده سرگرم می کرد. جلو رفتم و سلام کردم.

مدیر عامل سرش را از روی پرونده ها بلند کرد و نگاهی به من کرد و گفت: بفرمایید
بنشینید. تشکر کردم و روی مبل راحتی نشستم. مدیر عامل از من پرسید که چه نسبتی با آقا
بهرام دارم. من هم گفتم من از اقوامشان هستم.

به منزلشان سر زدم، آنها منزلشان را تغییر داده اند. برای همین مزاحم شما شدم تا اگر می شود آقا بهرام را ببینم. چون من از تهران آمده ام و جز خانواده آقای نعمتی آشنایی در این شهر ندارم، مجبور شدم به شرکت بیایم تا نشانی منزل جدید را از ایشان بگیرم.

مدیر عامل کمی مکث کرد و بعد از لحظاتی سکوت گفت: دخترم، آقا بهرام رئیس و همه کاره این شرکت بود، او حدود سه هفته پیش به طور ناگهانی کناره گیری کرد و شرکت را به دیگری واگذار کرد. من هم نشانی دقیق از او ندارم. شما به اتاق بایگانی سر بزنید شاید نشانی خانه جدیدشان را آنجا پیدا کنید.

از مدیرعامل تشکر کردم و از دفتر او خارج شدم و به طرف اتاق بایگانی رفتم. باورم نمی شد چه اتفاقی برای این خانواده افتاده بود که وضع آنها را این چنین به هم ریخته بود تا جایی که مجبور شده بودند از خانه خودشان به جای دیگر نقل مکان کنند و آقا بهرام شرکت را ترک کرده بود! به اتاق بایگانی رسیدم. در زدم و وارد شدم. پس از مقداری گفتگو معلوم شد که آنها هم نشانی جدید آقا بهرام را نمی دانند. خسته و ناامید از شرکت بیرون آمدم. تصمیم گرفتم برای دومین بار به محله قدیمی آنها بروم و در موردشان پرس و جو کنم.

وقتی به خانه قبلی رسیدم، از همسایه ها پرس و جو کردم. اما هیچ کدام از مریم خانم و خانواده اش اطلاعی نداشتند. به در خانه همسایه دیوار به دیوار مریم خانم رفتم تا بلکه او خبری از این خانواده به من بدهد. هر چه در زدم کسی در را باز نکرد. همین که می خواستم به مسافرخانه برگردم، شهلا خانم را دیدم که با زنبیلی پر از سبزی به طرف خانه می آید. با او سلام و احوالپرسی کردم. او مرا شناخت و به خانه اش دعوت کرد. عید همان سال من همراه خانواده شهرام برای دید و بازدید نروزی به خانه شهلا خانم رفته بودیم.

شهلا خانم زن خوب و مهربانی بود. او پس از آوردن میوه و چای در کنارم نشست و گفت: میترا خانم، چند روز بود که مریم خانم پشت سر هم می گفت عروسی پسر من چند وقت است که به خاطر مرگ یکی از آشنایانمان هی عقب می افتد. پسر من اصرار دارد زودتر مراسم ازدواج را بر پا کنیم. به امید خدا تا یک ماه دیگر من عروس دار می شوم و جشن مفصلی به پا می کنیم و عروسی این دو جوان را می گیریم.

او جلو جلو همه همسایه ها را به عروسی پسرش شهرام دعوت کرد. تا اینکه یک روز وقتی از خرید بر می گشتم، مریم خانم را دیدم که با عجله در حالی که گریه می کرد سوار ماشین آقا بهرام شد و به همراه پسر کوچکش بهروز از خانه دور شد. من که نگران شده بودم، منتظر برگشتن آنها شدم. چند ساعت بعد مریم خانم با حال و روز اشفته به خانه برگشت. با شنیدن صدای بوق ماشین آقا بهرام و روشن شدن چراغ خانه، فهمیدم که آنها برگشته اند. چادر من را سر کردم و به در خانه شان رفتم. در زدم. الهام در را باز کرد و به من تعارف کرد که وارد خانه بشوم. مریم خانم با دیدن من خودش را در اغوشم انداخت و زد زیر گریه. راستش را بخواهی هول کردم و گفتم چی شده زن، چرا این جوری می کنی؟ مریم خانم اشک می ریخت و می گفت دیدی چه خاکی بر سرم شد؟ دیدی بدبخت شدم؟ دیدی جوان گل را از دست دادم؟ دلم هری ریخت پایین. گفتم مگر چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ مریم خانم در حالی که اشک می ریخت گفت شهرام، شهرام تصادم کرد. زدم تو سر خودم و گفتم خدا مرگم بدهد؟ چی شده؟ مریم خانم روی زمین نشست و حالا گریه نکن و کی گریه کن. او گفت پسر من را به بیمارستان شیراز آورده اند و

الان از پیش او می اییم، دکترها که به آدم جواب درست و حسابی نمی دهند، هر کدام یک چیزی می گویند، ساعتی پیش او نشستیم و او را دلداری دادم، او معلوم بود او یک چیزی را از من مخفی می کرد و حرف دلش را به من نمی زد.

از فردای آن روز تا یک هفته هیچ یک از در و همسایه ها مریم خانم را ندیدند، البته این را بگویم که روز دوم اقا بهرام با یک ماشین البالویی که فکر می کنم متعلق به پسرش شهرام بود در خانه آمد و ماشین را جلوی در خانه ما پارک کرد، من وقتی می خواستم به خانه خواهرم بروم، دیدم جلوی کاپوت ماشین بر اثر تصادم درب و داغون شده، یک هفته از این جریان گذشته بود که یک شب که ما در خانه نبودیم و به عروسی یکی از فامیلهایمان در یکی از دهات اطراف شیراز رفته بودیم خانواده مریم خانم شبانه اسباب کشی کردند و از اینجا رفتند.

وقتی ما از عروسی برگشتیم من از در و همسایه شنیدم که خانواده مریم خانم از اینجا رفته اند، اول باور نکردم، اما وقتی دم در خانه آنها رفتم و هر چه زنگ زدم کسی در را باز نکرد و بعد از دو سه روز خانواده جدیدی به این خانه نقل مکان کردند، تازه باورم شد که مریم خانم و خانواده اش برای همیشه از اینجا رفته اند.

دلم شور افتاده بود، این جور که شهلا خانم می گفت، شهرام تصادم سختی کرده بود، حتما زمانی که شهرام به شیراز آمده بود تا مقدمات عروسی را فراهم کند در راه تصادم کرده بود، پس چرا شهرام وقتی به تهران برگشت حرفی از این تصادم نزد؟ نگرانی و غم سراسر وجودم را فرا گرفته بود، داشتم دیوانه می شدم، من با هزار امید و آرزو به شیراز آمده بودم، اما حالا می فهمیدم که تمام امیدها و آرزوهایم بر باد رفته است و شهلا خانم مرا کاملا مرا مایوس و ناامید کرد.

به مسافرخانه برگشتم، روی تخت چوبی دراز کشیدم و فکر کردم، نمی دانم این چه بازی بود که زندگی با من می کرد! چه سخت و رنج آور است زمانی که کسی را از صمیم قلب دوست بداری و آن طرف تو را برای همیشه ترک کند، بی خیال بودن و گذشتن از این جاده های پر پیچ و خم و گذرگاه های عشق جرات می خواست، اما من جرات هیچ کاری را نداشتم.

در چند روز آینده به هر کجا که عقلم می رسید سر زدم، اما اثری از هیچکدامشان نبود، انگار اب شده بودند و به زمین رفته بودند، برای پیدا کردن شهرام بسیار کوشیدم اما هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتم، مدتی در کشاکش امید و ناامیدی به این سو وان سو رفتم تا اینکه بالاخره امیدم بر باد رفت و ناامیدی جای آن را گرفت، دیگر یقین پیدا کردم که برای همیشه شهرام را از دست داده ام، و از آن به بعد دیگر نخواهم توانست او را ببینم، اینجا بود که اشک غم و حسرت از دیدگانم فرو ریخت، همانند انسانی که بی یار و یاور مانده و مورد هدف تیرهای غم و اندوه روزگار فرا گرفته، اشک ریختم و غصه خوردم.

همانند برگ خشکی که روی امواج رود بیفتد و از این سو به آن سو برود، از این گوشه شهر به آن گوشه شهر بالا و پایین رفتم، اما از این خانواده خبری به دست نیآوردم، عاقبت بعد از یک هفته مجبور به بازگشت شدم، وقتی خسته و درمانده به تهران نو خانه مان رسیدم، ماجرا را از اول تا به آخر برای مادر تعریف کردم.

مادر هم دلش به شور افتاده بود و پشت سر هم می گفت: خدا به خیر کند. کاش مسئله مهمی برای مریم خانم و خانواده اش پیش نیامده باشد. خدا عاقبت همه ادما را به خیر کند.

کاری از دست من و مادرو هیچ کس دیگر ساخته نبود. یک هفته دیگر گذشت و خبری از شهرام نشد. من که دیگر از خودم هم خسته شده بودم تصمیم گرفتم فراموشش کنم-شهرام را و همه کارها و خاطراتش را. اگر این رویه را در پیش نمی گرفتم، نمی توانستم این زندگی را تحمل کنم. به خودم و مادرم فکر کردم. اگر اتفاقی برای من می افتاد، مادر بدون من چه می کرد؟ من تنها کسی بودم که در این دنیا برای او باقی مانده بود.

عاقبت به سر کار رفتم. سعی می کردم با دیگران بگویم و بخندم. در ظاهر خودم را شاد و خندان نشان می دادم. چون فکر می کردم ان افراد سالخورده که مجبور بودند در خانه سالمندان زندگی کنند گناهی نداشتند که در غم من هم شریک باشند. اوایل تک تک این افراد که از نامزدی من و شهرام خبر داشتند، با ندیدن شهرام سراغ او را از من می گرفتند و می پرسیدند: پس اقا شهرام کجاست؟ چند وقتی است که پیدایش نیست. آیا با هم ازدواج کرده اید؟

اما بعد از مدتی همه فهمیدند که نامزدی ما به هم خورده و هر چه بین ما بوده تمام شده است. از آن موقع به بعد دیگر هیچ کدامشان حرفی از شهرام به میان نیاوردند و او را برای همیشه فراموش کردند. فقط خاله خدیجه که زن مهربان و دلسوزی بود و در این مدت با من و مادر صمیمی شده بود و به پر حرفی هم مشهور بود، گه گاه که مرا تنها گیر می آورد شروع به نصیحت کردن من می کرد و می گفت: میترا جان، تو هم مثل دختر خودم هستی. به هیچ مردی دل خوش نکن. همه مثل هم بی وفا و بی خیالند. من یک عمر با یکی از این مردها زندگی کردم. یک عمر جوانی و زیبایی ام را به پای او گذاشتم. یک روز فهمیدم پنهانی رفته سرم هوو آورده و با ان زن ازدواج کرده. چقدر گریه و زاری کردم و اشک ریختم و گفتم: ای مرد، تو مثلاً پسردایی من هستی. چرا این کار را کردی؟ چرا مرا تو دهان این و ان انداختی؟ عاقبت پام را در یک کفش کردم که یا مرا طلاق بده یا زن دومت را. آخر سر پسر دایم گفت من فامیل تو هستم و تو از گوشت و خون من هستی چطور طلاق بدهم. فامیل مرا لعن و نفرین می کنند. بعد از مدتی زن دومش را طلاق داد و هر چه داشتیم و نداشتیم را فروخت و مهر زن دومش را جور کرد و به او پرداخت تا او برود و دیگر پشت سرش را نگاه نکند.

چون جوان بودم، گفتم عیبی ندارد. حالا که سرش به سنگ خورده دیگر قدر مرا می داند. دوباره از صفر شروع کردم و با حقوق کارمندی او اسباب خانه و فرش و یخچال و تلویزیون... خریدم. سالها گذشت و من با کم و زیاد او ساختم تا توانستیم خانه ای بخریم. تازه ان وقت بود که او سرطان استخوان گرفت. یک سال تمام همانند کنیز دور او گشتم و کارهایش را انجام دادم. اما او دستمزد مرا به خوبی داد. درست یک ماه قبل از مرگش، پسر بزرگم را قیم کرد و گفت او هر کاری که می خواهد بعد از مرگ شوهرم انجام دهد. یک ماه بعد شوهرم مرد و درست یک ماه از مرگش نگذشته بود که پسر بزرگم خانه ام را فروخت و ارت برادرها و خواهرهایش را داد. من ماندم و یک سری اسباب و اثاث که باید خانه را در عرض یکی دو هفته تخلیه می کردم و دو بچه دختر و پسر به اسمهای بیتا و بیژن که هنوز به سن قانونی هجده سال نرسیده بودند. بیتا و بیژن احساس غم و اندوه را درک می کردند و از من خواستند با پول ارث آنها و حقوق خودم خانه ای کرایه کنم و سه نفری در ان زندگی کنیم. همین کار راهم کردم و در خانه یکی از اشنایان اتاقی کرایه گرفتم

و با هم به زندگیمان ادامه دادیم. من پنج فرزند دارم که سه فرزند بزرگم که دو پسر و یک دختر هستند بعد از مدتی با خانواده هایشان با کانادا و خارج از ایران رفتند و آنجا زندگی می کنند. من هم خرجمان را با مقرری بازنشستگی شوهرم و خیاطی کردن برای این و آن می گذراندم. خلاصه به کمک یکی از اشنایان از بانک وام گرفتم و با قرض و قوله خانه ای خریدیم. دختر کوچکم بیتا در سن شانزده سالگی با مردی که اصلا از لحاظ شکل و قیافه به دخترم نمی خورد و دخترم خیلی به او سر بود ازدواج کرد تا اینکه پسرم بیژن دیپلمش را گرفت و گفت که می خواهد به سربازی برود. چقدر با او سر و کله زدم و گفتم که باید به درسش ادامه دهد و دکتر شود. آنقدر آرزو داشتم که یکی از فرزندانم دکتر شود که نگوو نپرس. عاقبت تصمیم گرفتم هر چه دارم بفروشم و پولی فراهم کنم و او را روانه خارج کنم تا به تحصیلش ادامه دهد و دکتر شود و به کشورش ایران بازگردد. بیژن اول قبول نمی کرد که برود و مرا تنها بگذارد اما وقتی با اصرار من مواجه شد، تصمیم گرفت مرا به ارزویم برساند و به تحصیلش ادامه بدهد. ای کاش از او خبری داشتم یا اینکه او به ایران بر می گشت. اگر او اینجا بود، از او می خواستم که با تو ازدواج کند. چون همیشه آرزو داشته ام عروسی به خوبی تو داشته باشم. اما حیف که او هم رفت و دیگر پشت سرش را نگاه نکرد. رفت و نگفت مادری دارم که به خاطر من دست از همه چیزش شست و رفت زیر دست داماد زندگی کرد. سه سال تمام حرف و متلکهای دامادم را شنیدم. بارها صدای او را می شنیدم که بلند بلند با دخترم بیتا دعوا می کرد و می گفت: مامانت سه تا پسر دارد. به من چه مربوط است که از نگه داری کنم! دخترم به سر و صورتش می زد و می گفت: ساکت باش، مادرم می شنود و ناراحت می شود. اما دامادم بلندتر داد می زد و می گفت: بگذار بشنود. من که ضامن خوشحالی یا ناراحتی او نیستم. اما من ساکت و بی صدا گوش می دادم و هر شب سر نماز دعا می کردم که پسرم بیژن درسش تمام شود و به ایران برگردد. هر وقت بیژن تلفن می زد و احوال مرا می پرسید، می گفتم خوبم و در خانه بیتا خیلی به من خوش می گذرد تا مبادا او درسش را ول کند و زحمتهایش به هدر رود.

بالاخره پس از سه سال وقتی دیدم دامادم به خاطر من دخترم را زد و به او بد و بیراه گفت، تصمیم خودم را گرفتم. رفتم جلوی دخترم ایستادم و گفتم: بیتا جان، داماد آدم که پسر آدم نیست، پسر یک نفر دیگر است. او هیچ وقت دلش برای من نمی سوزد. پس چه بهتر که من باعث خراب شدن زندگی تو نشوم و برای خودم فکری کنم. من به خانه سالمندان می روم تا شوهرت از دست من راحت شود.

آن روز بیتا دخترم خیلی گریه کرد. اما او هم دو فرزند داشت و به خاطر آنها باید این زندگی را تحمل می کرد. پس از یک هفته من به اینجا آمدم و الان هم یک سال از آمدنم می گذرد. دخترم اوایل هر هفته به دیدنم می آمد. اما یک روز که برای ملاقاتی به اینجا آمده بود، کنارم نشست و ساعتها گریست و آخر سر گفت که شوهرش حکم انتقالی گرفته و قرار است تا یکی دو ماه دیگر تهران را ترک کنند و به کاشان بروند. چون شوهر او اهل کاشان بود. دخترم هم بعد از یکی دو ماه رفت و دیگر خبری از او نشد که نشد. الان چند ماه می گذرد. پس بین دخترم دنیا بی وفاست- برای همه آدمها. هر کس در زندگیش به نحوی رنج می کشد. اگر تو پای درد دل مادرت بنشینی و حرف او را بشنوی، تازه می فهمی من چه می گویم.

دلبر برای خاله خدیجه می سوخت. او زن زجر کشیده و بدبختی بود که سراسر عمرش زحمت کشیده بود و از خدا جز یک زندگی آرام و بی دغدغه چیزی نخواست. او را دلداری می دادم و

می گفتم: به امید خدا به زودی درس پسرتم تمام می شود و وبه ایران و به تهران باز می گردد. آنم وقع برای خودت پادشاهی می کنی. آقا دکترا برایت خانه و ماشین می گیرد و تو با سربلندی او را به این و آن معرفی می کنی و به او افتخار می کنی و تمام ناراحتی های گذشته را فراموش می کنی. خاله خدیجه به حرفهایم گوش می داد و در حالی که دستانت را در دست می گرفت، می گفت: الهی، الهی دختر خدا از زیانت بشنود و روزی برسد که بیژن از در این باغ وارد شود و مرا در اغوش بگیرد و بگوید مامان، من امدم. آقا دکترا امد.

ساعتها روی صندلی آهنی داخل باغ می نشستیم و با خاله خدیجه صحبت می کردیم. کم کم ترم بعدی دانشگاه شروع شد و من که سه ماه مرخصی تحصیلی گرفته بودم، بعد از سه ماه دوباره پا به دانشگاه گذاشتم. روزهای هفته را طوری برنامه ریزی کرده بودم که در هفته سه روز به دانشگاه می رفتم. ساعاتی که در دانشگاه بودم درس می خواندم و مشغول تحصیل بودم. اما بقیه روزها را باید به آسایشگاه می رفتم. آن سه روز را هم که به دانشگاه می رفتم، بعد از تمام شدن کلاسها یک راست به آسایشگاه می رفتم و از ساعت دو بعد از ظهر تا ساعت هشت شب در آسایشگاه به کار و فعالیت مشغول بودم. مدیر آسایشگاه هم که زحمت و تلاش مرا می دید، زیاد به من سختگیری نمی کرد و می گفت انشالله بعد از گرفتن مدرک لیسانس پرستاری جبران این کم کاری ام را می کنم.

من با جدیت و تلاش فراوان درس می خواندم و کار می کردم. به طور کلی سعی می کردم فکر و نام شهرام را از لوح وجودم خارج کنم.

روزها از پی هم می گذشت. حالا دقیقا یک سال از رفتن شهرام می گذشت. وقتی بهار با تمام زیباییهایش چتر خود را بر سر طبیعت زیبا باز کرد و من و مادر در کنار سفره هفت سین نشستیم، ناخودآگاه بلند بلند گفتم: یادش بخیر پارسال همین روز. چقدر عید نوروز به ما خوش گذشت. مریم خانم چقدر به ما محبت کرد.

مادر نگاهی به من و بعد به ماهی قرمز داخل تنگ کرد و گفت: فکرش را نکن. اصلا به گذشته فکر نکن. فقط به آینده و روزهایی که در پیش رو داری فکر کن. اما من می دانستم که مادر هم در دلش به شهرام و خانواده اش فکر می کند. من وم ادر می خواستیم این خانواده را فراموش کنیم و تا جایی که می توانیم اسمی از آنها به میان نیاوریم، اما نمی شد که نمی شد. ما هنوز هم شهرام را دوست داشتیم و ناخواسته به یاد او و خاطراتش می افتادیم.

آن سال عید خیلی زود گذشت و من طبق معمول با کار و تحصیل مشغول بودم.

یک روز که خسته و گرفته از سر کار برگشتم، مادر با سینی چای وارد اتاق شد و در کنارم نشست. اول از هوای بهاری و گلها داخل باغچه صحبت کرد و در آخر گفت: میترا، امروز برایت خواستگار آمده. این طور که گفته اند جوان بسیار خوبی است و با کار و تحصیل تو هم موافق است. از من اجازه خواسته اند که برای دیدن تو بیایند تا جواب آخر ما را بفهمند.

در حالی که استکان خالی چای را درون سینی می گذاشتم با بی تفاوتی از جایم بلند شدم و گفتم: مامان، خواهش می کنم دیگه اسم هیچ بنی بشری را جلوی من نیاور. من قصد ازدواج

کردن ندارم. وضعم را درک کن. من حالا حالاها نمی توانم شهرام را فراموش کنم. اگر چه او بی وفا بود و رفت و دیگر حتی با تلفن احوالی از ما نپرسید.

روزها و ماهها گذشت. چندین نفر به خواستگاری من آمدند، اما من هر دفعه به بهانه های مختلف حتی از دیدن آنها طفره می رفتم و مادر هر دفعه ساعتها برایم حرف می زد که دوران جوانی و شادابیم را چگونه دارم به هدر می دهی و روزی می رسد که از این کارم پشیمان می شوم.

روزی که از دانشگاه فارغ التحصیل شدم، از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. وقتی این خبر را به مادر دادم، مادر بی نهایت خوشحال شد و گفت که به ارزویش رسیده است و پیش پدرم سرافراز شده است. مادرم گفت: روح پدرت شاد است که دخترش در درس و زندگی موفق شده است.

پس از گذشتن یکی دو ماه، با کمک مدیر اسایشگاه در یک بیمارستان مشغول به کار شدم. روز و شب کار می کردم. در شبانه روز چهار پنج ساعت بیشتر نمی خوابیدم. صبح که از خواب بیدار می شدم، اول به بیمارستان و بعد به آسایشگاه می رفتم. وقتی به خانه بر می گشتم انقدر خسته بودم که همانجا روی فرش جلوی تلویزیون به خواب می رفتم. بارها مادر از من خواست تا یا کار در بیمارستان را ول کنم یا کار در آسایشگاه را. او عقیده داشت که من دارم خودم را از پا در می آورم.

اما من آنچنان خودم را با کار سرگرم کرده بودم که گوشم به این حرفها بدهکار نبود. می خواستم به هر طریقی که شده آن قدر فکرم را مشغول کنم که هیچ وقت به یاد شهرام نیفتم.

هنوز هم پس از سالها هر وقت تنها می شدم یا فرصتی پیش می آمد پنهانی به سراغ عکسهای شهرام می رفتم و خاطرات آن روزها را پیش چشمم مجسم می کردم.

مادر به خیال خودش آلبوم عکسها را پنهان کرده بود تا من آنها را نبینم و شهرام را فراموش کنم.

یک روز پاییزی بود. آسمان در یک لحظه آبی و آفتابی بود و یک ساعت بعد ابری و بارانی می شد. آن روز من خسته و کوفته از بیمارستان بیرون آمدم و سوار تاکسی شدم و به آسایشگاه رفتم. وارد سالن اسایشگاه شدم، به رختکن رفتم و لباسهایم را عوض کردم. رویوش بلند و سفید پرستاری را بر تن کردم و شروع به دید و بازدید و احوالپرسی از سالمندان کردم. به اتاق محبوبه خانم رفتم و احوالش را پرسیدم و محبوبه خانم از درد کمر می نالید. برایش آمپول مسکن تزریق کردم و از من تشکر کرد.

سعی می کردم با روی باز احوال آنها را بپرسم و به آنها کمک کنم. آن روز هم مانند روزهای ملاقاتی دیگر به سردی گذشت. تعداد کمی برای دیدن سالمندان خود به آسایشگاه آمده بودند. وقتی این سردی و غربت را می دیدم، بی اختیار دلم به درد می آمد. آخر وقت ساعت ملاقاتی بود. من تازه از اتاق محبوبه خانم خارج شده بودم و پا به سالن انتظار گذاشته بودم که مردی با یک دسته گل و سر و وضع مرتب وارد سالن انتظار شد و به طرف یکی از همکارهایم به نام خانم شریفی رفت و از او سوالاتی کرد. من از ته سالن او را می دیدم. مرد جوان بعد از چند دقیقه گفتگو شروع به داد و بیداد کرد و بعد هم با ناراحتی از در سالن خارج شد. کنجکاو شدم و به طرف همکارم رفتم و پرسیدم: آن مرد کی بود؟ چی می خواست؟ چرا داد و بیداد کرد؟

خانم شریفی با ناراحتی گفت: بی شرمیه میترا. آقا خجالت نمی کشه!

با خنده گفتم: چی شده؟ از چی ناراحتی؟ این مرد کی بود؟

خانم شریفی گفت: میترا جون، این اقا پسر خاله خدیجه بود. یادته تازه به این آسایشگاه آمده بودی که با خاله خدیجه آشنا شدی؟ اون پیرزن بامزه و پر حرفی بود. چقدر تو را نصیحت می کرد که شهرام را فراموش کنی. پیرزنی که سه ماه پیش مرد و کسی پشت تابوت او نبود. پنج فرزند داشت اما حسرت به دل و چشم به در مرد چون همه فرزندان او را تنها گذاشته بودند و برای زندگی به خارج رفته بودند و این یکی هم برای تحصیل رفته بود.

حالت قیافه ام عوض شد. خنده از روی لبانم محو شد. نگذاشتم حرف خانم شریفی تمام شود. بی اختیار به طرف در و حیاط آسایشگاه دویدم و وارد محوطه باغ شدم. در حالی که می دویدم و درختها را پشت سر می گذاشتم، سرم را به این طرف و آن طرف می چرخاندم و لا به لای درختان را نگاه می کردم و با چشمهایم آن مرد را جستجو می کردم.

یک لحظه چشمم به آن مرد افتاد که روی یک صندلی آهنی نشسته و دسته گل را روی پاهایش قرار داده است. تند تند قدم برداشتم تا به او رسیدم. در حالی که صدایم از شدت ناراحتی و خشم می لرزید دسته گل را از روی پاهای مرد جوان برداشتم و به گوشه ای روی زمین پرتاب کردم و داد زدم: آمدی این جا چه کار؟ آمدی چه غلطی بکنی؟ بعد از چهار سال آمده ای دسته گل به مادرت بدهی؟ خاله خدیجه چهار سال در این آسایشگاه بود. چهار سال چشم به این در دوخت و حسرت کشید. تا یکی از فرزندان او وارد اینجا شود و به دیدنش بیاید. بعد از چهار سال آمده ای به او ابراز علاقه کنی؟ آمده ای که دیگر تنهاتش نگذاری؟ آمده ای که به درد دلش گوش بدهی؟ آمده ای که اشکهایش را پاک کنی و همدم تنهائیها و بی کسی هایش شوی؟ بعد از چهار سال با یک دسته گل به اینجا آمده ای و داد و بیداد می کنی که چرا آن پیرزن دلشکسته از غم و اندوه دق مرگ شد و مرد؟ آمدی بعد از سه ماه پشت جنازه اش بایستی و برایش گریه کنی؟ دیگر گریه مجالم نداد زدم زیر گریه. خودم را به درخت کنار صندلی تکیه دادم و های های گریه کردم.

مرد جوان ساکت و آرام گوش می داد و جرات حرف زدن نداشت.

شاید اصلا حرفی برای گفتن نداشت. چند دقیقه گذشت.

مرد جوان چند قدم برداشت و روی زمین خم شد و دسته گل را از روی زمین برداشت و در حالی که به آن نگاه می کرد به طرفم آمد و رو به رویم ایستاد و به صورتم نگاه کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. با صدایی که با بغض و اشک همراه بود، شروع کرد به صحبت کردن و گفت: من نمی دانم شما کی هستید و در مورد من چه می دانید. حق دارید این جور در مورد من قضاوت کنید. حق دارید سرم داد بکشید و مرا نامرد خطاب کنید. حق دارید مرا فرزند حق ناشناس بخوانید. حق دارید مرا فردی خودخواه بدانید و هر چه می خواهید بگویید. اما حق ندارید این دسته گلی را که برای مادرم آوردم، مانند یک آشغال روی زمین پرتاب کنید. سیل اشک اجازه نداد تا او به حرف زدنش ادامه بدهد.

مرد جوان در حالی که یک دستش را به درخت می کوبید و با دست دیگر پیشانی اش و گل را گرفته بود، همچنان اشک می ریخت. چند دقیقه گذشت. ساکت و بی صدا نگاهش می کردم. به

طرفم برگشت و دسته گل را بوسید و بویید و گفت: یک روز صبح مامان خدیجه از من خواست که برای ادامه تحصیل به خارج بروم و در کنار برادران و خواهرم در کانادا به تحصیل علم و دانش مشغول شوم. آن روز مخالفت کردم و چون از این دوری و غربت می ترسیدم، اما مادر اصرار کرد و قسمم داد که بروم خارج و روزی برگردم که مدرک دکترایم را گرفته باشم. آن روز مامان خدیجه گفت اگر دکتر نشوم شیرش را حلالم نمی کند. وقتی دیدم چگونه اصرار می کند، وقتی دیدم دست بردار نیست، وقتی دیدم خانه ای را که با قرض و قوله و سختی و کار زیاد خریده بود به خاطر من فروخت، دیگر تسلیم او شدم. تصمیم گرفتم مادرم را به آرزویش برسانم. اما دریغ که نمی دانستم این آرزو هفت سال طول می کشد. اما به محض این که درسم تمام شد و مدرکم را گرفتم، به ایران برگشتم. اما سه ماه دیرتر از روزی که باید می آمدم.

قطرات درشت اشک مانع از ادامه صحبت او شد.

بی اختیار دلم برایش سوخت. مرد جوان چند قدمی حرکت کرد و بعد رو به آسمان آبی کرد و گفت: خدایا، خدایا، تو خودت شاهد بودی که من شب و روز تلاش کردم. تو خودت شاهد بودی که من از هر فرصتی استفاده می کردم تا جویای احوال مادر بشوم. اما آن نامرد، آن نامرد به من دروغ گفت.

کنجکاو شدم. جلوتر رفتم و به مرد جوان نگاه کردم.

مرد جوان که از حرفهایش فهمیدم بیژن نام دارد و پسر کوچک خاله خدیجه است گفت: من بعد از ورود به دانشگاه به دنبال کار گشتم و چون به خوبی می دانستم حقوق بازنشستگی پدر پولی ندارد که ان هم کفاف خرجی خودش را بدهد. روزها درس می خواندم و شبها تا دیر وقت کار می کردم. همان روزهای اول بود که به منزل خواهرم تلفن زدم و با مادر صحبت کردم. مادرم با خوشحالی گفت پیش خواهرم است و با آنها زندگی می کند. او گفت در اینجا خیلی راحت است. نوه هایش را به پارک می برد و با آنها سرگرم می شود.

از اینکه او پیش خواهرم بود و با آنها زندگی می کرد خوشحال بودم و به اوق دادم که هرگز خوبیهایش را فراموش نکنم. از آن روز به بعد هر ماه برایش تلفن می زدم و حالش را می پرسیدم. سالهای اول همه چیز به خوبی می گذشت. همیشه با خود مادر حرف می زدم و از وضع درس و کارم برایش می گفتم و او هم از خودش حرف می زد. اما بعد از مدتی دیدم همه چیز تغییر کرد. هر بار که تلفن می زدم خواهرم یا شوهرش می گفتند که مادر مریض است و به دکتر رفته است. یا بچه ها را به پارک برده است یا به خانه دوستانش رفته است یا هزار بهانه دیگر. من احمق هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که آن بی عاطفه ها مادرم را به خانه سالمندان آورده اند و او را تک و تنها اینجا رها کرده اند و رفته اند. رفته اند و پشت سرشان را هم نگاه نکرده اند. چند ماه بعد دوباره به منزل خواهرم زنگ زدم. اما کسی گوشی را برنداشت. چند بار برای مادرم نامه فرستادم. اما جوابی به دستم نرسید. هر بار خودم را با فکر اینکه شاید خواهرم خانه اش را عوض کرده است و چون شماره دقیق تلفن مرا نمی دانسته نتوانسته به خوابگاه من زنگ بزند و نشانی جدیدش را در اختیارم بگذارد راضی می کردم تا اینکه دو هفته پیش بعد از گرفتن مدرکم به ایران آمدم. با ذوق و شوق فراوان پا به فرودگاه ایران گذاشتم. وقتی از پلکان هواپیما پایین آمدم و بعد از هفت سال پا روی خاک وطنم ایران گذاشتم و بوی آب و هوا و خاک ایران را استنشاق کردم، سر از پا نمی شناختم. خودم را با هر وسیله ای که بود به خانه خواهرم رساندم

و در زدم، اگر چه امیدی نداشتیم که هنوز در آن خانه زندگی کنند در خانه باز شد و با چهره های جدیدی که در عمرم قیافه هیچ کدامشان را ندیده بودم، رو به رو شدم. سراغ خواهرم، شوهر خواهرم و مادرم را گرفتم، اما آنها گفتند که صاحبخانه قبلی سه سال پیش این خانه را فروخته و از اینجا رفته است.

خسته و ناامید به هر کجا که عqlم می رسید سر زدم، اما هیچ کس نه خبری از مادرم داشت و نه خبری از خواهرم، تا اینکه به منزل دوست قدیمی مادرم خانم بختیاری رفتم.

خانم بختیاری زن همکار پدرم بود که مادر گه گاه به دیدنش می رفت، او بود که به من گفت شوهر خواهر نامردم خواهر بدبختم را مجبور کرده است تا مادرم را به خانه سالمندان ببرد، او بود که گفت مادرم سالهاست که تک و تنها چشم به در دوخته تا مرا ببیند، او بود که گفت مادرم ماهها و روزها به در این خانه زده است تا آقا دکترش در استانه در ظاهر شود و مادر با لبخند پر مهرش از او استقبال کند.

اما چه دیر آمدم، حالا نه گریه و اشک شوق مادر را می بینم و نه خنده و روی بازش را، خدایا، خدایا با من چه کردی!

از رفتار و کار خودم پشیمان شدم، من زود قضاوت کرده بودم، این مرد بی گناه بود و من به خاطر رفتاری که سالها پیش خاله خدیجه خود مسبب آن بودم او را سرزنش کرده بودم، شاید اگر خاله خدیجه به پسرش اصرار نکرده بود که به خارج برود و تحصیل کند، اگر می گذاشت فرزندش در ایران و در دانشگاههای خودمان تحصیل کند، این اتفاق نمی افتاد و هیچ کدام مجبور به تحمل این همه سختی و غربت نمی شدند.

جلوتر رفتم، یک دستمال کاغذی از جیبم در آوردم و به طرف بیژن دراز کردم و گفتم: بفرمایید اقای...

مرد جوان در حالی که دستمال کاغذی را از دستم می گرفت تشکر کرد و گفت: بیژن هستم.

سرم را پایین انداختم و به برگهای زرد و خشک درختان که زمین را پوشانده بود نگاه کردم و گفتم: از شنایی با شما خوشبختم، من شرمنده ام، به خدا دست خودم نبود، من نتوانستم خودم را کنترل کنم، خاله خدیجه مثل مادرم بود، من او را خیلی دوست داشتم، ساعتها همین جا روی همین صندلی اهنی در کنارش نشستم و با او حرف زدم، او درد دل می کرد و من گوش می دادم، من حرف می زدم و او سنگ صبورم می شد، وقتی که به خاطر یک غم بزرگ و یک شکست در بحران عصبی به سر می بردم، تنها او بود که دستانم را نوازش می کرد و دلداریم می داد و می گفت دخترم خدا بزرگ است.

یک روز گرم افتابی همین جا روی همین صندلی نشستم و او برای آخرین بار در حالی که بدن خسته اش را به من تکیه می داد، سرش را روی شانه ام گذاشت و برایم حرف زد و از پسرش گفت، پسر کوچکش که او را بیشتر از جانش و هر چیزی در دنیا دوست می داشت، گفت که دلم برای پسرم په ذره شده، حاضرم هر چیزی را که دارم بدهم و فقط یک بار، فقط یک بار صورت ماهش را ببینم، او برایم درد دل می کرد و من دستان گرم و چروک خورده اش را نوازش می کردم، من با او همدلی می کردم و می گفتم: خاله جان، غصه نخور، خدا را چه دیدی، شاید همین

الان پسرت از در باغ وارد شود و به یک دسته گل زیبا به طرفت بیاید و تو را در اغوش بگیرد و فریاد بزند مادر، به خاطر همه چیز ازت ممنونم. خاله خدیجه لبخند زد و به در چشم دوخت. بعد از چند دقیقه احساس کردم دستانش سرد شده است. دستش را بالا آوردم و بویدم و گفتم: خاله، اصلا فکرش را نکن. اصلا دق نخور، خودم دختری می شوم. اصلا بیا برویم خانه ما با ما زندگی کن. من و مادرم همیشه تنهاییم. اگر تو با ما باش، مادرم از این تنهایی در می آید و من خیالم از بابت او راحت می شود.

وقتی سکوت خاله خدیجه را دیدم، به طرفش برگشتم و به صورتش نگاه کردم. صورت مهربانش را با همان لبخند گرم همیشگی دیدم که با چشمانی باز چشم به در دوخته و خشکش زده است. آرام صدایش کردم، اما او حرفی نزد. داد زدم، اما او تکانی نخورد. باورم نمی شد. دیوانه وار کمک خواستم و دیگران را به کمک طلبیدم. وقتی به کمک دیگران او را روی برانکارد خوابانیدم، وقتی که من مطمئن شدم نبضش برای همیشه قطع شده است، خودم را روی جنازه اش انداختم و گریه کردم. اشکهایم همانند باران فرو می ریخت. اصلا فکر نمی کردم این زن که اینجا آرام خوابیده، هیچ گونه نسبتی با من ندارد. وقتی او را در بهشت زهرا به خاک سپردیم، وقتی دیدم جز من و تعدادی از کارمندان اسایشگاه و تعدادی پیرزن و پیرمرد کسی سر خاک آن مرحوم حاضر نشد به این زندگی، به این آدمها، به همه و همه کس لعنت فرستادم.

ای کاش خاله خدیجه زنده بود و این صحنه را می دید. ای کاش می دید که من راست گفته بودم و بالاخره اقا دکترش آمد. او با یک دسته گل زیبا به اینجا آمد. آب دهانم را قورت دادم و روی صندلی نشستم و با انگشتانم اشکهایم را که روی گونه هایم می لغزید پاک کردم.

بیزن کنارم روی صندلی نشست و در حالی که به دوردستها خیره شده بود گفت: خوشحالم. خوشحالم از اینکه مادرم انقدرها که من فکر می کردم تنها نبوده است. انسان پاک و خوب و مهربان و خوش قلبی چون شما همانند دختری دلسوز و فداکار مراقب او بوده است و او در اینجا تنها نبوده است. نمی دانم چگونه از شما تشکر کنم. نمی دانم چگونه باید از شما قدردانی کنم.

در حالی که از جایم بلند می شدم گفتم: نیازی به قدردانی نیست. حالا بیایید با هم سر خاک مادرتان برویم. او هنوز هم چشم انتظار است. اگر ببیند من پسرش را پیش او برده ام، خوشحال می شود. صبر کنید تا من لباسم را عوض کنم، الان می ایتم. دوان دوان از بیژن دور شدم و به رختکن رفتم و لباسهایم را عوض کردم و به سرعت پیش مدیر اسایشگاه رفتم و خیلی خلاصه جریان برگشتن بیژن پسر خاله خدیجه را برایش گفتم و از او اجازه خواستم تا زودتر محل کارم را ترک کنم.

با گرفتن اجازه نزد بیژن برگشتم.

یک ساعت بعد ما در بهشت زهرا بودیم. بیژن دسته گلی را که برای مادرش آورده بود روی سنگ قبر مادر قرار داد و شروع کرد به اشک ریختن و درددل کردن با مادر، کارت پزشکی خودش را روی سنگ قبر مادر گذاشت و گفت: مامان، دیدی امد. دیدی اقا دکترت آمد. دیدیم ن به قولی که داده بودم عمل کردم. پس چرا، پس چرا تو به قولی که داده بودی عمل نکردی؟ پس چرا تنهاییم

گذاشتی. تو که هم پدرم بودی و هم مادرم، تو که می گفتی همیشه پیشم می مانی و هیچ وقت تنه‌ایم نمی گذاری، چرا رفتی؟ چرا رفتی؟

نتوانستم از سرازیر شدن اشک‌هایم جلوگیری کنم. گریه می کردم اما از ته دل خوشحال بودم. احساس می کردم سبک شده‌ام، همانند پروانه. انگاری که یک باری را از دوش من برداشته باشند احساس راحتی می کردم.

ساعتی در کنار قبر خاله خدیجه ماندم. بعد از خواندن فاتحه و پخش کردن خیرات بین مردم، از بهشت زهرا خارج شدیم. چون هوا تاریک شده بود بیژن از من خواست تا مرا به منزلمان برساند. وقتی ماشین را سر کوچه متوقف کرد، از او تشکر کردم و در حالی که از ماشین پیاده می شدم او را به خانه مان دعوت کردم. بیژن که جوان آرام و سر به زیری بود، از من تشکر کرد و بعد از خداحافظی ماشین را روشن کرد و رفت. وقتی وارد خانه شدم و جریان آمدن بیژن را برای مادرم تعریف کردم، مادرم اشک در چشمانش جمع شد و گفت: میترا، دلم برای این جوان می سوزد. حال تنها و غریب در این شهر درندشت و بزرگ چه می کند! بیچاره چقدر زحمت کشیده و درس خوانده. با هزار امید و آرزو به یاران آمده. اما حالا تک و تنها چه می خواهد بکند؟ ای کاش خدیجه خانم زنده بود و این ساعت را می دید. چقدر برایم درد دل می کرد و می گفت می ترسم حسرت به دل بمیرم و آن روز را نبینم که پسر بیژن دنبالم بیاید و مرا از اینجا ببرد.

چقدر به او گفتم خواهرم غم نخور، خدا بزرگ است. به زودی درس پسرت تمام می شود و به ایران بر می گردد آن وقت به او افتخار می کنی و با دست او را به همه نشان می دهی و می گویی این اقا دکتر پسر من است. چقدر به او گفتم خوشا به حالت که پسرت دکتر است. اگر خدای ناکردی مریض شوی او تو را دوا درمان می کند. چقدر به او گفتم انشالله پسرت که آمد، عروس می اوری و همگی دور هم در کنار هم زندگی می کنید.

اما دریغ که نمی دانستم درست سه ماه بعد از مرگ خدیجه پسرت می آید. و او نه پسرتش را می بیند و نه عروسش را، و نه آن زندگی که در رویا جستجو می کرد.

خدا پیامرزدش. زن خوب و رنج کشیده ای بود. او خیلی صبر داشت. در زندگی جز سختی و مشکلات چیز دیگری را تجربه نکرده بود. من اگر جای او بودم، زودتر از اینها دق می کردم و می مردم. اما او با تمام این مشکلات هنوز هم زندگی و زنده ماندن را دوست داشت. خدا پیامرزدش و روحش را در آن دنیا شاد کند.

یک ماه از اولین دیدار من با بیژن پسر خاله خدیجه می گذشت و من دیگر او را ندیدم. یک روز که تازه از بیمارستان به آسایشگاه رفته بودم و مشغول عوض کردن لباسم بودم، خانم شریفی به طرفم آمد و گفت: امروز یک نفر تلفن زد و با تو کار داشت.

با تعجب گفتم: کی بود؟ اسمش را نگفت؟

خانم شریفی نگاهم کرد و گفت: چرا، اسمش را گفت. گفت اسمم بیژن احمدی است.

اسم بیژن برایم آشنا بود، اما شهرت احمدی به گوشم ناآشنا بود و آن را تا به آن روز نشنیده بودم. زیاد اهمیت ندادم و به کارم مشغول شدم.

وقتی عقربه های ساعت سالن آسایشگاه ساعت هشت شب را نشان دادند، آماده رفتن به خانه شدم. لباسهایم را عوض کردم و از ساختمان آسایشگاه خارج شدم و پا به محوطه باز آسایشگاه گذاشتم. در همین موقع بیژن پسر خاله خدیجه را دیدم که با یک دسته گل وارد باغ آسایشگاه شد. او با دیدن من یکراست به طرفم آمد و درست رو به رویم ایستاد و دسته گل را به طرفم دراز کرد و گفت: سلام. حالتون خوبه؟

جواب سلامش را دادم و گفتم: خیلی ممنون. بی اختیار دستم را جلو بردم و دسته گل را گرفتم و گفتم: این دسته گل برای من است؟

بیژن گفت: بله. از او به خاطر دسته گل تشکر کردم. بیژن لبخندی زد و گفت: داشتید به خانه می رفتید؟

به آرامی گفتم: بله، با اجازه شما.

در فصل پاییز هوا زود تاریک می شود. بیژن با دست اشاره کرد و گفت: بفرمایید من با ماشین شما را به منزلتان می رسانم.

سرم را پایین انداختم و گفتم: نه، مزاحمتان نمی شوم.

بیژن گفت: چه مزاحمتی، خواهش می کنم.

با هم قدم زنان از در آسایشگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. ماشین بعد از دقایقی حرکت کرد. بیژن ضبط صوت ماشین را روشن کرد. موسیقی آرامی شنیده می شد. هر دو ساکت بودیم و به خیابان و اتومبیلها و عابران پیاده نگاه می کردیم.

با خودم می گفتم چرا آمده تا مرا ببیند؟ با من چه کار دارد؟ آیا او بوده که صبح هم به آسایشگاه زنگ زده است و خودش را آقای احمدی معرفی کرده است؟

بی اختیار نگاهش کردم و گفتم: می بخشید، شما آقای احمدی هستید؟ شما صبح به آسایشگاه زنگ زدید؟

بیژن نگاهم کرد و گفت: بله، من احمدی هستم. بیژن احمدی. از اولین دیدارمان یک ماه می گذرد. من در این مدت خیلی تنها بودم. یک هم صحبت خوب نداشتم. با خودم فکر کردم بیایم و شما را ببینم. امیدوارم این جسارت مرا ببخشید.

سرم را پایین انداختم و گفتم: می خواهید چه کار کنید؟ الان در کجا زندگی می کنید؟ آیا به دنبال کار و جایی مناسب گشته اید؟

بیژن گفت: من از لحاظ کاری مشکلی ندارم. به یکی دو بیمارستان سر زدم. با یکی از این بیمارستانها قرارداد بستم تا در آنجا مشغول به کار شوم. من خیلی سریع کارم درست شد. تا به امروز هم در منزل یکی از اشنایان قدیمی اقامت داشتم. تصمیم دارم زندگی مستقلی برای خودم درست کنم و با پولی که در خارج پس انداز کرده ام، خانه ای بخرم و زندگی ساده ای تشکیل دهم. امروز مزاحم شما شدم تا با شما صحبت کنم و از شما بپرسم که آیا می توانم به عنوان یک همکار یا یک همفکر یا فامیل یا دوست روی شما حساب کنم و در اوقات تنهایی و بیکاری شما هم صحبت تان شوم و از مصاحبت با شما لذت ببرم و استفاده کنم؟

ساکت بودم و حرف نمی زدم. من غافلگیر شده بودم. او خیلی صریح بود و با صراحت حرف دلش را زده بود. در حالی که به پیاده رو نگاه می کردم، گفتم: من پرستار هستم. صبح تا ظهر در بیمارستان کار می کنم. بعد از ظهر هم همان طور که خودتان می دانید در اسایشگاه به کار و فعالیت مشغول هستم. مادری دارم که جز من کسی ندارد و همیشه چشم انتظار من است. پس می بینید که من وقتی برای تفریح و یا همفکری با شما ندارم. من در شبانه روز برای خودم هم وقت کم می اورم. گاهی وقتها ارزو می کنم که ای کاش یک شبانه روز بیشتر از بیست و چهار ساعت بود تا من وقت بیشتری برای استراحت و تفریح خودم داشتم.

ماشین بیژن سر کوچه مان توقف کرد و من پیاده شدم. در اتومبیل را بستم و از بیژن خداحافظی کردم. بیژن در حالی که نگاهم می کرد، گفت: به هر حال با اجازه شما من گه گاه به دیدنتان می آیم. چون به قول خودتان تنها دوست و سنگ صبور مادرم بوده اید. می توانید در تنهایی های من هم همانند مادرم به من کمک کنید. قول می دهم زیاد مزاحم شما نشوم. بعد بدون آنکه منتظر جواب من بماند، ماشین را روشن کرد و به سرعت دور شد.

به طرف خانه رفتم و در را باز کردم و وارد خانه شدم. به مادر سلام کردم و به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و با خود فکر کردم. با خود گفتم: خدایا این دیگه از کجا پیدایش شد! این مرد چه فکر می کند؟ فکر می کند من بیکارم؟ یا حوصله دارم در خیابان به حرفهایش گوش بدهم و با او همفکری کنم؟ بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم دفعه دیگر که بیژن را دیدم یا با او رو به رو شدم، از او بخواهم که مرا فراموش کند و به این دیدارها خاتمه دهد.

یک هفته گذشت. یک شب که هوا کاملا تاریک شده بود و صدای رعد و برق مو را بریدن آدمی سیخ می کرد، از اسایشگاه خارج شدم و منتظر تاکسی ماندم تا به خانه برگردم. صدای بوق ماشین توجه مرا به خود جلب کرد. در نور چراغ اتومبیل بیژن را دیدم که پشت فرمان اتومبیل نشسته است. او درست در چند قدمی من بود. به او نگاه کردم و به طرف در جلوی ماشین رفتم و گفتم: نه، مزاحمتون نمی شوم آقای احمدی.

اما بیژن به سرعت در ماشین را باز کرد و گفت: سلام، این چه حرفی است که می زنید! شما مراحم هستید. مگر من می گذارم شما در این هوای تاریک و بارانی منتظر تاکسی کنار خیابان بایستید! لطفا سوار شوید.

چاره ای نداشتیم. سوار ماشین شدم. ماشین حرکت کرد. بعد از چند دقیقه سکوت که بین ما رد و بدل شد، بیژن نگاهم کرد و گفت: می بخشید، من یادم رفت که اسم کوچک شما را ببرم.

سرم را پایین انداختم و گفتم: میترا، اسم من میترا است.

بیژن لبخند زد و گفت: چه اسم قشنگی. راستی میترا خانم من می خواهم خانه ای در خیابان چمران بخرم که چند خیابان با خانه شما فاصله دارد. البته من به بنگاه دار گفتم فردا برای دیدن خانه می روم. اما اگر شما اجازه بدهید همین الان با هم برویم و آن خانه را ببینیم.

با خوشحالی گفتم: نه، متشکرم. من مزاحم شما نمی شوم. مرا همین جاها پیاده کنید. من خودم به خانه بر می گردم. شما هم با بنگاه دار بروید و آن خانه را ببینید.

بیژن با تعجب نگاهم کرد و گفت: این چه حرفی است که شما می زنید! من گفتم اگر شما اجازه بدهید با هم به دیدن خانه برویم، و گرنه من عجله ای ندارم و فردا به دیدن آن خانه می روم. اصلا اگر قبول کنید فردا زودتر می ایم سراغ شما دم در اسایشگاه تا با هم به دیدن آن خانه برویم.

از این سماجت بیژن بیشتر عصبانی شده بودم. نگاهش کردم و گفتم: من اصلا فردا مرخصی گرفته ام تا یک روز تمام پیش مادرم باشم و به او برسم. او این روزها حالش خوب نیست. دو سه روزی است که به شدت از درد پا می نالد.

بیژن گفت: او را پیش دکتر برده اید؟

گفتم: بله، چندین بار. اما هر دفعه جز چند کپسول و آمپول مسکن چیزی نداده اند. یک مدتی خوب می شود و دوباره روز از نو و روزی از نو.

بیژن در حالی که ماشین را سرکوپه مان متوقف می کرد گفت: اصلا من باید یک روز مزاحم مادر شما بشوم و از نزدیک ایشان را ملاقات کنم.

از این بی رودربایستی بودن بیژن بیشتر کفرم در آمده بود. بدون آنکه ناراحتی ام را مخفی کنم، گفتم: خانه خودتان است. هر وقت خواستید تشریف بیاورید. و از او خداحافظی کردم و به خانه رفتم. همان شب به بیمارستان و اسایشگاه زنگ زدم و تلفنی به آنها اطلاع دادم که مرخصی می خواهم و حال مادرم بد است و نمی توانم روز بعد به سر کار بروم. در حقیقت می خواستم از دست بیژن فرار کنم چون می دانستم او فردا به محل کارم می آید و دست بردار نیست. دروغ هم نگفته بودم، چون مادرم به شدت از درد پا می نالید. راست گفته اند که ادم نباید دروغ بگوید، چون خدا دروغ ادم را به خودش بر می گرداند.

فردای آن روز مادر انقدر از درد پا نالید و اشک ریخت که مجبور شدم لباسهایم را بپوشم و زیر بغل او را بگیرم و به او کمک کنم تا با هم به دکتر برویم. تازه سر کوچه رسیده بودیم که ماشین بیژن جلوی پایمان توقف کرد. بیژن با دیدن من و مادر از ماشین پیاده شد و شروع کرد به سلام و علیک

و احوالپرسی. وقتی دید من زیر بازوی مادر را گرفته ام و او به شانه ام تکیه داده، گفت: خدا بد ندهد؟ چه شده؟ کجا می خواستید بروید؟ من شما را می رسانم.

از او تشکر کردم و گفتم: نه، خودمان می رویم.

مادر با شناختن بیژن گفت: می خواهیم برویم دکتر. دارم از درد پا می میرم.

بیژن که انگار منتظر این حرف بود گفت: من خودم دکتر هستم، به خانه برگردید. من الان کیفم را بر می دارم و می ایم شما را معاینه می کنم.

مادر خیلی خوشحال شد و گفت: خدا شما را رساند، و گرنه من چطور می توانستم با این پا حرکت کنم! بعد رو به من کرد و گفت: میترا جان، برگردیم خانه. مجبور بودم ساکت بمانم و به حرف مادر گوش بدهم.

به طرف خانه برگشتیم و مادر پس از وارد شدن به خانه روی فرش نشست و پاهایش را دراز کرد. بیژن هم ماشینش را در کوچه پارک کرد و وارد خانه شد. بعد مادر را معاینه کرد و در نسخه همراهش مقداری کیپسول و امپول و چند قرص نوشت. امضا و مهر کرد و گفت: این هم از نسخه شما. الان خودم می روم و این نسخه را از داروخانه می گیرم و برایتان می اورم.

در حالی که سینی چای را جلوی پای او قرار می دادم گفتم: خیلی ممنونم، خودم می روم و نسخه را می پیچم و بر می گردم.

بیژن گفت: من ماشین همراهم هست، زحمتی هم نیست. در مقابل زحمتهایی که شما برای مادرم کشیده اید، من کاری نکرده ام. بعد چایش را خورد و رفت. بعد از رفتن او مادر گفت: خدا خیرش بدهد. بین خدا چقدر بزرگ است. خدا دید من توان راه رفتن ندارم، خود اقا دکتر را به دم در خانه مان فرستاد. از این حرف مادر خنده ام گرفت و توی دلم گفتم این هم از اقبال بد من است. مثلاً مرخصی گرفتم که او را نبینم و از زیر نگاههایش فرار کنم. بین قسمت چی شد!

بعد از نیم ساعت زنگ در خانه زده شد. در را باز کردم. بیژن پشت در بود. تعارفش کردم و او وارد خانه شد و پس از سلام گفتن به مادر، داروها را به مادر نشان داد و رو به من کرد و گفت: این آمپولها را هر وقت احساس درد کردند برایشان تزریق کنید. خودتان که وارد هستید. این قرصها را هم هر هشت ساعت یک بار مصرف کنند. بعد خودش قرصی را از پلاستیک بیرون آورد و از من خواست تا یک لیوان آب برای مادر بیاورم و قرص را به مادر داد و گفت: انشالله بعد از خوردن این قرص و تزریق این آمپول دردتان از بین می رود. و بعد از چند دقیقه اجازه مرخصی گرفت و گفت:

با اجازه شما می خواهم بروم و خانه ای را ببینم. به خانه شما خیلی نزدیک است.

مادر با خوشحالی گفت: مبارکتان باشد. انشالله با دل خوش در ان زندگی کنید.

در اینجا آقای احمدی رو به مادر کرد و گفت: می بخشید این را می گویم. من اصلاً می خواستم مزاحم میترا خانم بشوم و با ایشان به دیدن خانه برویم. چون در این مواقع آدم باید از نظر خانمها استفاده کند.

مادر نگاهم کرد و گفت: پاشو دخترم با آقای احمدی برو. ایشان امروز به خاطر من خیلی زحمت کشیده اند.

به یاد شهرام افتادم که چطور هر بار مرا در کار انجام شده قرار می داد و من مجبور بودم سکوت کنم. این بار هم چاره ای جز سکوت نداشتم. از مادر خداحافظی کردیم و با بیژن از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم و بعد از گذشتن از یکی دو خیابان، رو به روی یک بنگاه معاملات ملکی توقف کردیم. آقای احمدی از اتومبیل پیاده شد و بعد از چند دقیقه با آقای بنگاه دار به طرف ماشین آمدند و سوار اتومبیل شدند و اتومبیل حرکت کرد. آقای بنگاه دار پس از سلام و علیک با من مرتب از خانه و خصوصیات آن تعریف می کرد.

وارد خیابان چمران شدیم. بنگاه دار از بیژن خواست تا جلوی خانه ای توقف کند. آقای احمدی ماشین را کنار خیابان پارک کرد و در حالی که از ماشین خارج می شد، گفت: خواهش می کنم پیاده شوید. زیاد طول نمی کشد.

از ماشین پیاده شدم و همراه آنها وارد خانه شدم. همانطور ساکت و بی صدا به در و دیوار و پنجره اتاقها نگاه می کردم.

بنگاه دار پشت سر هم حرف می زد و می گفت: خانم خانه باید خانه را پسند کنند. خانه باید از نظر خانم تمیز و خوب و راحت باشد. بعد در حالی که از من می خواست تا دنبالش حرکت کنم، پشت سر هم می گفت: خانم ببینید چه اشپزخانه بزرگ و روشنی دارد. ببینید چه سالن پذیرایی بزرگی دارد. من که سرخ شده بودم، نمی دانستم چه بگویم.

زیر چشمی به بیژن نگاه کردم. او با زیرکی نیشخند می زد. تازه فهمیدم او با این کارش چه نقشه ای برایم کشیده است. از این کار او عصبانی شدم. اما چاره ای نداشتم. باید چند لحظه دیگر طاقت می اوردم. آقای احمدی به طرفم آمد و گفت: خانم رحمانی، میترا خانم، چطور است! به نظر شما این خانه خوب است؟

در حالی که چشمهایم را درشت می کردم، گفتم: مبارک صاحبش باشد. خانه خوبی است. بعد به طرف در خانه رفتم و گفتم: آقای احمدی، مادر من حالش خوب نیست. من باید زودتر به خانه برگردم. او منتظر من است.

آقای احمدی رو به بنگاه دار کرد و گفت: پسند کردم. اول خانم را به منزل می رسانیم، بعد با هم به بنگاه می رویم و خانه را معامله می کنیم.

از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. وقتی اتومبیل سر کوچه مان توقف کرد، من از آن پیاده شدم و از آنها خداحافظی کردم و به طرف خانه رفتم. در را باز کردم و وارد خانه شدم. اعصابم به هم ریخته بود. به مادر سلام گفتم و حالش را پرسیدم و آمپولش را برایش تزریق کردم. به او گفتم که مدتی استراحت کند و یگراست به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم و فکر کردم. از وقاحت بیژن عصبانی بودم. او چطور به خودش اجازه داده بود که با من اینطوری رفتار کند! او با خود چه فکر کرده بود؟ چقدر به خودم لعنت فرستادم که چرا همراه او به دیدن خانه اش رفته ام.

فردا شب زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم، آقای احمدی را دیدم که پشت در ایستاده. او با دیدن من سلام کرد و من جواب سلامش را دادم. آقای احمدی گفت: میترا خانم، خانه را خریدم. این هم شیرینی آن. شیرینی را برای شما و مادرتان آورده ام. مجبور شدم تعارفش کنم تا وارد خانه شود. بیژن وارد خانه شد و با دیدن مادر شروع کرد به سلام و احوالپرسی و گفتن اینکه پایتان چطور است. قرصهایتان را مرتب می خورید. مادر هم با خوشحالی از او استقبال کرد. او نیم ساعتی پیش ما ماند و بعد از ما خداحافظی کرد و رفت.

یک هفته گذشت. او دوباره به دیدنم آمد و گفت: می بخشید که در این یک هفته به دیدنتان نیامدم. می خواستم مزاحمتان نشوم. اما پیش خودم گفتم بیایم و شما را ببینم و با شما صحبت کنم.

نمی خواستم با او حرف بزنم. نمی خواستم همراهش بروم. اما او دست بردار نبود و از کار و خانه اش پشت سر هم حرف می زد و مجال حرف زدن به من نمی داد. از من و همکاری من تشکر می کرد و می گفت: خوشحالم که شما هم با من برای دیدن خانه آمدید. بیژن از نقطه نظرها و آرزوها و افکارش حرف می زد و من فقط گوش می دادم. بعد از اینکه حرفهایش تمام شد، از من پرسید: شما چرا یان قدر ساکت هستید؟ شما هم چیزی بگویید!

به صورتش نگاه کردم و گفتم: چی بگویم؟

بیژن نگاهم کرد و گفت: از خودتان بگویید. از دیدگاهها و آرزوها و خواسته هایتان.

چه فایده ای دارد. وقتی می دانم به هیچ کدام نمی رسم، چرا بیهوده فکر کنم؟

شما همیشه این قدر ناامید هستید؟

یک موقع پر از شور و نشاط بودم. اما آن روزها خیلی زود گذشت و من تصمیم گرفتم عوض بشوم و این طوری بشوم که حالا می بینید.

من هم روزهای اولی که به ایران آمدم مثل شما بودم. مثل شما فکر می کردم. اما شما باعث شدید من روحیه ام را به دست بیاورم و تصمیم خودم را بگیرم.

چه تصمیمی؟

این که به زندگیم سر و سامان بدهم. به فکر ازدواج بیفتم

کمی سرخ شدم و صدای ضبط اتومبیل را زیاد تر کردم و به پیاده رو خیره شدم.

یکی دو خیابان را پشت سر گذاشتیم. باران شروع به باریدن گرفت و او در مورد هوای بارانی و احساس آدمی نطق کرد. پس از چند دقیقه یک مرتبه ضبط صوت اتومبیل را خاموش کرد و گفت: میترا خانم، من حالا کار مناسبی پیدا کرده ام. حالا هم کار خوبی دارم و هم از لحاظ خانه مشکلی ندارم. با اجازه شما می خواستم اگر شما اجازه بدهید برای خواستگاری از شما خدمت مادرتان برسم. الان حدود دو سه ماه از آشنایی ما می گذرد. من تازه می فهمم که مادرم چرا این

قدر به شما علاقه داشت. تا حالا کسی به شما گفته است که چشمهای زیبایان چه جذابیتی دارد و همه را به طرف خود جذب می کند، و مهر شما به دل همه می نشیند؟

همانند برق گرفته ها خشکم زد. بی اختیار فریاد زدم: همینجا ننگه دارید من پیاده می شوم.

بیژن ترمز گرفت. در ماشین را باز کردم، پیاده شدم و به سرعت از اتومبیل دور شدم. باران شدت گرفته بود. قطرات درشت باران هم به حال و روز من گریه می کردند. آخر این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟ آخر این مرد از کجا پیدایش شده بود تا برای دومین بار در سرنوشت من نقش ایفا کند؟

بیژن از ماشین پیاده شد و به طرفم دوید و به من رسید. روبه رویم ایستاد و گفت: میترا خانم، مگر من چه گفتم که این قدر عصبانی شدید؟ چرا این جور می کنید؟ مگر من حرف بدی زدم؟ بابا غلط کردم. معذرت می خواهم. لطفا بیایید سوار شوید. الان سرما می خورید.

نگاهش کردم و گفتم: شما را به خدا تنها می بگذارید. می خواهم در این باران تا خانه پیاده روی کنم. حالا بروید. خواهش می کنم. بعد به سرعت از او دور شدم.

در حالی که زیر قطرات باران قدم می زدم، با خودم حرف می زدم. بلند بلند می گفتم: میترا، شهرام رفت. شهرام مرد. او تو را ترک کرد، برای همیشه. لعنتی، فراموشش کن. چرا نمی خواهی بفهمی؟ اگر او تو را می خواست در این چند سال سراغی از تو می گرفت. یا به تو تلفن می زد. یا چند خطی برایت می نوشت. وقتی او تو را فراموش کرده، تو چرا این کار را نکنی و به پای او بسوزی! چرا نمی خواهی به مرد دیگری فکر کنی؟ چرا نمی خواهی هیچ کسی دیگری جز شهرام پا به زندگی تو بگذارد؟ تا کی می خواهی منتظر او باشی، سه سال، چهار سال، ده سال، تا به کی؟ بیژن مرد آرام و متینی است. کار مناسبی دارد. او می تواند تو را خوشبخت کند. بعد از مدتی می تواند جای خالی شهرام را برایت پر کند. در دوراهی سرگردانی و وفاداری گیر کرده بودم. من وارد گذرگاهی شده بودم که خودم هم نمی دانستم به کدام طرف باید بروم. من در این زندگی و در این چند سال سرگردان بودم. همیشه می خواستم به شهرام وفادار باشم. این گذرگاه از پرتگاه هم برایم بدتر بود. نمی دانستم آیا می توانم به بیژن دل ببندم! آیا این عشق سرانجامی خواهد داشت یا اینکه من باز هم در این گذرگاه عشق شکست خواهم خورد.

پشت سر هم می گفتم: خدایا، کمکم کن تا تصمیم درستی بگیرم.

به خانه رسیدم. تمام لباسهایم خیس شده بود. مادر با دیدنم گفت: میترا چی شده؟ مثل موش آب کشیده شده ای. به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم. بعد از خوردن شام و شستن ظرفها، به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

قلبم به شدت می زد. این زمزمه عشق بود. جوانی بود. شور و احساس مرده من بود که حالا پس از سالها خود را کم کم نشان می داد. خودم هم از حال منقلبی که داشتم تعجب می کردم. سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و چشمهایم را ببندم و بخوابم.

فردا صبح طبق معمول به سر کارم رفتم وقتی وارد حیاط بیمارستان شدم احساس خوبی داشتم. نسیم صبحگاهی به صورتم می خورد و من قدم زنان به راهم ادامه می دادم. باد بین

درختان وسط چمن می پیچید و شاخ و برگهای آنها را به چپ و راست خم می کرد. گنجکشان و بلبلان و دیگر پرندگان لا به لای درختان پرواز می کردند و به آواز خوانی مشغول بودند. یکی دو کلاغ سیاه قارقار کردند.

یک لحظه به یاد حرفهای بیژن افتادم. وقتی او به من پیشنهاد ازدواج کرد، احساس کردم زبانم لال شده است و نمی توانم به او بگویم سالها پیش نامزد شخصی بودم که پس از ماهها مرا ترک کرد و رفت. نمی توانستم به او بگویم قلبم مرده. روح و دلم در هم شکسته. نمی توانستم به او بگویم ترمیم این دل شکسته سالها وقت لازم دارد.

وارد بیمارستان شدم و به کار مشغول شدم. در بیمارستان اتفاقاتی می افتاد که آدم به کلی خودش را و گرفتاری هایش را فراموش می کرد و سعی می کرد فقط به دیگران کمک کند.

دو روز گذشت. غروب روز دوم تازه از در اسایشگاه خارج شده بودم که ماشین بیژن را دیدم. او در حالی که لبخند می زد، نگاهم می کرد. تصمیم خودم را گرفتم. من باید حقیقت را به او می گفتم. به طرف ماشین رفتم و با او سلام و علیک کردم. بیژن در ماشین را باز کرد و من سوار اتومبیل شدم. ماشین حرکت کرد. بیژن پس از لحظاتی سکوت نگاهم کرد و گفت: شما دو روز پیش خیلی عصبانی شدید. مثل اینکه آن روز خیلی خسته بودید و دق دلتان را سر من بیچاره در آوردید. می خواستم دیروز به دیدنتان بیایم اما با خودم گفتم یکی دو روز مزاحمتان نشوم تا آتش درونتان فروکش کند.

سرم را بالا آوردم و گفتم: می بخشید، دست خودم نبود.

بیژن لبخند زد و گفت: خوشحالم که امروز آن حالت عصبی را ندارید.

به اسمان تاریک و ظلمانی نگاه کردم و گفتم: آقای احمدی، امروز می خواهم برایتان یک قصه بگویم. قصه زندگی خودم را. اما قبلا بگویم فقط گوش بدهید و شنونده باشید. در ضمن با تمام شدن قصه من هیچگونه اظهار نظری نکنید و همین طور که سکوت کرده اید مرا به خانه برسانید. بعد می توانید در مورد حرفهایی که زدم خوب فکر کنید.

در این تهران بزرگ، من و پدر و مادرم در کنار هم زندگی می کردیم. آن روزها را به خوبی به خاطر می آورم. پدرم مرا به مدرسه می برد و از مدرسه به خانه می آورد. هر روز به پارک می رفتیم و تفریح می کردیم. من خودم را خیلی خوشبخت احساس می کردم چون پدری مهربان و مادری دلسوز داشتم. هنوز ده سالم تمام نشده بود که روزگار ضربه سختی به من و مادرم زد و من پدرم را در یک حادثه از دست دادم. راننده بدبختی به موتور پدرم زد و پدرم به جدول خیابان خورد و ضربه مغزی شد و بعد از دو سه ساعت جان به جان افرین تسلیم کرد و از دنیا رفت و عمرش را به شما داد.

بیژن آرام و اهسته گفت: خدا بیامرز دشت.

گفتم: خدا رفتگان شما را هم بیامرزد.

من و مادرم در تنهایی و بی کسی به زندگی‌مان ادامه دادیم. هشت سال گذشت. من سال چهارم دبیرستان بودم. من با جدیت درس می‌خواندم و هر سال جز شاگردان ممتاز کلاس‌مان بودم. آن سال اتفاق جدیدی در خانه کوچک ما رخ داد که سکوت و تنهایی من و مادر را در هم شکست و شادی از دست رفته ما را که در این هشت سال با آن بیگانه شده بودیم، به خانه ما برگرداند.

آن روزها جوانی وارد خانه ما شد که از آشنایان قدیمی پدر بود. او از شهر شیراز آمده بود و به عنوان مستاجر در خانه ما اقامت کرد.

به بیژن نگاه کردم. حالت صورتش عوض شد. لبخند روی لبانش خشک شد. اما من همچنان ادامه دادم.

از آن روز به بعد، آن جوان که شهرام نام داشت، شادی را به خانه ما برگرداند. در غم و شادی ما شریک شد و در درسها به من کمک کرد تا جایی که دیپلم خودم را با نمرات عالی گرفتم.

شهرام هر روز من و مادر را به پارک می‌برد و برایمان آواز می‌خواند و برایمان از زیباییهای طبیعت تعریف می‌کرد. روزها پشت سر هم می‌گذشت و من کم کم به او علاقمند می‌شدم، تا اینکه یک روز او از من خواستگاری کرد. من اول فکر می‌کردم او الکی برای اینکه مرا دلخوش کند و سر به سرم بگذارد یا با این کار مرا تشویق به درس خواندن کند، این پیشنهاد را داده است. اما وقتی او رو به روی مادرم نشست و مرا از او خواستگاری کرد، فهمیدم نه، او واقعا قصد ازدواج با من را دارد.

آن روزها واقعا خوشحال بودم. دختری بودم هجده ساله و در اوج غرور و احساسات. تازه معنی عشق را درک کرده بودم و می‌خواستم کسی را داشته باشم که دیوانه وار به او عشق بورزم و دوستش داشته باشم.

بالاخره بعد از یک ماه یا شاید کمی کمتر از یک ماه بعد از خواستگاری او، پدر و مادرش به منزل ما آمدند و بعد از یکی دو روز که به خرید عروسی گذشت، من و شهرام با هم نامزد شدیم.

بیژن ترمز سختی گرفت و با تعجب نگاهم کرد. از او خواستم تا ماشین را در گوشه خیابان پارک کند و به حرفهایم گوش دهد.

بیژن ماشین را به کنار خیابان برد و همانجا پارک کرد و به طرف من برگشت و نگاهم کرد و گفت: خواهش می‌کنم ادامه بده. سنگینی نگاه بیژن را حس می‌کردم. شروع به صحبت کردم در حالی که می‌خواستم به هر طریقی از زیر نگاهش فرار کنم.

از آن روز به بعد، من خودم را چون پرندگان شاد و سربلند احساس می‌کردم. با تشویق و کمک شهرام در امتحان کنکور شرکت کردم و قبول شدم. او مشوق من بود و از من خواست که در

رشته پرستاری تحصیل کنم تا بعد از فارغ التحصیل شدنم، در بیمارستان کار کنم. او بود که برایم در خانه سالمندان کار گیر آورد و از من خواست تا در آنجا مشغول به کار شوم. من به خاطر او بود که پرستار شدم. به خاطر او بود که صبح تا شب در اسایشگاه جان کندم و چشم به در و دیوار آنجا دوختم.

اگر می بینید الان هم از صبح تا شب کار می کنم، فقط به خاطر اوست. چون هنوز هم فراموشش نکرده ام. درست یک هفته قبل از مراسم ازدواجمان آن اتفاق افتاد.

بیژن با اضطراب و دلهره شدیدی که باعث شده بود تمام اعضای صورتش منقبض شود گفت: او مرد؟

سرم را بالا آوردم و در حالی که اشک گوشه چشمم را با انگشتان لرزانم پاک می کردم گفتم: نه. ای کاش می مرد. ای کاش جسد بی جان او را با همین دستانم لمس می کردم.

او بعد از دو هفته آمد و گفت که دیگر نمی تواند با من ازدواج کند. او رفته بود که تدارک مراسم عروسی را ببیند و بعد بیاید دنبال من و مادر تا همگی با هم به شیراز برویم و ما با هم ازدواج کنیم.

او آمد اما اصلا با شهرامی که من و مادر می شناختیم فرق داشت. اصلا آن شهرام نبود. به او التماس کردم. گریه کردم. داد زدم. تو صورتش زدم، اما او فقط یک حرف زد: میترا مرا ببخش. من به علتی که نمی توانم بگویم نمی توانم با تو ازدواج کنم. مرا برای همیشه فراموش کن. او رفت و الان دقیقا پنج سال از رفتن او می گذرد. اما من هنوز هم نتوانسته ام او و خاطراتش را فراموش کنم. من هنوز هم خود را نامزد او می دانم و فکر می کنم فقط به او تعلق دارم.

هق هق گریه باعث شد که دیگر نتوانم به حرف زدن ادامه بدهم. در اتومبیل را باز کردم و از آن خارج شدم و گفتم: حالا فهمیدید؟ من نامزد دارم. آن روز هم به همین علت بود که عصبانی شدم و از شما و نگاهتان فرار کردم. بعد از گفتن این جمله به سرعت از اتومبیل بیژن دور شدم و به پیاده رو رفتم.

بیژن در اتومبیل را باز کرد و به من نگاه کرد و فریاد زد: تو دروغ می گویی. تو این قصه را سر هم کردی تا مرا زجر بدهی. تو دروغ می گویی. بعد سوار ماشین شد، گاز داد و از جلوی من گذشت و دور شد.

در پیاده رو قدم می زدم و با خودم می گفتم: به راستی انسان چقدر در مقابل تقدیر و سرنوشت ضعیف و ناتوان است! من چاره ای جز سوختن و ساختن ندارم. من می خواستم از بیژن و نگاههایش فرار کنم، فراری همراه با ترس. من می ترسیدم که دیگر نتوانم در مقابل او استقامت کنم. من بی نهایت افسرده و غمگین بودم. نمی دانستم آیا می توانم خودم را به دست تندباد سرنوشت بسپارم! می خواستم مبارزه کنم اما قدرت مبارزه کردن هم نداشتم.

به خانه رسیدم. در را باز کردم و تو رفتم. با دیدن مادر سلام و احوالپرسی کردم. می خواستم مادر متوجه ناراحتی من و چشمهای قرمز من نشود. در حالی که به طرف اتاقم می رفتم، گفتم: من بیرون شام خورده ام. سیرم، شام نمی خورم. خیلی خسته هستم و می روم تا بخوابم. فردا صبح طبق معمول باید به سر کار بروم.

وارد اتاقم شدم. لباسهایم را عوض کردم و چراغ خواب را روشن کردم و خودم را روی تخت انداختم. در نور قرمز چراغ خواب به بیژن فکر کردم. پیش خودم گفتم چرا من قصه بدبختی ام را برای او تعریف کردم! خواستگاری او جرعه امید دوباره به زندگی کردن را در من روشن کرده بود. اما تردید و دو دلی من باعث شد این جرعه خیلی زود خاموش شود و تبدیل به خاکستر شود. من می خواستم فرار کنم، از منطق زندگی بگریزم. از منطقی که حقیقتی پنج ساله را به من نشان می داد. پنج سال صبر کردم تا شاید او بیاید. عشق شکست خورده ام بیاید و چشم من به جمال او روشن شود. من از واقعیت گریزان بودم. من نمی خواستم بعد از پنج سال قبول کنم که او هیچ وقت بر نمی گردد. در حالی که با خودم می گفتم: میترا، تو قلبی به پاکی باران و روحی به وسعت دریای بزرگ داری. باز هم تحمل کن. به خدا توکل کن. آرام پلکهایم را بر هم گذاشتم و به خوابی خوش رفتم.

خواب دیدم. من و بیژن قدم می زدیم. خانه زیبای او پیش چشمم بود. من خوشبخت بودم. قرار شد با هم عروسی کنیم. من و او از ماشین عروس پیاده شدیم. وارد خانه شدیم. همه مهمانها دور ما حلقه زده بودند و دست می زدند. دود اسپند فضای اتاق را پر کرده بود. جلو رفتیم و به همه خوشامد گفتیم و در برابر سفره عقد نشستیم. چند نفر بالای سرمان قند می ساییدند. دانه های پودر شده قند همانند برف از بالای سرمان فرو می ریخت. مادرم از اینکه بالاخره تنها دخترش سر و سامان گرفته بود خوشحال بود. صدای آخوندی که برای مراسم عقد دعوت شده بود در آن اتاق بلند شد: لطفا سکوت کنید.

خانم میترا رحمانی، آیا حاضرید با این شرایط و با این مهر با آقای بیژن احمدی ازدواج کنید؟ وکیلیم؟ صدای هلله و شادی مهمانها برخاست که عروس رفته گل بچینه.

خانم میترا رحمانی، برای بار دوم، می پرسم، آیا حاضرید با شرایط معلوم و مهر تعیین شده شما را به عقد و ازدواج آقای بیژن احمدی در بیاورم، وکیلیم؟

مهمانها و دوستان و آشنایان همگی با هم گفتند عروس رفته گلاب بیاره. خانم میترا رحمانی، برای بار سوم می پرسم. آیا حاضرید با شرایط معلوم و مهر معین شده شما را به عقد و ازدواج آقای بیژن احمدی در بیاورم. وکیلیم؟

با خوشحالی نگاهی به بیژن کردم. او لبخند می زد. چشمانش برق می زد. به سفره عقداً چشم دوختم. سرم را بالا آوردم تا بگویم بله، اما خدایا، رو به رویم چه می دیدم؟

شهرام با چشمان بی فروغ رو به رویم ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

صدای اخوند بلند شد: پس چی شد؟ وکیلیم؟

شهرام سرش را پایین انداخت و گفت: الهی خوشبخت شوی میترا، و به طرف در خانه رفت. فریاد زدم نه، و دیوانه وار به سوی او دویدم.

خانم شریفی با ظرف شیرینی وارد اتاق شد. با دست به طرف شیرینی زدم و همه شیرینیها روی فرش ریخت و خرد شد. در حالی که صدای فریاد و گریه با هم در آمیخته بود، پشت سر هم می گفتم: شهرام کجا رفتی؟ شهرام کجا رفتی؟

با صدای گریه خودم از خواب بیدار شدم. بالش زیر سرم خیس شده بود. یک لحظه به یاد خوابم افتادم. به یاد شهرام و قولهایی که پنج سال پیش به هم داده بودیم.

بار دیگر اشک روی گونه هایم لغزید و من طبق معمول نتوانستم از فرو ریختن آن جلوگیری کنم. بی اختیار از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم. نیرویی عجیب مرا وادار می کرد از جایم بلند شوم. شاید هم این نیروی جادویی عشق بود که هنوز هم بعد از این همه مدت دست از سر من برنداشته بود. راست گفته اند که اولین عشق زیباترین عشق و با شکوه ترین عشق است و انسان هیچ گاه عشق اول را به فراموشی نمی سپارد اگر چه مدت آن کوتاه باشد.

بی اختیار از روی تخت بلند شدم. به طرف در اتاقم رفتم و از اتاقم خارج شدم. آهسته و آرام و بی صدا از پلکان بالا رفتم تا به در اتاق شهرام رسیدم. این در سالها بود که بسته بود. از روزی که شهرام از خانه ما رفت تا به امشب من پا به این اتاق نگذاشته بودم. از مادر هم خواسته بودم که این طبقه را به کسی اجاره ندهد. می خواستم وسایل شهرام همانطور دست نخورده همانجا باقی بماند. می خواستم زمان در اتاق شهرام همان طور باقی بماند. انگار نه انگار که پنج سال همانند باد از آن روز گذشته است. در اتاق را باز کردم. وارد اتاق شدم. چراغ را روشن کردم. همه چیز مانند همان روز جدایی بود. چشمم به قاب عکس بزرگ شده خودم افتاد. عکسی که شهرام در باغ آسایشگاه در میان برفها از من گرفته بود. جلو رفتم. به تخت شهرام رسیدم. روی تخت نشستم. چشمم به عکس شهرام افتاد. تصویر او آنجا روی کمد کنار تخت بود. قاب عکس را از روی کمد برداشتم و به آن نگاه کردم. شهرام دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و در حالی که می خندید به من نگاه می کرد. همان لبخند همیشگی، همان نگاه زیبا و پر فروغ. چشمم به حلقه نامزدیمان افتاد که در انگشت شهرام بود و در عکس به وضوح دیده می شد. بی اختیار قاب عکس از دستانم رها شد و روی پاهایم افتاد. به دستانم نگاه کردم. آن روز آخر که شهرام عشقمان را لگدمال کرد و کلبه عشقمان را ویران ساخت و مرا ترک کرد، من حلقه ام را به سویش پرتاب کردم.

از آن روز به بعد با اینکه می دانستم آن حلقه همانجا در اتاق شهرام است هرگز به آن دست نزده و آن را به انگشت نکرده بودم.

دست خودم نبود. دلم برای آن روزهای خوب تنگ شده بود. انگار من از خودم اراده ای نداشتم. دستم را دراز کردم و حلقه را از روی کمد برداشتم و به آرامی به انگشتم کردم. یاد آن شب که من و شهرام از بازار برگشتیم و حلقه ها را به خانواده هایمان نشان دادیم و آن را به انگشت همدیگر کردیم دوباره پیش چشمم مجسم شد.

قاب عکس شهرام را از کف اتاق برداشتم و در حالی که نگاهش می کردم به چشمانش زل زدم و گفتم: شهرام، چه کار کنم؟ تو به من بگو چه کار کنم! تکلیف من چیست؟ همیشه می گفتم میترا، اگر قلبی را بشکنی بدان که باید آن را به دست بیاوری. دل شکستن هنر نیست. من قلب و روح بیژن را به خاطر تو شکستم. اگر من با او ازدواج کنم و تو روزی برگردی و من تو را دوباره ببینم، می میرم. نابود می شوم. بگو من چه کار کنم! من نمی خواهم با زندگی بیژن بازی کنم. من نمیخواهم احساسات این مرد را مسخره کنم. همانجا روی تخت دراز کشیدم و در حالی که به قاب عکس نگاه می کردم آرامشی عجیب فضای اتاق را پر کرد و من نمی دانم چه وقت به خواب رفتم.

صبح با طلوع آفتاب چشمانم را باز کردم. از پنجره اتاق شهرام به حیاط خانه نگاه کردم. سراسر حیاط پوشیده از برف بود. معلوم بود دیشب برف سنگینی آمده است. برف انبوهی روی شاخه های درخت مو نشسته بود. به طرف در اتاق رفتم و از پله ها پایین آمدم و به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم و طبق معمول به بیمارستان رفتم.

بعد از ظهر هم راهی اسپایشگاه شدم و به اسپایشگاه رفتم. تازه در اسپایشگاه بود که متوجه شدم حلقه نامزدی ام را دیشب از انگشتم درنیاورده ام. به آن نگاه کردم. ناگهان به یاد خوابم و اتاق و عکس شهرام افتادم. می خواستم حلقه را از انگشتم خارج کنم که احساس کردم کسی به من می گوید نه، این کار را نکن. بگذار امروز حلقه در انگشتت باشد.

در همین موقع خانم شریفی، همکار دلسوز و دوست صمیمی ام، مرا صدا کرد و گفت: میترا جان، حال یکی از سالمندان خوب نیست. خانم حسینی خیلی اه و ناله می کند. بیا او را ببین.

به طرف خانم حسینی رفتم. او از درد کمر و پا می نالید و می گفت چرا برایش مسکن تزریق نمی کنیم. رفتم و از قفسه داروهای اسپایشگاه آمپول مسکنی آوردم و برای او تزریق کردم. مدتی در کنارش نشستم و با او حرف زدم تا بالاخره درد او ساکت شد و آمپول اثر کرد. از اتاق خانم حسینی که خارج شدم آن قدر سرگرم کارهای مختلف شدم که دیگر به خودم و حلقه ام فکر نکردم.

غروب خسته و کوفته از اسپایشگاه خارج شدم تا به خانه بروم. صدای چند بوق مرا به خود آورد. به عقب برگشتم و ماشین بیژن را پشت سرم دیدم. سرم را پایین انداختم و به پیاده رو رفتم. صدای خش خش له شدن برفها آرامش مرا در هم می شکست. احساس می کردم الان دستی از عقب مرا می گیرد و می گوید چرا از من فرار می کنی. بنابراین بر سرعت قدمهایم افزودم و چند صد متری دور شدم و خودم را در سیاهی شب گم کردم.

وقتی احساس کردم که بیژن مرا نمی بیند، به خیابان رفتم و سوار تاکسی شدم و به خانه برگشتم. سر کوچه از تاکسی پیاده شدم. ماشین بیژن را دیدم که منتظر من بود. با دیدن من به طرفم آمد و گفت: خانم رحمانی، چه شده، چرا از من فرار می کنید؟ از من بدتان می آید. قضیه نامزدی چیست؟ به من دروغ می گوید؟

گفتم: نه، من به شما دروغ نگفته ام.

بیژن نگاهم کرد و گفت: بر فرض اینکه آن قصه درست باشد و شما سالها پیش نامزد شخصی به نام شهرام شده باشید. مگر خود شما نگفتید که او شما را ترک کرد و گفت برای همیشه فراموشش کنید. از آن روز به بعد نامزدی شما به هم خورده است. این را بفهمید. چرا این واقعیت را نمی خواهید قبول کنید؟ چرا با خودتان رو راست نیستید؟ من قول می دهم که زندگی خوبی برای شما فراهم کنم. قول می دهم شما را خوشبخت کنم. قول می دهم ان قدر به شما و مادرتان محبت کنم که به کلی فراموش کنید شهرام نامی وجود داشته و شما زمانی دوستش داشته اید. سرم را بالا نگه داشتیم و به صورتش نگاه کردم. ناراحتی را در نگاهش، و در رفتارش به وضوح مشاهده می کردم.

در حالی که دستم را بالا می آوردم حلقه ام را به او نشان دادم و گفتم: نه، به این اسانی نمی توانم فراموش کنم. شهرام هنوز نامزد من است. من همین الان هم فکر می کنم که نامزدی ما پنج سال طول کشیده است و او به زودی بر می گردد. شما خیلی خوبید، خیلی خوب. اما متأسفانه من هنوز هم آمادگی ازدواج با شخص دیگری جز شهرام را ندارم. ممکن است در آینده از این کارم پشیمان شوم که چرا به شما جواب رد داده ام. اما دوست دارم احساس درونی مرا درک کنید.

بیژن گفت: من احساس شما را به خوبی درک می کنم. اما به من بگویید تا کی باید صبر کنم تا شما بفهمید که هر چیزی بین شما و شهرام بوده تمام شده، تا کی؟

اشک در چشمانم حلقه زد. با بغض و گریه گفتم: آقای احمدی، من دیشب تصمیم گرفتم شهرام ره به کلی فراموش کنم و به آینده فکر کنم. تصمیم گرفتم با شما ازدواج کنم و تصویر شهرام را از زندگیم محو کنم. اما نیمه های شب شهرام به خوابم آمد، قبل از اینکه سر سفره عقد بله را به شما بگویم. با دیدن او شما را فراموش کردم. از خواب پریدم و ساعتها گریستم و فکر کردم. بنابراین تصمیم گرفتم که پیشنهاد شما را رد کنم چون اگر روزی در مراسم عقد کنان من هر دوی شما حضور داشته باشید، مطمئن باشید من به طرف او می روم و او را به همسری خودم قبول می کنم. پس می بینید ازدواج با من حماقت است. پس شما حماقت نکنید. من می خواهم باز هم صبر کنم. به خاطر خود و عشقی که سالها فقط به آن فکر کردم. زندگی خودتان را به خاطر من خراب نکنید. شما خیلی زود مرا فراموش می کنید. دخترهای خوب آن قدر در این شهر بزرگ زیادند که شما به زودی اصلاً یادتان می رود چند وقتی به دیدن من می آمدید و ما با هم همصحبت بودیم.

آقای احمدی سرش را پایین انداخت و گفت: به زودی یعنی چند وقت؟ چند وقت دیگر شما را فراموش می کنم؟ همان مدتی که شما منتظر شهرام ماندید؟ چهار سال، پنج سال؟ شما هنوز بعد از پنج سال او را فراموش نکرده اید. به قول خودتان هزار تا مرد می توانستند جای او را در دل شما پر کنند و خوشبختی را به شما نشان بدهند. پس چرا خودتان نمی خواهید یا نمی توانید او را فراموش کنید!

این حرف بیژن بیشتر آتش به دلم زد. او راست می گفت. دلم برایش می سوخت. حق هق گلویم فضای کوچکی را فرا گرفت. با پشت دست اشکهای صورتم را پاک کردم و گفتم: شما را به خدا بس کنید. من تحمل نگاه و حرفهای شما را ندارم. بگذارید با درد و بدبختی خودم بسوزم و مرا به عذاب وجدان دچار نکنید. بعد با گفتن خدا حافظ برای همیشه، به طرف در خانه دویدم و در را باز کردم و

قدم به خانه گذاشتم. یگراست به اتاقر رفتم و از پشت پنجره به بیرون از خانه نگاه کردم. او هنوز سر کوچه بود و به در خانه ما چشم دوخته بود. با دیدن من به طرف ماشینش رفت و با مشت روی سقف ماشین زد و سوار ماشین شد و به سرعت دور شد.

سرم را به پنجره تکیه دادم و فکر کردم. پیشیمان نبودم که بیژن را از خودم رانده و از دست داده بودم. آدم وقتی می خواهد به کسی دل ببندد، راحت این کار را می کند. اما دل کندن محال و ناممکن است. من به این آسانی نمی توانستم شهرام را فراموش کنم. او هنوز هم بعد از سالها دوری در قلب و روح من حضور داشت.

تصمیم گرفتم دیگر به خودم، به زندگیم، و به ازدواجم فکر نکنم و سعی نکنم به مرد دیگری دل ببندم. من باید به کارم فکر کنم و به مادرم. فقط همین.

از جریان ان شب من و بیژن یک ماه گذشت. دیگر از آقای احمدی خبری نشد. یک روز که خسته و کوفته از سر کار به خانه برگشتم، همه جا تاریک بود. وارد کوچه شدم. با دیدن ماشین آلبالویی شهرام که جلوی در خانه پارک شده بود، بر جابم خشکم زد. اول خیال کردم اشتباه دیده ام، اما وقتی یک دور دور ماشین گشتم، وقتی مجسمه عروسکی را که زیر آینه وصل شده بود مشاهده کردم، مطمئن شدم. این همان عروسکی بود که خودم برای تزئین ماشین شهرام خریده بودم. نه می توانستم جلو بروم و وارد خانه بشوم و نه می توانستم از خانه فرار کنم. حس عجیبی مرا به طرف در خانه هل می داد. یک لحظه همه آن سالهای غم را فراموش کردم. به طرف خانه دویدم. بلند بلند گفتم: خدا جواب صبر و تحمل مرا داد. خدایا از تو متشکرم.

در خانه را باز کردم و به سرعت وارد خانه شدم. داد زدم: شهرام، شهرام، تو امدی؟ می دانستم بالاخره می آیی. وارد اتاق پذیرایی شدم. سرم را دور اتاق چرخاندم. اما با دیدن بهروز همانند کسی که اب سرد روی سرش ریخته باشند و رفتن ساکت شدم. لبخند روی لبانم خشک شد. بهروز با دیدن من از جا برخاست و سلام کرد. آهسته جواب سلام او را دادم. او هم دیگر آن بهروز پنج سال پیش نبود. اثری از لودگی و شادی و شوخ طبعی در او دیده نمی شد. تعارف کردم که بنشینند و خودم هم رو به رویش روی مبل نشستم. مادر با سینی چای وارد شد و گفت: آمدم میترا؟ آقا بهروز از ساعت پنج بعد از ظهر منتظر تو است تا از سر کار برگردی. او می گوید کار مهمی با تو دارد و فقط به تو می گوید.

همانطور ساکت و بی صدا به بهروز نگاه کردم. منتظر بودم او شروع کند و از کار مهمش حرف بزند. عاقبت بهروز شروع به حرف زدن کرد و گفت: میترا خانم، من امروز بدون آنکه شهرام بداند به دیدن شما آمده ام. او همگی ما را قسم داده بود که هیچ وقت هیچ چیز به شما نگویم. حتی بابا و مامان را مجبور کرد که آن خانه را بفروشند و به جایی دیگر نقل مکان کنیم تا مبادا شما ما را پیدا کنید.

در حالی که سرم را بالا نگه داشته بودم و به او نگاه می کردم، گفتم: چرا؟ چرا این کار را کرد؟ من همان روزهای اول به شیراز آمدم. یک هفته تمام به دنبال شما گشتم. به هر کجا که عقلم می رسید سر زدم. اما هر چه گشتم کمتر یافته ام. به منزل قبلی تان سر زدم. پیش در و همسایه رفتم. به شرکت آقا بهرام رفتم. اما هیچ کس از شم خبری نداشت. جریان تصادم ماشین شهرام

چی بود؟ همسایه ها نگران بودند و از ان حرف می زدند. اما چرا شهرام وقتی به خانه ما آمد حرفی از آن نزد؟

بهروز همچنان ساکت بود. فهمیدم نمی خواهد جلوی مادر حرفی بزند. بنابراین رو به بهروز کردم و گفتم: لطفا چایتان را بخورید تا با هم به طبقه بالا برویم.

مادر که متوجه شد بهروز نمی خواهد جلوی او صحبت کند، اتاق را ترک کرد.

یک استکان چای برداشتم و سر کشیدم.

وقتی بهروز استکان خالی را روی میز قرار داد، از جایم بلند شدم و گفتم: همراه من بیایید. با همدیگر از پلکان بالا رفتیم. در اتاق شهرام را باز کردم و هر دو وارد اتاق شدیم. به بهروز تعارف کردم روی میبل بنشیند. خودم هم رو به روی او روی میبل راحتی نشستم و در حالی که نگاهش می کردم گفتم: آقا بهروز، حالا می توانید شروع کنید. بالاخره وقت آن رسیده که ناگفتنیهایی را که من از زبان شهرام نتوانستم بشنوم، از زبان شما بشنوم.

بهروز شروع به صحبت کرد و گفت: زن داداش، همان طور که می دانید...

وسط حرف او پریدم و گفتم: من زن داداش شما نیستم.

بهروز سرش را پایین انداخت و گفت: شما همیشه زن داداش من بوده اید و خواهید بود.

با عصبانیت گفتم: شهرام نمی خواست من با او ازدواج کنم. فهمیدی؟

بهروز نگذاشت من حرفم را تمام کنم. سریع گفت: او نمی توانست، نه اینکه نمی خواست.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: نمی توانست؟

بهروز گفت: بله، او می خواست با شما ازدواج کند. این تنها آرزویش در این دنیا بود. اما نمی توانست. شاید هم می توانست به قیمت قربانی کردن یک انسان مهربان و خوب این کار را انجام دهد.

از حرفهای بهروز سردر نمی اوردم. گفتم: یعنی چه؟ واضح تر حرف بزن بهروز تا من بفهمم در مورد چی صحبت می کنی! چه کسی در این وسط قربانی می شد؟

بهروز چشم در چشمم دوخت و گفت: در این وسط فقط شما قربانی می شدید و شهرام این را نمی خواست. شهرام راضی به این کار نبود. او حاضر بود هر کاری به خاطر شما انجام دهد تا شما خوشبخت بشوید. اگر چه این کار باعث بدنام شدن خودش شد و شما از او نفرت پیدا کردید.

میوهت مانده بودم. از حرفهای بهروز سر در نمی اوردم. بهروز گفت: شهرام هنگامی که به طرف شیراز حرکت کرد تا مقدمات عروسی تان را فراهم کند، در بین راه تصادم کرد. کاپوت ماشینش به کلی داغون شد. شهرام را به بیمارستان منتقل کردند و ما پس از ملاقات او فهمیدیم ماشین او در جاده مانده است. من و پدرم رفتیم و ماشین او را بکسل کردیم و آن را به تعمیرگاه بردیم و قرار

شد ان را صافکاری و رنگ کنند تا وقتی شهرام از بیمارستان مرخص شد، ماشین درست شده باشد. من و پدرم و مادرم که برای ملاقات شهرام به بیمارستان رفته بودیم، متوجه رفت و آمد و گفتگوی دکترها با هم شدیم.

دکترها از سر شهرام عکسبرداری کردند که مطمئن شوند آسیبی به جمجمه و مغز نرسیده باشد و بعد از یکسری آزمایش و رفت و آمد به پدرم گفتند که ما وقتی آزمایش خون از شهرام گرفتیم، متوجه شدیم که خون او کمی مشکوک است. پدرم با تعجب گفت: مشکوک! دکتر شهرام ورقه آزمایش شهرام را به پدرم نشان داد و برای پدرم توضیح داد که ممکن است شهرام سرطان خون داشته باشد. پدرم تا این موضوع را فهمید از دکتر خواست دوباره از شهرام آزمایش خون بگیرند. این آزمایشها دو سه بار تکرار شد و دکترها به اتفاق هم فقط یک حرف زدند و گفتند شهرام دچار سرطان خون شده است و باید شیمی درمانی کند تا عمر بیشتر و طولانی تری داشته باشد و حداقل شش هفت سال دیگر عمر کند. اگر تحت معالجه و شیمی درمانی قرار نگیرد، خیلی زودتر می میرد. پدرم می خواست این جریان را از شهرام مخفی کند. اما به خاطر ازدواج شما مجبور شد حقیقت را به شهرام بگوید و همه جریان بیماری را برای شهرام شرح داد. شهرام اول باور نمی کرد و تردید داشت، اما با دیدن آزمایشهای مکرر و گفتگو با پزشکان فهمید همه چیز حقیقت دارد و او چاره ای جز پذیرفتن این حقیقت تلخ ندارد و باید خود را برای آینده ای سخت و روزها و ساعتها تنهایی آماده کند. شهرام آن روزها خیلی فکر کرد. او ساعتها به یک نقطه خیره می شد و با هیچ کس حرف نمی زد. همه حسابی نگران او شده بودیم. اگر من یا شما هم جای او بودیم، حال بهتری نداشتیم. من حال او را درک می کردم و سعی می کردم او را دلداری بدهم. و با حرفهایم او را سرگرم کنم تا به خودش و ناراحتی درونی اش فکر نکند. اما وقتی سکوت او را می دیدم، لال می شدم و از او فرار می کردم. شهرام در زندگیش هیچ وقت از روی ترحم به کسی نگاه نکرده بود. پس من چطور می توانستم با ترحم به برادر مهربانم نگاه کنم و او را دلداری بدهم؟

8

با شنیدن این خبر ناگهانی همانند فنر از جابم پریدم. باورم نمی شد. گفتم: دروغ می گویی. تو دروغ می گویی. دور اتاق می چرخیدم.

بهر روز گفت: باورتان نمی شود، اما من راست می گویم. دادادش شهرام از مدتها قبل سرطان خون داشت. اما خودش و هیچ کدام از ما نمی دانستیم و از مریضی او با خبر نبودیم. تا اینکه آن تصادم باعث شد همگی ما از این بیماری مطلع شویم. یکی دو هفته اول که این موضوع را فهمیدیم، خانه مان دست کمی از جهنم نداشت. مادرم گریه و زاری می کرد. بابام مریض شده بود. الهام اصلا حرف نمی زد. بعد از چند روز پدر از کارش استعفا داد و آمد یک گوشه خانه

نشست. دیگر صدای هیچ خنده ای در خانه شنیده نمی شد. پدر و مادر می خواستند هر چه دارند و ندارند بفروشند و شهرام را برای معالجه به خارج از کشور بفرستند. آنها می گفتند اگر 10 در صد امید هم وجود داشته باشد، ما این کار را انجام می دهیم. اما شهرام با پرس و جویی که در این رابطه کرد، فهمید هیچ فایده ای ندارد. و او بیش از چند سال نمی تواند به این زندگی ادامه بدهد. نمی دانید آن روزها شهرام چه حالی داشت. خودش را در گوشه اتاقش زندانی کرده بود و تا دو روز از اتاقش خارج نشد و لب به غذا نزد. ما فقط صدای گریه اش را می شنیدیم و هیچ کدام جرات نزدیک شده به اتاقش را نداشتیم.

شهرام گریه می کرد. سرش را به در و دیوار می کوبید. دست به درگاه خدا دراز کرده بود. با خودش حرف می زد. گاهی فریاد می زد و هر چه را که دم دستش بود می شکست. او نمی دانست چه کار باید بکند. اگر با شما ازدواج می کرد، بعد از چند سال که می مرد شما را تنها می گذاشت. شهرام می دانست با این کار علاوه بر اینکه به شما محبت نکرده، بلکه خیانت هم کرده است. دو سه روز تمام فکر کرد. شب تا صبح دور اتاقش قدم می زد و با خود فکر می کرد که چه کار کند و چه تصمیمی بگیرد. بالاخره تصمیم گرفت کاری کند که شما از او نفرت پیدا کنید و کم فراموشش کنید.

حالا کم کم موشوع برایم روشن می شد. اشک از گوشه چشمانم سرازیر شد. پس از دقایقی سکوت با بغض و گریه گفتم: من باید او را ببینم. من باید شهرام را ببینم.

بهر روز گفتم: میترا خانم، من هم برای همین اینجا امدم. همان طور آرام و بی صدا نگاهش کردم و بهروز ادامه داد: حال شهرام خیلی بد است. دکترها دیگر امیدی به زنده ماندن او ندارند. گفته اند او بیش از یکی دو ماه زنده نمی ماند.

با این حرف بهروز حق حق گریه ام به هوا برخاست. باورم نمی شد. خدایا، چه می شنیدم؟

بهر روز ادامه داد: این روزها شهرام ساعتها به عکسهای شما نگاه می کند و می گوید میترا مرا نمی بخشد. من در حق او بد کردم. او هیچ وقت حقیقت را نمی فهمد و تا عمر دارد از من به بدی یاد می کند.

مامانم چندین بار می خواست با شما و مادرتان تماس بگیرد. اما شهرام قسمش داد که این کار را نکند. شهرام با وجودی که بارها به من گفته است تنها آرزویش دیدن شما است و دوست دارد قبل از اینکه بمیرد فقط یک بار شما را ببیند، اما می ترسد یا شاید نمی خواهد شما با او رو به رو شوید.

با تعجب گفتم: چرا؟

بهر روز گفتم: او شهرام چند سال پیش نیست. اگر او را ببینید محال است که او را بشناسید. او لاغر شده. جز مثنی پوست و استخوان چیزی از او نمانده است. چشمهایش گود افتاده. نگذاشتم بهروز حرفش را تمام کند. دیگر نمی توانستم این حرفها را تحمل کنم و یک جا بنشینم و فقط گوش بدهم.

گفتم: بلند شوید برویم پایین. ما باید هر چه زودتر به شیراز برویم. می خواهی او را ببینم. از پله ها پایین امدم و وارد اتاق شدم. با دیدن مادر گفتم: مامان، زود آماده شوید ما باید به شیراز برویم.

مادر گفت: چی شده میترا؟ اتفاقی افتاده؟ چرا با این عجله؟

در حالی که به طرف اتاقم می رفتم گفتم: مامان هیچی نپرس در راه همه چیز را برایت تعریف می کنم.

در ظرف نیم ساعت من و مادر حاضر شدیم. سوار ماشین شدیم و به طرف شهر شیراز حرکت کردیم. هوا کاملا تاریک شده بود و سیاهی شب همه جا را فرا گرفته بود. همه جا ساکت بود. فقط زوزه باد بود که فضای اتومبیل را پر کرده بود.

مادر که بیش از هر زمانی نگران بود، گفت: آخر یک چیزی هم به من بگوید! چی شده؟ چرا باید با این عجله به شیراز برویم؟ چرا صبر نمی کنید تا صبح شود. تو این تاریکی و در این جاده رانندگی خطرناک است. شما جوانها چی تو سرتان است؟ یک حرفی بزنید!

من مجبور شدم ماجرای تصادم و بیماری شهرام را از اول تا به آخر برای مادر تعریف کنم. من اشک می ریختم و از شهرام حرف می زدم و مادر هم با من گریه می کرد. هر لحظه دلم بیشتر برای دیدن شهرام پر پر می زد. و با خود می گفتم به محض رو به رو شدن با شهرام چه باید بگویم. چه رفتاری با او داشته باشم. هزاران فکر به ذهنم خطور کرد. در درونم جنگ شدیدی حکم فرما بود. حس می کردم دلم به حال شهرام می سوزد، اما نه، این دلسوزی نبود بلکه من هنوز هم به علاقه داشتم و دیوانه وار دوستش می داشتم. و همین علاقه مرا وا می داشت تا از هر کمکی که به بهبود یا نجات او می توانستم انجام دهم دریغ نکنم.

با خود می گفتم وقتی شهرام را دیدم به او می گویم شهرام، ذره ای از عشق و محبت من نسبت به تو کم نشده است. تو اشتباه کردی این موضوع را از همان روز اول با من در میان نگذاشتی. من در کنارت می مانم. تو خوب می شوی.

در همین افکار غرق بودم که بهروز ماشین را در جاده خاکی نگه داشت نگاهش کردم و گفتم: چرا ایستادی؟

بهروز گفت: میترا خانم من خسته ام. تمام روز رانندگی کرده ام. دست خودم نیست. پلکهایم بی اختیار روی هم می افتد. می ترسم تصادم کنم. بهتر است اینجا کمی استراحت کنیم تا هوا روشن شود.

گفتم: آقا بهروز، من می توانم رانندگی کنم، تصدیق رانندگی دارم. اگر شما خسته اید، من می توانم پشت فرمان بنشینم.

بهروز لبخند خشکی بر لب آورد و گفت: شما هم احتیاج به استراحت دارید. فردا برای همگی ما روز سختی است. هوا خیلی تاریک است. بعضی از این کامیونها بدجوری رانندگی می کنند. همگی ما باید سالم به شیراز برسیم. اگر هوا روشن بود، من با میل از شما می خواستم که رانندگی کنید. اما الان می ترسم. یکی دو ساعت استراحت می کنیم. هوا که کمی روشن شد، به راهمان ادامه می دهیم.

همانجا کنار جاده ماندیم. بهروز و مادر خیلی زود به خواب رفتند و من چشم به جاده دوختم. گاه گاه به بوق ماشینها گوش می دادم و به نور چراغهای اتومبیلها خیره می شدم. سرم را به پنجره تکیه داده بودم و به صدای زوزه باد گوش می دادم. هوا سرد بود. با وجودی که پتو همراه خودمان آورده بودیم و رویمان انداخته بودیم، هنوز احساس سرما می کردیم. نمی دانم چه وقت به خواب رفتم. وقتی چشم باز کردم، دیدم هوا روشن شده است. بهروز را بیدار کردم. به راهنما ادامه دادیم.

پس از ساعتی بهروز مقابل یک چایخوری توقف کرد و صبحانه خوردیم. از او خواستم که بگذارد من رانندگی کنم.

او سوییچ اتومبیل را به من داد و گفت: ماشین مال شماست، من چکاره ام! از او تشکر کردم و پشت فرمان نشستم. ساعتی که گذشت بهروز نگاهم کرد و گفت: چه خوب رانندگی می کنی!

نگاهش کردم و گفتم: یک سال پیش تصدیقم را گرفتم. یک ساعت دیگر رانندگی کردم. بهروز گفت: میترا خانم، شما خسته شده اید. بگذارید من رانندگی کنم. بعد دست در داشبورت ماشین کرد و یکسری نامه از آن بیرون آورد و گفت: شما خسته شده اید. بگذارید من رانندگی کنم و شما این نامه ها را بخوانید. این نامه ها را شهرام در طول این پنج سال برایتان نوشته است. اما هیچ وقت آنها را پست نمی کرد. من اینها را همراه خودم آوردم که اگر شما حرفم را باور نکردید و نمی خواستید همراه من به شیراز بیایید، این نامه ها را به شما نشان بدهم.

با دیدن نامه های شهرام پایم را روی ترمز گذاشتم و از ماشین پیاده شدم و به عقب ماشین رفتم و نامه ها را یکی یکی باز کردم و خواندم.

اتومبیل حرکت کرد. با خواندن هر خط نامه اشک می ریختم. سرم را به شیشه اتومبیل تکیه داده بودم و می گریستم. حالا کینه و نفرتی که سالها در دلم نسبت به شهرام می پروراندم جای خود را به ترحم و دلسوزی می داد. از اینکه می دیدم شهرام در نامه هایش از مرگ و جدایی نوشته و از اینکه به زودی همه ما را ترک می کند و به زیر خروارها خاک می رود، بر خودم می لرزیدم. سردم شده بود. لرز تمام وجودم را فرا گرفته بود. بهروز هم احساس مرا به خوبی درک می کرد. چندین بار از اینبه اتومبیل به صندلی عقب و به من نگاه کرد و با دیدن من و حال و روز من جرات حرف زدن نداشت.

شهرام در اولین نامه اش چنین نوشته بود:

«به نام پیوند دهنده قلبها»

سلام به تو، تویی که از صمیم دل دوستت می داشتم و دارم. سلامی به پهناک دریای بی کران و سلامی به گرما و غربت غروب آفتاب. امروز هم هوا بارانی است. فضای خیابان هم چون فضای اتاقم مات و افسرده و غمگین است. می خواهم برایت از عشقم بنویسم. از آرزوهایم. از غمی که مرا همانند شمع آب می کند. اما می ترسم تو هم همانند آسمان ابری شوی و سیلاب اشک امانت ندهد. می ترسم تو هم بباری و دلت مات و افسرده شود. هم اکنون که تک و تنها به پنجره اتاق و به آسمان بارانی می نگرم، فقط و فقط به تو می اندیشم. به اینکه زندگی من یک شهر ماتم شده. به اینکه با رسیدن هر غروب آفتاب وقتی تاریکی مطلق همه جا را فرا می گیرد، فکر

می کنم من هم امروز با تاریکی می میرم و برای همیشه از یاد تو می روم، تو که نمی دانی! تو همیشه می گفتی شهرام چشمهایت زیباست، اما دیگر از آن چشمهای زیبا خبری نیست، چشمهای من دریای باران اشک شده، من اختیار خودم را به دست سرنوشت و تقدیر سپرده ام، سرنوشتی که مرا مجبور کرد از تو جدا بمانم، می خواهم داد بزمن، فریاد بکشم، بگویم که چقدر دوستت دارم، اما مجبورم مثل همیشه بی صدا بمانم، اشک من رازی است و لبخند تلخم رازی دیگر، و عشق بی سرانجامم از همه بدتر.

اشک آن شب جدایی لبخند عشقم بود، کاش سرنوشت من قصه بود که می گفتم خودم نیستم و آن قصه را می خواندم و از روی صفحات کاغذ عبور می کردم، کاش مریضی من جز یک خواب و کابوس چیز دیگری نبود و من با بیدار شدن و نوشیدن یک جرعه آب آرامش پیدا می کردم.

ای کاش می توانستم نامه های پر از عشق و محبتم را برایت پست کنم تا آن را بخوانی و به دادم بررسی، اما دریغ و صد دریغ که قادر به انجام این کار هم نیستم.

عاشق درمانده ات شهرام

سلام به انتظار»

انتظار دیدن تو و مرگ، ناراحت نشو اگر می گویم تو چون تو امید زندگیم هستی و آفتاب مهرت در آسمان قلبم هرگز غروب نمی کند، در این غروب زیبا و دلنشین به تو می اندیشم و دوست دارم ای کاش در کنارم بودی و من تنها نبودم، میترا، من از سیاهی شبی که در پیش رو دارم می ترسم، همان طور که از سیاهی چشمان تو می هراسیدم، در این دنیای بزرگ هر کسی همدمی دارد، درخت با جنگل سخن می گوید، علف با صحرا زمزمه می کند، ستاره با ماه حرف می زند و دریا با نسیم گفتگو می کند.

پس سهم من چه می شود؟ من باید نه با تو بلکه با این ورق های کاغذ حرف بزمنم و غم درونم را فقط با آنها در میان بگذارم.

چقدر حسرت بخورم، چقدر با خدای خودم حرف بزمنم و بگویم خدایا چرا آن روزها رفتند؟ چرا قدر آن روزها را ندانستم؟ آن روزهای سرشار از عشق و محبت چه زود گذشتند! آیا در این دنیای بزرگ کسی به درماندگی من هست؟ آیا زیر این آسمان زیبا و پر ستاره، زیر آن شاخساران پر از میوه درون این خانه های اجری، بین این کوچه های پر پیچ و خم، پر از عطر گل یاس ایا کسی هست که چون من به این برف زیبا و سفید و نرم که به آرامی می بارد نگاه کند و اشک حسرت بریزد؟ خدایا کاش می مردم و او هر چند وقت یک بار بر سر مزارم می امد و با دسته گلی مرا شاد می کرد، اما حالا چه؟ نفرت و کینه از اینکه شاید من او را برای همیشه ترک کرده ام و عشقم دروغین بوده مانع از این می شود که او حتی برای لحظه ای به من بیندیشد، خدایا چقدر انتظار؟ من طاقت این دوری را ندارم، ای کاش زودتر این انتظار به سر می امد و گورکن پیر مرا در خاک گور می گذاشت تا شاید او دوباره بیاید، بیاید و ببیند عزیزم که سالها از او گریخته بود حالا واقعا او را برای همیشه ترک کرده است.

«از طرف یک بیچاره ناامید»

به یگانه همدم روزهای تنهایی و بی قراری

میتراى عزیزم همیشه با خود مى گویم آیا من به صحرا و کویر پا نهاده ام؟ آیا آرزوها، آن عشق، آن چند ماه سرابى بیش نبود؟ چرا این قدر بی قرار و درمانده شده ام من؟ چرا باید فقط قطرات اشک همدم من باشند؟ چرا باید تو را ترک مى کردم و از تو دور مى شدم؟ من دوست داشتم همچنان بر سر پیمانم مى ماندم برای همیشه. اما اگر مجبور شدم ترک کنم، اگر مجبور شدم سرزنشهای تو و دیگران را بشنوم، اگر مجبور شدم دلم را خون کنم و از دور تماشايت کنم، اگر مجبور شدم تحمل کنم که تو مرا از خانه ات بیرون کنی و قلبم را برای همیشه ویران کنی و داد بزنی شهرام دل تو از سنگ است و از من و عشقم شکایت کنی، فقط به خاطر خودت بود و بس. تو چه مى دانى که هر روز که مى گذرد و فاصله بین ما دورتر از روز گذشته مى شود، من درمانده تر و پریشان تر از روز قبل مى شوم! شاید بارها با خودت گفته ای شهرام بی وفا بود. اما تو که نمى دانى من در این سالها از بس گریه کردم و به تو فکر کردم چشمه اشکهایم خشکیده است. مى دانم به گذشته برگشتن محال است، محال. درست است که راه ما دور و فاصله بین ما زیاد، اما بدان من هنوز هم دل در گرو عشق تو دارم. من تو را تنها گذاشتم چون مى دانستم طاقت شنیدن خبر مرگ زود هنگام مرا نخواهى داشت. میترا، مى دانم امروز چقدر خسته ام و تو چقدر دل شکسته ای. میترا، من به آخر خط رسیده ام. از همه کس و همه چیز جز تو دل بریده ام. میترا، زمانى ارزو داشتم پرده های اتاقمان آبی باشد. من باشم و تو باشی و شاهد یک شب مهتابی باشیم. اما اینها همه آرزویی بود و بس! این روزها چشمانم یک لحظه خواب ندارد. به یاد چشمهای قشنگت مى افتم و با خود مى گویم ایا هنوز هم چشمهای میترا چون گذشته مى درخشند؟ من ساعتها کنار پنجره اتاقم مى نشینم و به آسمان خدا نگاه مى کنم و شاهد خاموش شدن فانوس اروزهایم مى مانم. میتراى من، اگر بدانى که من هر روز و هر ساعت چندین بار عکسهای نازنینت را نگاه مى کنم و با بغض صدایم با آنها گفتگو مى کنم دیگر با خودت نمى گوئی شهرام بی وفا بود. حالا که همه چیز بین ما تمام شده، زندگی برای من جز مرگ و ماتم چیزی نیست. این نامه هم تمام شد مثل تمام نامه ها.

از طرف کسی که هرگز تا آخرین لحظه فراموشت نمى کند.

«به نام پناه دهنده بی پناهان»

سلام به تو، تویی که نمى دانى چشمهای من غرق نیاز محبت تو است.

نمى دانى همیشه روی گونه هایم چند قطره باران غم جاری است. نمى دانى من هم مثل پروانه، زندگیم، جوانیم را باختم و با چشمهای خسته، تا زنده ام منتظر آمدن تو به در بسته خیره مى شوم. حاصل زندگیم حسرت و دلواپسى شده است. میترا، تو چه مى دانى که دل من سخت و سنگی نبود که به این راحتی از تو بگریزد و فراموشت کند. میترا، حتی اگر دلت نخواهد، باز هم عشق تو در قلب من است. امشب مى خواهم تا خود صبح بیدار بمانم و برای خوشبختی تو دعا کنم. درست است که زندگی من هر روز کم رنگ تر از دیروز مى شود. اما بدان هنوز هم چشمهای

تو را به صد دنیا نمی دهم، یک موج خنده ات را به صد دریا نمی دهم، وقتی به یاد گذشته ها می افتم، داغ دلم تازه می شود، دلم باز هم بهانه تو را می گیرد و دیوار اتاقم پر از غصه و غم می شود، تحمل هم حدی دارد، خدایا، کمکم کن! اگر از حال و احوالم بخواهی، بر عکس رنگ گل‌های قالیست، هر چه گل‌های قالی شاد و با نشاط اند، من پژمرده و غمگینم، جای نگاه تو بدجوری در صحن چشم‌هایم خالیست، انگار همه جای دنیای من ابریست، فضای اتاقم پر از غم و غصه است، هر چه بگویم جان خودت باز هم کم است، شاید همین روزها عشق من از یادت برود، بعد روزی به تو خبر می دهند بیا که شهرامت دارد می میرد، اما بدان که همیشه یک قلب تنها و کبود هلاک یک نگاهت است، خوب می دانم که جرم من عاشقیست، چاره من فقط یک جا نشستن و به پای چشم‌های تو سوختن است، امشب باز هم برای خوشبختی تو دعا می کنم و باز هم از پشت پنجره بسته خدا خدا می کنم، میترا، سلام بهانه قشنگی برای اشنایی و یک زندگی است، اما من به تو می گویم خدا حافظ، زیرا پایان خدا حافظ شاید سلامی دوباره به همراه داشته باشد، دوست دارم هر شب و هر ساعت برایت غزل بسرایم و برایت نامه بنویسم، دریغ که از پست کردن آن می ترسم.

از طرف شهرام، کسی که بیشتر از هر کسی در دنیا دوستت دارد.

وقتی از دروازه شهر شیراز گذشتیم و وارد شهر شدیم، احساس آرامش کردم، نامه ها را جمع کردم و داخل کیفم گذاشتم، نیم ساعتی در خیابانهای شهر سرگردان بودیم، عاقبت اتومبیل جلوی در خانه ای توقف کرد، از اتومبیل پیاده شدیم و منتظر بهروز شدیم، بهروز در ماشین را قفل کرد و به طرف در خانه رفت و چندین بار پشت سر هم زنگ زد، پس از لحظاتی الهام در را باز کرد و با دیدن بهروز و ما سلام کرد و به سرعت به طرف اتاق دوید و مادرش را صدا کرد، بعد از دقایقی کوتاه مریم خانم هراسان به راهرو آمد و با دیدن ما جا خورد و هاج و واج به ما نگاه کرد، سلام کردم، مریم خانم به آرامی جواب داد، بهروز که تردید ما را برای وارد شدن به خانه دید، گفت: مامان، تعارف نمی کنی مهمانها تو بیایند؟ مریم خانم به طرف مادر آمد و بعد از روبوسی با مادر و من تعارف کرد تا وارد خانه بشویم، بهروز در این وقت رو به مادرش کرد و گفت: مامان من خودم تصمیم گرفتم که به تهران بروم و میترا خانم را به شیراز بیاورم.

مریم خانم رو به پسرش کرد و گفت: اما بهروز، تو به شهرام قول داده بودی، حالا می خواهی جواب شهرام را چه بدهی؟

بهروز با ناراحتی گفت: مامان، شهرام دارد می میرد، چرا نمی خواهید بفهمید؟ اگر او میترا را نمی دید و می مرد، من هرگز خودم را نمی بخشیدم، فهمیدی؟

اشک در چشمان مریم خانم جمع شد، او در حالی که مرا در اغوش می گرفت و می بوسید، گفت: خوش آمدی دخترم، به خانه خودت خوش آمدی، دلم برای تو و مادرت خیلی تنگ شده بود.

مریم خانم ما را به طرف اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و ما وارد اتاق پذیرایی شدیم و روی مبل نشستیم، بعد الهام برایمان چای آورد.

پس از چند دقیقه آقا بهرام وارد اتاق پذیرایی شد و با دیدن من و مادر به گرمی از ما استقبال کرد و با ما سلام و احوالپرسی کرد و گفت: وقتی الهام گفت منیر خانم و میترا خانم آمده اند و الان در اتاق پذیرایی هستند، حرفش را باور نکردم. الان هم که با چشم خودم می بینم هنوز هم باورم نمی شود.

با گلایه گفتم: آقا بهرام، از ماجرای نامزدی من و شهرام حدود پنج سال و نیم می گذرد. آیا شما هیچ وقت با خود گفتید بر سر آن دختر، نامزد پسرتان، چه آمد؟ من برای پیدا کردن شما خیلی تلاش کردم. اما شما حتی یک بار به ما تلفن نزدیک تا ما را از حال خود با خبر کنید.

آقا بهرام روی مبل نشست و گفت: دخترم، زود قضاوت نکن. تو که نمی دانی در این پنج سال چه به ما گذشته! تو که نمی دانی از ناراحتی شهرام تمام موهای سرم سفید شده! تو که نمی دانی پول شرکت را به پای شهرام ریختم تا خوب شود اما خوب نشد که نشد! ما دورادور از حال شما با خبر بودیم. شهرام با یکی از همکاران در اسایشگاه ارتباط تلفنی داشت و جویای احوال شما می شد.

یکی دو ساعت گذشت و ما همچنان صحبت کردیم. اما خبری از شهرام نبود. با خودم گفتم شاید بیرون از خانه باشد، و گرنه به دیدنمان می آمد.

هوا کم کم تاریک می شد. بهروز رو به مادر کرد و گفت: مامان، شام آماده است؟ من گرسنه هستم. نیم ساعت بعد سفره شام پهن شد. اما باز هم از شهرام خبری نشد. بهروز اولین نفری بود که سر سفره غذا نشست و با صدای بلند به من و مادر تعارف کرد و بیایم و شام بخوریم.

من در حالی که سر سفره می نشستم به مریم خانم نگاه کردم و گفتم: مریم خانم، پس شهرام کو؟ کجاست؟ چرا نمی آید تا او را ببینیم؟

مریم خانم گفت: میترا جان، شامت را بخور و کمی خستگی در کن تا بعد تو را پیش شهرام ببرم. با کنجکاوی گفتم: مگر او شام نمی خورد؟

مریم خانم گفت: چرا الهام نیم ساعت پیش برایش شام برد.

سر سفره نشستم و با عجله غذایم را خوردم. غذا به زور از گلویم پایین رفت. اصلاً نفهمیدم چه خوردم. خیلی زود از سر سفره کنار کشیدم و منتظر ماندم.

بعد از اینکه سفره شام جمع شد، الهام چای آورد و به ما تعارف کرد. همه ساکت بودیم و کسی حرفی نمی زد. فقط من بودم که با چشمهای منتظر به حرکات مریم خانم نگاه می کردم و منتظر بودم تا او از جایش بلند شود و مرا پیش شهرام ببرد.

مادرم بالاخره سکوت را شکست و گفت: حالا شهرام چطور است؟ امیدوارم حالش بهتر شده باشد.

مریم خانم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و گفت: منیر خانم چه بگویم که ناگفتنش بهتر است. پسر من روز به روز آب می شود و حالش روز به روز بدتر می شود. بچه ام دارد از دستم می

رود.دیگر نمی دانم چه کار کنم.چقدر نذر و نیاز کردم،فایده نداشت که نداشت.چقدر دست به دامان دکترها شدم،اما بی فایده بود.هر وقت پا به درون اتاقش می گذارم،زجر می کشم.او همانند شمع روز به روز آب می شود.دکترها از او قطع امید کرده اند.پسر مثل دسته گلم جلوی رویم دارد پر پر می شود.نمی دانم چه خاکی تو سرم بریزم.

دیگر طاقت نداشتم.من باید شهرام را می دیدم.از روی مبل بلند شدم و گفتم:من می خواهم شهرام را ببینم.همین الان.

آقا بهرام که حالا اصلا به گذشته ها شباهت نداشت و موهایش سفید شده بود،گفت:دخترم آرام باش.شما خسته اید.امشب را استراحت کن،فردا بر و شهرام را ببین.

در حالی که بغض راه گلویم را بسته بود گفتم:شما را به خدا بگویند شهرام کجاست.من باید امشب او را ببینم.من این همه راه را نیامده ام که اینجا استراحت کنم.

بهر روز از جایش بلند شد.جلو آمد و گفت:میترا خانم،دنبال من بیاید.بهر روز از پلکان بالا رفت و من و مادر پشت سر او به راه افتادیم.مادر لنگ لنگان پشت سرمان می آمد.به پشت در اتاق شهرام رسیدیم.باورم نمی شد شهرام در تمام این مدت بیش از چند پله با ما فاصله نداشت و من نمی دانستم.

باورم نمی شد شهرام پشت این در بسته باشد.

بهر روز نگاهم کرد و گفت:بفرمایید توی اتاق.شهرام اینجا است.و خودش از پلکان پایین رفت.

دستم می لرزید.جرات نداشتم در را باز کنم.دستگیره در را گرفتم و در را باز کردم.یک قدم به اتاق گذاشتم.صدایی لرزان را شنیدم که می گفت:مامان تویی؟

خودش بود.صدای شهرام بود.صدای کسی که به اندازه یک دنیا دوستش می داشتم.با دست به دنبال کلید چراغ اتاق گشتم.پس از چند ثانیه کلید برق را پیدا کردم و فشار دادم.سرتاسر اتاق روشن شد.شهرام را دیدم.او روی تخت دراز کشیده بود و رویش به طرف دیوار بود.با روشن شدن اتاق شهرام رویش را برگرداند و ما را دید.

یا دیدن شهرام نزدیک بود از حال بروم.مادر که تازه وارد اتاق شده بود با دیدن شهرام حالی بهتر از من نداشت.خودش را به چهارچوب در تکیه داد.شهرام که تازه چشمان بی فروغش را باز کرده بود،با دیدن من و مادر دستانش را جلوی صورتش گرفت و داد زد:مامان!مامان!

مریم خانم هراسان وارد اتاق شد.شهرام التماس می کرد.گریه می کرد و می گفت:مامان،میترا را از اتاق من ببر بیرون.تو را به خدا نگذار او مرا این جوری و با این قیافه ببیند.

مریم خانم می خواست من و مادر را از اتاقش بیرون ببرد.اما من گفتم:مریم خانم.مادرم را با خود ببرید.او هنوز هم نامزد من است.

در حالی که سعی می کردم بر خودم مسلط باشم و اشکهایم همانند سیل جاری نشود،رو به مادرم کردم و گفتم:مامان،تو برو.خواهش می کنم.

مادر از اتاق بیرون رفت و من در را پشت سر او بستم. شهرام همان طور دستانش را جلوی صورتش گرفته بود. آهسته جلو رفتم. به تختش رسیدم. آرام کنار تخت نشستم. با صدایی لرزان شروع به حرف زدن کردم و گفتم: شهرام، منم میترا. منم، خانمی. یادته؟ نکند مرا به کلی فراموش کرده ای؟ هنوز هم بعد از پنج سال نمی خواهی مرا ببینی؟ هنوز هم از من فرار می کنی. چطور دلت می آید با من اینگونه رفتار کنی؟

شهرام آهسته به طوری که به زور صدایش را می شنیدم گفت: میترا برو. تو را به خدا تنه‌ایم بگذار. میترا دوست دارم تو مرا همیشه مانند آن روزها، مثل گذشته تصور کنی نه با این قیافه. من از تو خجالت می کشم.

در حالی که اشک از چشمانم می لغزید و فرو می چکید، گفتم: شهرام، بس است دیگر. با این حرفها زجرم نده. من این همه راه را آمده ام که تو را ببینم. حرفهای دلت را بشنوم. به درد دلت گوش دهم. آهسته دستان شهرام را که با آنها صورتش را پوشانده بود کنار زدم. خدا می داند در آن لحظه شوم، با دیدن قیافه شهرام، چه حالی به من دست داد. اما من تحمل کردم و اصلا به روی خودم نیاوردم. در حالی که آب دهانم را قورت می دادم گفتم: شهرام، خیلی دلم برایت تنگ شده بود. چه روزها و چه ساعتها چشم به در دوختم و منتظر بودم. منتظر بودم که شاید تو بیایی. دوباره در باز شود و تو در چهارچوب در ظاهر شوی من به استقبال لبخندت بیایم.

شهرام نگاهم کرد و با ناباوری گفت: میترا، یعنی تو در این چند سال ازدواج نکرده ای؟

نگاه معنی داری به او کردم و گفتم: مگر عشق تو، یاد تو، عکسهای تو، خوبیهای تو به من اجازه چنین کاری را می دادند؟ بعد دستم را بالا آوردم و حلقه ام را نشانش دادم و گفتم: من فقط عشق یک نفر را به دلم راه داده ام، آن هم شهرام است. از قدیم گفته اند:

به خوبان دل سپردن کار سهل است

ز خوبان دل گرفتن کار ما نیست

مثل مردن می ماند دل بریدن

اما دل بستن آسونِ شقایق

شهرام با دیدن حلقه ام، خنده و گریه را قاتی کرد و گفت: خانمی، دوستت دارم، به اندازه یک دنیا. همیشه از این می ترسیدم که تو را نبینم و از این دنیا بروم.

من هم دست کمی از او نداشتم. نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. بخندم از اینکه شهرام را پیدا کرده ام و به او رسیده ام یا گریه کنم به خاطر این که شهرام را به زودی برای همیشه از دست می دهم. یک لحظه احساس کردم به آن دوران، به گذشته ها و آن روزها برگشته ام. سیلاب اشک امانم نداد. هق هق صدایم فضای اتاق را پر کرد. زدم زیر گریه. حالا گریه نکن و کی گریه کن. اشک می ریختم و حرف می زدم. با بغض و گریه گفتم: شهرام، خوشحالم. خوشحالم از اینکه اینجا پیش تو هستم. شهرام می دانی من لیسانس پرستاری را گرفتم؟ حالا رو به رویت خانم پرستارت نشسته. من به تو کمک می کنم تا خوب شوی. همانطور که تو می خواستی و ازو داشتی.

شهرام لبخندی زد و گفت: می دانم.

با تعجب گفتم: از کجا می دانی؟

شهرام گفت: آقای حسینی مدیر اسایشگاه را که به خوبی می شناسی، آقای حسینی از رابطه من و تو اطلاع داشت. بعد از اینکه ان روز صبح خانه شما را ترک کردم، پیش او رفتم و شماره تلفن جدیدم را به او دادم. شماره تلفن اسایشگاه را هم از او گرفتم و از او خواستم تا در مورد تو و کارهایت دقیق تر باشد و هر چند وقت یک بار به من تلفن بزند و مرا از حال و احوال تو با خبر سازد. او هم الحق مردانگی کرد و هر چند وقت یک بار به من تلفن می زد و از تو برایم حرف می زد. گاه هم من به او تلفن می کردم و از تو می پرسیدم. شهرام بعد از گفتن این کلمات سکوت کرد. فقط سکوت بود و سکوت. زبانم قاصر از بیان احساسم بود. نمی دانم چقدر گذشت. دقیقه ها از پس هم می گذشتند. شهرام ضعیف شده بود. پای چشمهایش گود افتاده بود. به آسانی می توانستم خستگی و ناامیدی را در آن چشمان زیبا ببینم.

بالاخره تصمیم گرفتم این سکوت را بشکنم. به شهرام نگاه کردم و گفتم: شهرام من آمده ام تا با تو زندگی کنم. اگر از این اتاق بیرونم کنی، دوباره بر می گردم. اگر در این اتاق را قفل کنی، در را می شکنم. من دیگر حاضر نیستم به هیچ قیمتی حتی یک ساعت از تو دور شوم. شهرام، من به محبت تو محتاجم. پس این محبت را از من دریغ نکن. شهرام، شکست و ناامیدی را به خودت راه نده. تلاش کن تا زودتر خوب بشوی.

منتظر جواب شهرام بودم. وحشت و ترس سراسر وجودم را فرا گرفته بود. شهرام سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد و گفت: میترا، من دوست داشتم هر چه زودتر بساط عقدکنانمان را به راه بیندازم و تو را توی لباس سفید و زیبای عروسی ببینم. همیشه از این می ترسیدم که میادا تو سر سفره عقد سر به سرم بگذاری و از گفتن " بله " طفره بروی و من انجا هم مجبور شوم التماس کنم و به دست و پات بیفتم. اما همه اینها جز یک خیال واهی چیز دیگری نبود. این بیماری، این بلای ناگهانی، تمام نقشه های مرا نقش بر آب کرد. من چشم انتظار مرگ هستم. نمی دانم چه ساعتی و چه وقت به پیشوازم می آید. فقط می دانم آن لحظه زیاد دور نیست و به زودی باید همه را ترک کنم.

سعی کردم با حرفهایم، با سخنان شیرین و دلنشینم، امید به زندگی را در وجود شهرام زنده کنم. گفتم: شهرام، ما نباید مایوس شویم. با عشق می شود به جنگ تمام مشکلات رفت و همه را شکست داد. مرگ و ناامیدی در مقابل عشق تسلیم می شوند و شکست را می پذیرند. بیا اصلا بیماری ات را فراموش کن. با خودت روراست باش. به قلبت، به احساسات مراجعه کن. من تو را با تمام وجود دوست دارم. پس تو هم با تمام وجود تلاش کن. خدا را چه دیدی، شاید معجزه ای اتفاق افتاد و خوب شدی.

من می دانستم که شهرام در چه شرایط سختی به سر می برد. می دانستم که او با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کند و تنها امیدش بعد از خدا به من و محبت من است.

از جایم بلند شدم. به طرف پنجره اتاق شهرام رفتم و آن را باز کردم. باد گزنده درون اتاق پیچید و فضای ملال آور اتاق را در هم شکست. به آسمان سیاه و ظلمانی نگاه کردم. چند ستاره در

آسمان می درخشیدند. به شهرام نگاه کردم. چشمان شهرام بی فروغ بود. برقی که در گذشته همیشه در چشمانش موج می زد، دیده نمی شد و به کلی از بین رفته بود. به طرف شهرام رفتم و دست او را گرفتم و از او خواستم تا کنار پنجره بیاید. خدایا، باورم نمی شد. او آن قدر ضعیف شده بود که توان راه رفتن را هم نداشت.

شهرام آهسته به طرف پنجره گام برداشت. هر دو به آسمان و به ستارگان خیره شدیم. گفتم: شهرام، چرا دست از زندگی شسته ای؟ تا کی می خواهی زانوی غم بغل بگیری و یک جا کز کنی و منتظر مرگ بمانی؟ خدا را شکر کن که باز هم ما را به یکدیگر رساند. خدا بزرگ است. بزرگ تر از آنچه تو فکرش را کنی. شهرام، هیچ می دانی به زودی فصل بهار از راه می رسد؟ این بهار با خود بوی عشق و امید و دل بستگی دوباره را به ارمغان می آورد. من می دانم که من و تو سالهای خوشی را در آینده با هم سپری می کنیم.

شهرام با نا امیدی به طرف تختش رفت و گفت: میترا، این قدر خوش بین نباش. من با گوش خودم شنیدم که دکترها گفتند من تا یکی دو ماه دیگر بیشتر زنده نمی مانم.

از این حرف شهرام عصبانی شدم و داد زدم: مگر عمر آدمها دست دکترهاست؟ تا خدا نخواهد هیچ کس نمی میرد. فردا هم روز خداست. فردا هم آفتاب مانند روزهای گذشته طلوع می کند و من خوشحالم از این که از فردا تو در کنارم هستی. من تکیه گاه تو می شوم و تو همدم من. من به گذشته فکر نمی کنم و تو هم به آینده امیدوار باش.

من می خواستم امید به زندگی را دوباره در وجود شهرام شعله ور کنم. اما در دلم به خدا استغاثه می کردم که به من و شهرام رحم کند و او را برای دومین بار به طرف من برگرداند.

منی دانم چند ساعت گذشت. من یکسره حرف می زدم و می گفتم: شهرام، تو باید با زندگی بجنگی و آن را مغلوب کنی. شهرام، به حرفهای من اعتماد کن و زندگی شیرین مان را تلخ نکن. من دوست دارم برق نگاهت چون گذشته که در شبهای تنهایی ام مونس من بود، در آینده هم شریک من شود و همیشه همراهم باشد.

کم کم سیاهی شب کنار رفت و آسمان آبی با طلوع آفتاب سراسر زمین را پوشاند. تازه در آن وقت بود که متوجه در و دیوار اتاق شهرام شدم. در چهار طرف اتاق عکسهای بزرگ شده و قاب گرفته من قرار داشت. روی میز کنار تخت قاب عکس کوچکی قرار داشت. داخل ریلاب عکس خودم را دیدم که داشتتم می خندیدم و یک دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و دست دیگرم را در میان موهای بلندم فرو کرده بودم. با دیدن عکس خودم با تعجب گفتم: این عکس من اینجا چه کار می کنی؟!

شهرام لیخندی زد و گفت: یک روز که مشغول تماشای آلبوم خانوادگی شما بودم این عکس را دیدم. این قشنگ ترین عکس تو بود. من هم بدون اجازه این عکس را برداشتم و داخل کیفم گذاشتم و در تمام آن مدتی که پیش شما بودم، آن را از کیفم در می آوردم و به آن نگاه می کردم.

وقتی عکسهای قاب گرفته و بزرگ شده خودم را دیدم، با خودم گفتم شهرام در این سالها چقدر زجر کشیده است. من کمتر از او ناراحت بودم چون همیشه شهرام را مقصر می دانستم. نفرت و

کینه باعث می شد کمتر به او فکر کنم یا حسرت روزهای گذشته را بخورم. اما شهرام، او هرروز و هر ساعت به فکر من بوده است و با دیدن عکسهایم به یاد آن روزها می افتاده است.

پرتو نور افتاب را که از شیشه اتاق به صورتم می تابید احساس کردم. از جایم بلند شدم و به شهرام گفتم: می بخشید نگذاشتم دیشب استراحت کنی. کمی بخواب. من می روم پایین و یک ساعت دیگر بر می گردم. امروز خیلی کار داریم. بعد به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین امدم و به اتاق پذیرایی رفتم. بالای سر مادر رفتم و کنار رختخوابش نشستم. مادرم بیدار بود و در رختخواب دراز کشیده بود. مادر با دیدن من از جایش بلند شد و به من نگاه کرد. سلام کردم و او جواب سلامم را داد. در حالی که آرام صحبت می کردم، گفتم: مامان، دلم آتش گرفته است. دلم دارد کباب می شود. اصلا فکرش را نمی کردم به این روز افتاده باشد. من باید به او کمک کنم. می خواهم تا وقتی زنده است و نفس می کشد در کنارش باشم و امید را در وجودش شعله ور کنم. نمی خواهم بعدها به این لحظات فکر کنم و افسوس بخورم و با خودم بجنگم و بگویم من می توانستم کاری برای شهرام انجام بدهم اما کوتاهی کردم.

مادر اهسته گفت: میترا، دخترم، من هنوز هم شهرام را همانند پسر خودم دوست دارم. دیشب که او را آنطور و با آن وضع دیدم مثل این بود که دنیا را بر سرم خراب کرده باشند. وقتی شهرام از خجالت سرخ شد و با دیدن ما از مادرش خواست تا ما را از اتاق بیرون ببرد، سر اولین پله نشستم. همانند کسی که پاهایش فلج شده باشد، دیگر نتوانستم از جایم بلند شوم و زدم زیر گریه. دلم برای مریم خانم سوخت که این سالها شاهد از دست رفتن پسرش بوده و اینگونه زجر کشیده و طاقت آورده. اگر من جای او بودم دق می کردم. وقتی مریم خانم دخترش الهام را صدا زد و آنها دستهایم را گرفتند و به سختی از پله ها پایینم آوردند، نمی دانستم دلم برای تو بسوزد یا برای شهرام یا برای خودم یا برای مریم خانم یا اقا بهرام. مادر دستم را میان دستان پر مهرش گرفت و گفت: درست است که من مادر تو هستم، اما همیشه به فکر و کارهایت آفرین گفته ام و در هیچ کاری با تو مخالفت نکرده ام و نمی کنم. هر جور که صلاح می دانی عمل کن تا بعدها پشیمان نشوی.

مریم خانم وارد اتاق پذیرایی شد. به او سلام کردم. مریم خانم جواب سلامم را داد و در کنار ما نشست و با مهربانی گفت: میترا، از تو متشکرم که به اینجا آمدی. از تو متشکرم که به دیدن شهرام آمدی. تو دیشب نتوانستی بخوابی. چشمانت قرمز شده. حتما تا دیروقت گریه کردی و خوابت نبرده است.

سرم را بالا آوردم و گفتم: دیشب هم خوشحال بودم هم ناراحت. از دیدن شما و شهرام خوشحال شدم اما هیچ وقت فکرش را هم نکرده بودم که وضع شهرام به این وخیمی باشد. وقتی که به او نگاه م کردم، بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر می شد.

راستی مریم خانم، برای یک مدت مهمان نمی خواهید؟

مریم خانم گفت: اگر آن مهمان تو و مادرت باشید، جایتان بر سر من و خانواده ام است عزیزم.

رو به مادر و مریم خانم کردم و گفتم: با اجازه شما ما تا مدتی سربار و مزاحم شما هستیم. من تصمیم دارم روحیه گذشته شهرام را به او برگردانم. من می خواهم امید دوباره زندگی کردن را به

شهرام برگردانم. من می خواهم عشق گذشته را به شهرام برگردانم. بنابراین از امروز از همگی شما خواهش می کنم اگر کاری انجام دادم که بر وفق مرادتان نبود، حرفی نزنید و مدتی تحمل کنید.

من دوست دارم شهرام تا وقتی که زنده است خوشحال باشد و در کنار ما باشد، نه روی آن تخت لعنتی زندگی کند. از امروز او مانند گذشته باید با ما غذا بخورد، با ما بنشیند، با ما بگردد و در کنار ما باشد. شهرام هر چه تک و تنها در آن اتاق حبس باشد، زودتر از بین می رود.

مریم خانم چشمانش پر از اشک شد و با خوشحالی گفت: میترا، دخترم، من نمی دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم. اینجا، این خانه، به خودت تعلق دارد. برای خوشحالی شهرام هر کاری که می توانی انجام بده. ما هم به تو کمک می کنیم.

از جایم بلند شدم و در حالی که از در اتاق پذیرایی خارج می شدم، گفتم: من و شهرام برای صبحانه به طبقه پایین می آییم. از پلکان بالا رفتم. پشت در اتاق با خود فکر کردم: چه ساعتها که به درگاه خدا دعا کردم که شهرام را پیدا کنم. حالا من پس از سالها گمشده خودم را پیدا کرده بودم. اما چه پیدا کردنی. آرزو می کردم ای کاش او را در این وضعیت پیدا نمی کردم. ای کاش او را نمی یافتم که با دیدار او غمهای نهفته ام، عشق درونم، تازه گردد. وارد اتاق شدم. شهرام اکنون در چند قدمی من بود. اما من قادر نبودم قدمی به جلو بگذارم. چند لحظه همان طور که در کنار در ایستاده بودم، به او نگاه کردم.

شهرام آرام و بی صدا روی تخت خوابیده بود. جلوتر رفتم و کنار تخت او ایستادم. پتو را به آرامی از رویش کنار کشیدم و گفتم: شهرام بیدار نمی شوی؟

شهرام اهسته چشمانش را باز کرد. همان طور مدتی به چشمان من خیره شد. شاید یادش رفته بود که شب گذشته ساعتها با هم درد دل کرده بودیم و از گذشته خوبی که چه زود گذشته بود با هم حرف زده بودیم. به رویش لبخند زدم و گفتم: چقدر می خوابی؟ آفتاب خیلی وقت است طلوع کرده. تنبل باشی، پا نمی شوی؟ من دارم از گرسنگی می میرم. شهرام هم چنان سکوت کرده بود و نگاهم می کرد. دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: پاشو. پاشو همه پایین منتظر ما هستند تا برویم و با هم صبحانه بخوریم.

شهرام روی تخت نشست و گفت: نه میترا. اصرار نکن. من مدتها است که به طبقه پایین پا نگذاشته ام. من عادت کرده ام صبحانه و ناهار و شامم را در این اتاق تک و تنها بخورم. من نمی توانم نگاههای ترحم امیز دیگران را تحمل کنم. من از دیدن صورت مادرت خجالت می کشم.

در حالی که اخم هایم را در هم می کشیدم، گفتم: شهرام، تو که این قدر بچه نبودی! مادر من مثل مادر خودت است. خودت می دانی. اگر چه ممکن است بیشتر از مادرت دوست نداشته باشد، اما کمتر از او هم نیست. وقتی امروز صبح پیش مادرم رفتم، او گفت دیشب که تو گفستی از اتاق خارج شود دلش شکسته. او هرگز فکر نمی کرد تو با او این جور رفتار کنی.

همین الان پا می شوی می روی پیش مامانم، دست در گردنش می اندازی و به خاطر رفتار شب گذشته ات از او معذرت می خواهی. از امروز مثل گذشته همگی با هم و دور هم می نشینیم و غذا می خوریم و با هم هستیم. شهرام می خواست مرا قانع کند که از تصمیمم صرف نظر کنم و

کاری به کار او نداشته باشم، اما من دستش را گرفتم و از او خواستم تا از روی تخت پایین بیاید. در این حال به شهرام گفتم: شهرام، خودت می دانی که من از تو هم لجبازترم و تا کاری را که می خواهم و شروع کرده ام به پایان نرسانم، از تصمیمم بر نمی گردم.

شهرام که با مقاومت و اصرار من رو به رو شد، سعی کرد از جایش بلند شود. به طرف کمد لباسهایش رفت و از میان لباسها پیراهن آبی چهارخانه ای را که در گذشته با هم خریده بودیم، برداشت و از من خواست تا دم در اتاق منتظر او باشم. لبخند زدم و از در اتاق خارج شدم و پشت در منتظر ماندم. چند دقیقه بعد شهرام در حالی که پیراهن چهارخانه آبی و شلوار مشکی بر تن داشت از در اتاق خارج شد و گفت: خانمی، من حاضرم. بعد من و شهرام از پله ها پایین آمدیم.

وقتی مریم خانم پسرش را دید، با خوشحالی به طرفمان آمد و گفت: سلام پسر. بیاید، ما منتظرتان بودیم. بیاید تا با هم صبحانه بخوریم. بر سر سفره صبحانه نشستیم.

شهرام به طرف مادرم رفت و کنارش نشست و دست مادرم را در دست گرفت و بوسید و گفت: خاله جان، به خاطر رفتار بدی که دیشب با شما داشتم مرا ببخشید.

مادرم که سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد تا به گریه نیفتد، در حالی که صدایش گرفته بود گفت: پسر، عیبی ندارد. خودت را ناراحت نکن. تو همیشه برای من عزیز بودی و هستی. من از دست تو ناراحت نشدم. صبحانه ات را بخور.

بعد همگی صبحانه خوردیم. صبحانه را که خوردیم، من رو به دیگران کردم و گفتم: مریم خانم، با اجازه شما من و شهرام می خواهیم برویم و کمی بگردیم. من می خواهم تلافی پنج سال دوری گذشته را در بیاورم. پس سویچ ماشین شهرام را به من بدهید تا با هم کمی در خیابانها بگردیم و تفریح کنیم.

شهرام با ناباوری گفت: میترا، تو تصدیق رانندگی داری!

به رویش لبخند زدم و گفتم: با اجازه شما بله. الان یک سالی می شود که تصدیق رانندگی ام را گرفته ام.

شهرام لبخندی زد و گفت: بارک الله. معلوم است در این پنج سال بیکار ننشسته ای و خیلی پیشرفت کرده ای.

از جایم بلند شدم و به طرف بهروز رفتم و از او سویچ ماشین را گرفتم و به شهرام نگاه کردم و گفتم: پا نمی شوی برویم و بگردیم؟ من حاضرم.

شهرام از الهام خواست تا کت او را برایش بیاورد. الهام کت شهرام را آورد و به او کمک کرد تا آن را بپوشد. من و شهرام از بقیه خداحافظی کردیم و از در خانه خارج شدیم. من به سرعت در اتومبیل را باز کردم و به شهرام کمک کردم تا سوار شود. مریم خانم که با نگرانی به ما نگاه م کرد گفت: کاش الهام را همراهتان ببرید. اگر حال شهرام بد شود چه کار می کنید؟

در حالی که لبخند می زد و سوار ماشین می شدم، گفتم: مثل این که من پرستارم. به این کارها وارد هستم. در ضمن می خواهم امروز با شهرام تنها باشم. تنهای تنها. بعد اتومبیل را روشن کردم و حرکت کردیم و از خانه دور شدیم. وقتی یک خیابان را پشت سر گذاشتیم، در حالی که با آینه ماشین ور می رفتم، گفتم: خوب. شهرام کجا برویم؟

شهرام نگاهی به من انداخت و گفت: سرکار خانم شما راننده ای. هر کجا که دلت می خواهد برو. امروز فرمان زندگی دست شماست. ما هم تحت فرمان شما. به شهرام نگاه کردم و گفتم: قشنگ ترین پارک یا فضای سبز شهر شیراز کجاست؟ شهرام نام پارک را گفت و من از او خواستم مرا راهنمایی کند تا به پارک برویم. نیم ساعت بعد ما درست رو به روی در ورودی پارک بودیم. من اتومبیل را در جای مناسبی پارک کردم و به شهرام کمک کردم از ماشین پیاده شود. شهرام در این مدت آن قدر ضعیف شده بود که به زحمت راه می رفت. از در پارک گذشتیم و روی اولین صندلی در پارک نشستیم. در حالی که به درختان سر به فلک کشیده نگاه می کردم گفتم: پادته اولین باری که با هم به پارک رفتیم چه قدر به ما خوش گذشت؟

شهرام گفت: آره. آن روز را هرگز فراموش نمی کنم. در حالی که به چشمان قهوه ای اش نگاه می کردم گفتم: بهت قول می دهم همه آن خاطرات را به زودی فراموش کنی.

شهرام با تعجب گفت: چطور مگر؟

از جایم بلند شدم و وارد چمن کنار صندلی شدم و از میان چمنها گل کوچکی کندم و نزد شهرام برگشتم و گل را به طرف او دراز کردم و گفتم: از این به بعد آن قدر به پارک می اییم و با همدگر می گردیم و به همه جا سر می زنیم که دیگر یادت می رود در گذشته چه کار کرده ای و فقط به آینده فکر می کنی.

شهرام دستش را جلو آورد و گل را از دست من گرفت و گفت: گل زرد. در عین قشنگی معانی زیادی دارد. میترا، هنوز هم از دست من عصبانی هستی؟

اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: نقصیر من نبود که در این اطراف جز چند گل زرد و چند درختچه چیز دیگری پیدا نمی شود. بعد شروع کردم از آن روزها که شهرام ترکم کرده بود برایش تعریف کردم و گفتم: شهرام من تا مدتها بعد از رفتن تو همانند دیوانگان به این طرف و آن طرف می رفتم و به این و آن خیره می شدم و تو را جستجو می کردم. چقدر برای پیدا کردن تو به این در و آن در زدم. به خاطر تو بود که رشته پرستاری را انتخاب کردم. تو خواسته بودی که من این رشته را انتخاب کنم. به او گفتم که در آن سالها تمام خواسته هایش را مو به مو انجام داده ام تا با دیدن دوباره او خوشحال و سرافراز بگویم: شهرام، حالا راضی شدی؟

شهرام در حالی که لبخند می زد گفت: من همیشه از تو راضی بودم.

در این وقت بود که اخمهایم را در هم کشیدم و خیلی جدی به شهرام نگاه کردم و گفتم: شهرام! شهرام به طرفم برگشت و با چشمان بی فروغش نگاهم کرد. به چشمانش زل زدم و گفتم: شهرام، من از تو می خواهم که از امروز به بعد به کلی مریضی ات را فراموش کنی. تا وقتی با من هستی دوست دارم مثل گذشته باشی. همان شهرامی که من می شناختم. همان شهرامی که لبخند از روی لبانش دور نمی شد. همان شهرام با نشاط و مهربان. تو آن روزها به

من گفتمی همسر آینده ات باید دارای تحصیلات عالی باشد. من اولش جا خوردم و عصبانی شدم. اما وقتی فهمیدم همه این کارها برای سعادت و خوشبختی خودم است، به خواسته تو اهمیت دادم و با تمام بحرانهای روحی که تو مسبب آن بودی، به آنچه تو می خواستی رسیدم... حالا خانمی از تو می خواهد که خوب شوی. چون همسر آینده من، پدر بچه های من، باید مردی قوی و سرزنده و شاد باشد. فهمیدی؟

شهرام که فکر می کرد من الکی می خواهم او را امیدوار کنم، گفت: میترا، تو خودت خوب می فهمی که چه می گویی؟ من دو سه هفته دیگر بیشتر زنده نمی مانم. این حرفها را برای چه کسی می زنی؟ می خواهی من به مرگ فکر نکنم!

از جایم بلند شدم و جلوی پای او روی زانوهایم نشستم و در حالی که دستانم را به صدلی اهنی گرفته بودم، گفتم: من حرف عجیبی نزدم. آدم زنده تا زنده است باید زندگی کند. پس تا وقتی که زنده ای باید زندگی کنی. من، خانمی تو، این را از تو می خواهم. پس به خاطر من به آینده امیدوار باش. آیا خواسته من غیر قاب قبول و دور از ذهن است؟ بعد، بدون آنکه منتظر جواب شهرام بمانم، از جایم بلند شدم و به او کمک کردم تا سر پا بایستد و با هم قدم بزنیم. ساعت یازده بود و پارک خلوت. فقط چند پیرمرد و بچه در اطراف پارک به این ور و آن ور می رفتند.

قدم زنان به طرف بوفه درون پارک رفتیم و من مقداری تنقلات خریدم و با شهرام به طرف چمنها رفتیم و روی چمن ها و سبزه ها نشستیم. مشغول خوردن شدیم. من از خاله خدیجه و بقیه افراد اسایشگاه برایش تعریف کردم که تا مدتها همه سراغش را می گرفتند و از او و خوبیهایش حرف می زدند و می گفتند دلمان برای آقا شهرام تنگ شده و آتیش به دل من می زدند.

شهرام با حوصله به حرفهایم گوش می داد و گه گاه که از حرفهایم خوشحال می شد، لبخند کمرنگی روی لبانش می نشست. حالا ساعت دوازده و نیم ظهر بود. شهرام نگاهم کرد و گفت: میترا خانم، پاشو برویم خانه. الان موقع ناهار است. همه منتظرمان هستند.

در حالی که می خندیدم گفتم: دلت برای مامانت تنگ شده؟ من به انها گفتم پسرشان را می دزدم و تا شب هم به خانه بر نمی گردیم.

شهرام روی چمن ها دراز کشید و گفت: پس یک فکری برای ناهار بکن. من که امروز خیلی زود گرسنه ام شد.

از جایم بلند شدم و گفتم: شهرام، تو همینجا دراز بکش. قول بده از جایت تکان نخوری. موقعی که از ماشین پیاده شدیم تا وارد پارک بشویم، رو به روی در یک ساندویچ فروشی دیدم. من می روم از انجا برای ناهارمان ساندویچ می خرم و بر می گردم.

شهرام در حالی که می خندید گفت: نگران فرار کردن من نباش. چون با این وضعیتی که دارم اگر بخواهم هم نمی توانم از دست تو فرار کنم و از اینجا دور شوم. حالا حالاها مجبوری تحملم کنی.

در حالی که اخمهایم را در هم می کشیدم گفتم: ای بدجنس! و به سرعت از شهرام دور شدم و به طرف در پارک رفتم. به آن طرف خیابان رفتم و بعد از ده دقیقه که منتظر درست کردن ساندویچ شدم، دوان دوان از خیابان عبور کردم و وارد پارک شدم و به سمت جایی که شهرام روی چمنها

دراز کشیده بود رفتم. اما از شهرام خبری نبود. شهرام رفته بود. شیشه نوشابه ها و کیسه ساندویچها را روی چمنها رها کردم و به اطراف نگاه کردم. از شهرام خبری نبود. ترس سراسر وجودم را فرا گرفت. کجا دنبالش بگردم. جواب مریم خانم را چی بدهم! صدایم می لرزید. داد زدم: شهرام. شهرام. پسر بچه ای ده متر آن طرف تر مشغول توپ بازی بود. به طرف او دویدم تا از او بپرسم آیا شهرام را دیده است یا نه. ناگهان شهرام از پشت یک درخت بلوط بزرگ و بلند جلوی رویم سبز شد. با دیدن او زدم زیر گریه. با مشت چندین بار روی سینه اش کوبیدم و گفتم: کجا رفتی؟ کجا رفتی؟

شهرام به درخت کنارش تکیه داد و گفت: خانمی، این هم به جای دستت درد نکند است؟ می خواستم برایت گل بچینم. از آن گلهایی که دوست داشتی. بعد دست دیگرش را بالا آورد و یک دسته گل کوچک را به طرفم دراز کرد و گلها را به من داد.

گلها را از دستش گرفتم و گفتم: ممنونم. اما من ترسیدم، گفتم تو رفتی.

شهرام با انگشتان دستش اشکهای صورتم را پاک کرد و گفت: ازت خواهش می کنم تا وقتی با من هستی گریه نکن. نمی خواهم اشکهای قشنگت را ببینم.

به رویش لبخند زدم و گفتم: باشه.

شهرام گفت: برویم روی چمنها بنشینیم. من خسته شدم. دارم می افتم. با هم قدم زنان به طرف چمنها رفتیم و روی چمنها نشستیم. نگاهی به گلها کردم. یک دسته گل رز و نیلوفر. از شهرام تشکر کردم و ساندویچها را از پلاستیک بیرون آوردم و شروع به خوردن کردیم.

وقتی غذایمان را خوردیم، به شهرام گفتم: شهرام، از هیچ کاری برای بهبود و سلامتی تو دریغ نمی کنم. من حاضرم زندگیم را بدهم اما تو بخندی و شاد باشی.

اشک در چشمان شهرام حلقه زد و بغض گلویش را افشرد. او از این که می دید من تا این حد دوستش دارم، خوشحال شده بود. من به او قول دادم که تا پای جان برای نجاتش کوشش خواهم کرد. چشمان هر دویمان را پرده ای از اشک پوشانده بود. هر دو سکوت کردیم. بعضی وقتها سکوت بهترین چیز است و انسان با سکوت تمام ناگفتنیها را به زبان دل می گوید. جز سکوت چه می توانستیم بگوییم؟ من زبانم بسته شده بود و فقط به چشمان شهرام نگاه می کردم و هیچ کدام یارای حرف زدن نداشتیم.

در آن لحظه پر شکوه، احساس می کردم یک بار دیگر خاطره آشنایی من و شهرام زنده شده است. گویی هر چه رنج و حسرت و دوری و کینه بین ما بوده پایان یافته است و من باز هم با دیدن او احساس خوشبختی می کردم. آن روز من خوشبختی را دوباره پیدا کرده بودم و به خاطر این موهبت خدایی در دلم احساس شادمانی می کردم و خدا را از صمیم دل شکر می کردم.

من از تماشای چهره غمگین و افسرده شهرام دلگیر می شدم. صورت او در این حال آن قدر معصوم و دوست داشتنی بود که من از توصیف آن عاجز هستم. قلبم بی اختیار می تپید. من در وجود او جز پاکي و مهر و وفا چیز دیگری نمی یافتم و نمی دیدم. شهرام مثل همیشه پاک و مهربان بود و من احساس می کردم باید قدر این همه وفا و صفایش را بدانم. شهرام مثل دریا پاک

وساده و صمیمی بود. من با خودم فکر کردم که هرگز از این دریای مهر دور نشوم و به جدایی از او فکر نکنم.

ساعتی گذشت و شهرام گفت: خانمی، این قدر نگاه کردی خسته نشدی؟

به رویش لبخند زدم و گفتم: من پنج سال ندیدمت. پنج سال آرزوی دیدن تو و حرف زدن با تو را داشتم. حالا بگذار ساعتی نگات کنم.

شهرام دستانش را جلوی صورتش گرفت و گفت: بابا خجالت می کشم. اگر کسی ما را در این حال ببیند می گوید این دو تا جوان مثل دو تا مجسمه خشکشان زده و فقط دارند همدیگر را نگاه می کنند. پاشو برویم.

از جایمان بلند شدیم و به طرف در پارک رفتیم و سوار اتومبیل شدیم. ماشین را روشن کردم و از جلوی در پارک رد شدیم. از چند خیابان عبور کردیم و از جلوی یک سینما که روی آن تابلوی عکس زن و مردی بود و آنها در حال خندیدن بودند گذشتیم. یک کمی جلوتر به شهرام گفتم: شهرام، می دانی هوس چی کرده ام؟

شهرام نگاهم کرد و گفت: نمی دانم. چی هوس کرده ای؟

لبخند زدم و گفتم: هوس کرده ام برویم سینما.

شهرام با تعجب گفت: همین الان؟

گفتم: آره. و منتظر جواب او نماندم و به اولین بریدگی خیابان که رسیدیم دور زدیم و به طرف سینما برگشتیم و درست رو به روی سینما ماشین را پارک کردم و به شهرام گفتم پیاده شود. شهرام از ماشین پیاده شد و با هم از عرض خیابان گذشتیم. از گیشه دو بلیط خریدم و از بوفه سینما دو تا ساندیس و دو بسته پفک و چیپس خریدم و داخل سالن سینما شدیم و روی صندلی نشستیم. موسیقی ملایمی پخش می شد و تا شروع فیلم پنج دقیقه ای مانده بود. در حالی که در پاکت چیپس را باز می کردم به شهرام گفتم: چه موسیقی قشنگی پخش می شود.

شهرام گفت: آره، خیلی قشنگ است. و با هم شروع به خوردن چیپس کردیم.

پنج دقیقه گذشت و فیلم شروع شد. فیلم خوب و قشنگی بود. خیلی کمدمی و خنده دار بود. من و شهرام ان قدر خندیدیم که وقتی از در اصلی سالن سینما خارج می شدیم، چشمانمان اشک آلود بود. شهرام رو به من کرد و گفت: در این چند سال فیلمی به این قشنگی و خوبی ندیده بودم.

در حالی که نگاهش می کردم دستش را گرفتم و گفتم: بنده خدا، اصلا فیلمش جالب نبود. چون من در کنارت نشسته بودم خیال کردی این فیلم بهترین فیلمی است که تا کنون دیده ای.

شهرام که با این حرف من خنده اش گرفته بود، گفت: خانمی، خوشحالم که الان در کنارم هستی. باور کن هنوز هم فکر می کنم دارم خواب می بینم.

از این حرف او خنده ام گرفت و گفتم: نه، تو بیداری. باور کن. امروز شهرام بعد از سالها باز هم مرا همانند آن روزها خانمی صدا زد. دوست داشتم بخندم. به آسمان و زمین و درختان و مردمی که بی خبر از همه جا از جلویمان می گذشتند و با خود می گفتند چه زوج خوشبختی هستند و چه قدر به هم می آیند بخندم.

از سینما خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم و به طرف خانه به راه افتادیم. نزدیک خانه اتومبیل را جلوی یک قنادی نگه داشتم و به قنادی رفتم و یک جعبه نان خامه ای گرفتم. به طرف اتومبیل رفتم و از پنجره اتومبیل جعبه شیرینی را به شهرام دادم. بعد سوار ماشین شدم و به راه افتادیم. چند صد متری که از قنادی دور شدیم به شهرام نگاه کردم و گفتم: اگر گفتی الان هوس چی کرده ام؟

شهرام لبخندی زد و گفت: حتما هوس شیرینی کرده ای.

درحالی که می خندیدم گفتم: ای شیطان. پس در جعبه را باز کن تا اول خودمان به آن ناخنک بزنیم.

شهرام در جعبه را باز کرد و با دیدن نان خامه ای اشک در چشمانش جمع شد و نگاهم کرد. غم را در چشمانش می دیدم. گفتم: چی شده؟ شهرام؟ از چیزی ناراحتی؟

شهرام اهی کشید و گفت: ناراحت نیستم. فقط یک لحظه به یاد گذشته افتادم. یاد آن روزی که دو تایی رفتیم تا خرید عروسیمان را بکنیم. یادته من هنگام برگشتن شیرینی خریدم و به تو گفتم در جعبه شیرینی را باز کن تا به آن ناخنک بزنیم و تو گفتی ای شکمو صبر کن تا به خانه برسیم؟ خدایا، آن روزها چه زود گذشت.

دستم را دراز کردم و یک نان خامه ای از جعبه برداشتم و گفتم: فکرش را نکن شهرام. چرا این قدر غصه گذشته را می خوری؟ غصه که کاری را درست نمی کند! شیرینی بخور تا خلقت عوض شود و شیرین کام شوی.

بعد دوباره یک نان خامه ای دیگر برداشتم و در حالی که آن را به دهانم می گذاشتم گفتم: شهرام، در جعبه را قشنگ ببند و با دستمال دهانت را پاک کن تا مامان و بقیه نفهمند ما در جعبه شیرینی را باز کرده ایم و شیرینی خورده ایم.

شهرام از حرف من خنده اش گرفت و گفت: ای شیطان. و در جعبه را بست و با دستمال دهانش را پاک کرد.

رو به روی خانه اقا بهرام اتومبیل را پارک کردم و از اتومبیل خارج شدم. زنگ در را به صدا درآوردم. الهام در را باز کرد و داد زد: مامان، مامان، شهرام و میترا جان برگشتند. و دوان دوان به طرف پارکینگ آمد و دست شهرام را گرفت و به او کمک کرد تا از پله ها بالا برود. آقا بهرام و مریم خانم و مادر جلوی در اتاق منتظر ما بودند.

مریم خانم با دیدن ما گفت: چقدر دیر کردید. ما خیلی منتظر شما بودیم. تا حالا کجا بودید؟ دلمان هزار راه رفت.

شهرام روی مبل لم داد و گفت: مامان، اگر بدانی امروز چه قدر به من خوش گذشت؟ اگر بدانی با میترا کجاها رفتیم؟ جای شماها واقعا خالی بود. اگر بدانی چقدر امروز من خندیدم؟

مریم خانم که از خوشحالی شهرام انگار دنیا را به او داده اند، شاد شد و به طرفم آمد و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت: خوشحالم از اینکه شما اینجا هستید. ای کاش شهرام زودتر از اینجا می گذاشت بهروز به سراغ شما بیاید و شما را به شیراز بیاورد.

شهرام رو به مادرش کرد و گفت: مامان، نمی دانی میترا چقدر شیطون شده. اولها این جوری نبود، خیلی خجالتی بود. اما حالا یک چیز دیگری شده. بعد در حالی که رویش را به طرف اقا بهرام می چرخاند گفت: بابا، اگر بدانی الان تو ماشین به من چی گفت از خنده روده بر می شوی!

آقا بهرام با تعجب گفت: مگر چی گفته؟

شهرام گفت: ما قبل از رسیدن به خانه این جعبه شیرینی را گرفتیم. وقتی حرکت کردیم تا به خانه برسیم.

من که تازه متوجه شدم شهرام چه چیزی را می خواهد تعریف کند، با خنده گفتم: نه، تعریف نکن. و از جابم بلند شدم و با دست جلوی دهان شهرام را گرفتم. شهرام زد زیر خنده. بعد وقتی دستم را از جلوی دهان شهرام برداشتم، همه چشم به دهان شهرام دوخته بودند که ببینند او چه می خواهد بگوید.

شهرام سرش را به طرف من برگرداند و گفت: خانمی، این دفعه را بگذار تعریف کنم قول می دهم دفعه دیگر هیچ حرفی نزنم. نمی بینی همه منتظرند؟

سرم را پایین انداختم و لبخند زدم و گفتم: فقط همین یک دفعه قبول؟

شهرام خندید و گفت: قبول. بعد رو به مریم خانم و بقیه کرد و گفت: مامان، قبل از اینکه به خانه برسیم میترا گفت شهرام در جعبه شیرینی را باز کن تا اول خودمان به آن ناخنک بزنیم. بعد که تند تند چند تا نان خامه ای خوردیم، میترا گفت در جعبه را طوری ببند که دیگران نفهمند ما قبلا در آن را باز کرده ایم.

همه با این حرف شهرام زدند زیر خنده. بهروز یک مرتبه از جایش پرید و جعبه شیرینی را که روی میز بود به سرعت برداشت و در آن را باز کرد و گفت: زیاد نخندید. بگذارید ببینم اصلا اینها شیرینی برای ما باقی گذاشته اند یا فقط جعبه خالی را برایمان آورده اند. با این حرف بهروز دیگر داشتیم از خنده روده بر می شدیم. بهروز با دیدن نان خامه ایهای داخل جعبه گفت: نه بابا، همه اش را نخورده اند. یک کمی هم برای ما باقی گذاشته اند. اشکهای خوشحالی و شادی بود که در چشمان همه حلقه زده بود.

آقا بهرام به من نگاه کرد و گفت: الهی خیر ببینی میترا. دخترم، تو خنده و شادی را دوباره به خانه ما آوردی. این چند سال گذشته خنده روی لبانمان خشک شده بود.

لبخندی زدم و گفتم: بابا، از امروز به بعد آنقدر می خندانمتان تا تلخی این چند سال را که تجربه کرده اید به کلی فراموش کنید.

مریم خانم گفت: راستی بچه ها، ناهار خورده اید یا نه!

بهروز گفت: مامان، بگو شام خوردید یا نه. می دانی الان ساعت چند است؟ آخر داداش شهرام و میترا خانم تا این وقت روز گرسنه می مانند؟

شهرام لیخندی به مادرش زد و گفت: مامان، میترا برای ناهار ساندویچ خرید. بعد از ظهر هم ان قدر تنقلات جور واجور خوردیم که من یکی سیر شده ام.

مریم خانم گفت: من می روم شام را آماده کنم.

الهام با سینی چای وارد شد. همگی چای خوردیم و شهرام شروع به تعریف فیلم سینما کرد. من هم از بقیه اجازه خواستم تا به آشپزخانه بروم و به مریم خانم در تهیه شام کمک کنم. به آشپزخانه رفتم. به طرف مریم خانم رفتم و گفتم: مریم خانم، اگر کاری دارید به من بگویید تا کمکتان کنم. با شنیدن صدای هق هق مریم خانم تعجب کردم و خم شدم و به صورتش نگاه کردم. مریم خانم داشت گریه می کرد. در حالی که دستم را روی شانه هایش می گذاشتم گفتم: چی شده؟ چرا گریه می کنید؟

مریم خانم نگاهم کرد و گفت: میترا، من خودم را نمی بخشم. اگر ان روزها همه جریان را به تو می گفتم و تو را از مریضی شهرام باخبر می ساختم، شهرام این قدر عذاب نمی کشید و شاید چند سال دیگر... گریه امانش نداد.

در حالی که او را صندلی آشپزخانه می نشاندم دلداریش دادم و گفتم: من تا وقتی که زنده است در کنارش می مانم. من امیدم را از دست نمی دهم. خدا را چه دیدید؟ من از معجزه خیلی چیزها شنیده ام. من در این چند سال با مسائلی رو به رو شده ام که باورش برای شما شاید غیر ممکن باشد.

همان ماههای اول که برای کار در بیمارستان استخدام شدم، با یکی از بیماران، زنی حدودا سی ساله، آشنا شدم و بعد از مدتی با هم دوست شدیم. او برای چندمین بار به بیمارستان مراجعه کرده بود. او سه فرزند دختر داشت. دکترها دو بار او را عمل جراحی کرده بودند و گفته بودند در سر ان زن که فاطمه خانم نام داشت، یک تومور مغزی وجود دارد. پزشکان هر بار تومور مغزی را به کلی از سرش خارج می کردند و او بعد از عمل تحت مراقبتهای شیمی درمانی قرار می گرفت، درست مثل شهرام، فاطمه خانم. بعد از عمل جراحی و شیمی درمانی تا مدتی خوب می شد و کاملا سلامتی خود را به دست می آورد. و یادم می آید وقتی او در بیمارستان بستری بود روزهای ملاقاتی که بچه هایش به دیدنش می آمدند فاطمه خانم گریه می کرد و تند تند بچه هایش را می بوسید و می گفت من به فردای خودم هم امید ندارم. بعد از عمل جراحی و مراقبتهای شیمی درمانی که حال فاطمه خانم بهتر می شد، دکترها او را مرخص می کردند و او به سر خانه و زندگیش می رفت. اما بعد از چند ماه دوباره حالش بد می شد و در بیمارستان بستری می شد. دکترها می گفتند چون تومور او بدخیم است، دوباره بعد از یک مدتی رشد می کند. این عملهای جراحی سه بار تکرار شد. گاهی وقتها در شبهایی که در بیمارستان کشیک بخش را به عهده داشتم بالای سر فاطمه خانم می رفتم و او را دلداری می دادم. او از گذشته اش برایم حرف می زد و از اینکه تا چه حد زندگیش را دوست دارد و نمی خواهد به این زودی

خانه و زندگی و شوهر و فرزندانش را ترک کند و بمیرد. او ساعتها از شوهرش حرف می زد که مردی مومن و با وفا بود و می گفت: علی شوهرم دیوانه وار مرا دوست دارد. تاکنون دار و ندارمان را فروخته و مخارج بیمارستان و عملهای مرا پرداخت کرده. علی از صبح تا شب کار می کند و هر سختی را به خاطر من تحمل می کند تا مخارج بیمارستان را فراهم کند. فاطمه خانم می گفت هر وقت به چهره خسته و گرفته شوهرم نگاه می کنم، از زنده ماندنم پشیمان می شوم.

من سعی می کردم فاطمه خانم را دلداری بدهم و از فردا و فرداهای بهتر برایش حرف بزنم. روزی که دکتر بخش به ما گفت دیگر نمی تواند فاطمه خانم را عمل کند و اگر بار دیگر او را به اتاق عمل ببرند او زیر چاقوی جراحی از بین می رود، من یکی زدم زیر گریه و به طرف حیاط بیمارستان دویدم. نزدیک بود از پله ها پایین بیفتم. در حیاط بیمارستان روی چمن ها نشستم و های های گریه کردم. دلم داشت کباب می شد. بر سر فرزندان فاطمه خانم چه می آمد!

اتفاقا زمانی که دکتر این خبر را به شوهر فاطمه خانم می داد من در اتاق دکتر بودم. شوهر فاطمه خانم روی صندلی کنار میز دکتر نشسته بود. با شنیدن این خبر سرش را روی میز گذاشت و های های گریه کرد. دکتر بخش که حسابی متاثر شده بود، گفت: پسر، عمر دست خداست و ما همگی وسیله ایم. شاید معجزه ای صورت بگیرد. کسی چه می داند، شاید خدا خواست و همسرت خوب شد! دست به درگاه خدا دراز کن و تسلیم مشیت او باش. هر چه خداوند مصلحت بداند همان می شود. از دست ما پزشکان کاری ساخته نیست. مگر خدا بخواهد و معجزه ای رخ بدهد که همسرت زنده بماند.

علی اقا شوهر فاطمه خانم یکی دو روز بعد فاطمه خانم را از بیمارستان برد. یک ماه از آن جریان گذشت و ما هیچ خبری از فاطمه خانم نداشتیم. تا این که بعد از یک ماه یک روز فاطمه خانم با پاهای خودش در حالی که دست دختر کوچکش را در دست گرفته بود وارد بخش ما شد. از دیدن او خوشحال شدم. اما باورم نمی شد. طبق گفته پزشکان او باید در شرف مرگ باشد. اما حالا دقیقا چهار هفته از آن جریانات می گذشت و او سالم و سر حال جلوی من بود.

مریم خانم ساکت و مبهوت به من نگاه می کرد. گریه اش قطع شده بود. مریم خانم با کنجکاوی گفت: خوب، خوب، بالاخره آن زن چطور شد؟ خوب شده بود؟

حرفم را ادامه دادم و گفتم: وقتی او را دیدم به طرفش رفتم و با مهربانی از او استقبال کردم. او را به گوشه خلوتی بردم و با هم مشغول گفتگو شدیم. فاطمه خانم خوشحال بود و شادی در صورتش موج می زد. فاطمه خانم دست مرا در دستانش گرفت و گفت: میترا خانم، باورت نمی شود اگر بدانی در این یک ماه چه اتفاقی برای من افتاده. هرگز باور نمی کنی.

با هیجان از او خواستم برایم تعریف کند که چه اتفاقی برایش افتاده است. فاطمه خانم گفت وقتی دکترها مرا جواب کردند و گفتند امیدی به زنده ماندن من ندارند و من خوب شدمی نیستم و یکی دو هفته دیگر می میرم، علی شوهرم مرا از بیمارستان برد و بعد از یکی دو روز با قطار به پابوس اما رضا در مشهد مقدس رفتیم. علی شوهرم گفت حالا که از دست دکترها کاری ساخته نیست، دست به دامان امام رضا می شویم و از او می خواهیم تو را شفا دهد. به مشهد که رسیدیم به بارگاه امام رضا رفتیم و علی همان روز مرا در حرم اما رضا خواباند و گفت: فاطمه جان، هیچ کس از این حرم ناکام بیرون نمی رود. از خدا و اما رضا بخواه تا حاجتت را بدهد و تو را به

من وبچه هایم برگرداند. دست نیاز به سوی اما رضا دراز کن و به ضریح اما رضا دخیل ببند. شاید او گریه های تو ومرا بشنود و دادرس دل تنگ تو ومن بشود و تو راشفا دهد. دستت را با این پارچه سبز به ضریح امام رضا ببند و شب و روز دعا کن. به خاطر خودت، به خاطر من، به خاطر بچه هایی که چشم انتظار ما هستند تا برگردیم تهران، قران بخوان. دعا کن. دست به درگاه خدا دراز کن. خدا ان بالاست. خدا صدای ما را می شنود و به ما رحم می کند.

علی از من خداحافظی کرد و به قسمت مردانه رفت. صدای بلند قران خواندنش را می شنیدم. او با آه و ناله اشک می ریخت و دعا می خواند و از خدا و پیغمبرش شفای مرا می خواست. یکی دو نفر از خادمان امام رضا که عجز و ناتوانی و استغاثه ما را می دیدند و می شنیدند ما را دلداری می دادند و از کسانی که اما رضا در این چند سال اخیر آنها را شفا داده تعریف می کردند. شش شب گذشت. شب هفتم هم از راه رسید. تمام روز را گریه کرده بودم و از شدت ناراحتی و گریه سر درد شدیدی گرفته بودم. سرم را گرفته بودم و امام رضا را به کمک می طلبیدم و با دست ضریح اما را محکم گرفته بودم. می گفتم: امام رضا، تو به خوبی و مهربانی شهرت آفاق بوده ای و هستی. تو که ضامن اهو شدی و به ان اهو بی پناه کمک کردی، حالا ضامن من بی پناه و درمانده بشو و شفای مرا از خدای بزرگ بخواه. امام رضا، من بچه های کوچک و زیبایم را بعد از خودم به چه کسی بسپارم؟ در حالی که اشک می ریختم و این جملات را با خودم تکرار می کردم، به خواب رفتم. نیمه های شب بود. خواب دیدم مردی نورانی از داخل ضریح امام رضا نگاهم می کند.

با دیدن ان پیرمرد نورانی بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. پیرمرد جلوتر آمد و گفت: آرام باش دخترم، چرا گریه می کنی؟ تو را چه می شود؟ ماجرای عملهای پی در پی و تومور سرم، بچه های مظلوم و کوچکم را برای ان پیرمرد نورانی تعریف کردم. با بغض و گریه گفتم حالا به درگاه خداوند و امامش پناه آورده ام. یا امام رضا شفایم می دهد و با پاهای خودم از مرقدش خارج می شوم و تا عمر دارم یادش می کنم و از یاد او غافل نمی شوم. یا ان قدر کنار اوو بارگاهش می مانم تا همینجا بمیرم.

پیرمرد نورانی که ردای سبزی بر تن داشت به نزدیک ضریح آمد و در حالی که تکه ای از ردای سبز خود را پاره می کرد و آن را روی ضریح در کنار من قرار داد و گفت: دخترم، نذر کن که خوب شوی و این پارچه سبز را به ضریح ببند. فردا صبح بلند شو و برو. تو دیگر خوب شده ای، مانند کسی که تازه متولد شده باشد. بر و چند متر پارچه سبز بگیر و بیاور بین این حاجتمندان و کسانی که برای درد دل با من به اینجا آمده اند پخش کن. برو دخترم، بچه هایت با چشم گریان منتظرت هستند.

از خواب پریدم. به یاد خوابم و آن پیرمرد نورانی افتادم. به ضریح امام رضا نگاه کردم. تکه پارچه سبزی را در کنارم دیدم. باورم نمی شد. پارچه را اقاپیدم و به درگاه خداوند دعا کردم اگر خوب بوشم، گوسفندی قربانی می کنم و بین همین افرادی که به پابوس اما رضا آمده اند خیرات می کنم. نذر کردم که اگر خوب بشوم، سفره ابوالفضلی پهن کنم و هر شب جمعه دعای کمیل بخوانم و این موهبت خدا و پیغمبرش را فراموش نکنم.

احساس عجیبی داشتم. پارچه ای را که علی شوهرم دست مرا با ان به ضریح اما رضا بسته بود باز کردم و آرام آرام پا به صحن حیاط اما رضا گذاشتم.

هوا تاریک و روشن بود. هنوز افتاب طلوع نکرده بود. با دیدن علی شوهرم که مشغول وضو گرفتن با آب حوض وسط حیاط بود، با پای برهنه به طرفش دویدم و صدایش زدم. علی که با شنیدن صدای من یکه خورده بود، رویش را برگرداند و با دیدن من با آن حال و وضع به طرفم دوید و گفت: چچی شده فاطمه؟ چچی شده؟ در حالی که می خندیدم و گریه یم کردم، خوابم را برایش تعریف کردم. چند زن و مرد که برای گرفتن وضو دور حوض جمع شده بودند با شنیدن صدای من و گریه علی به طرفمان آمدند.

در عرض چند ثانیه اثری از چادرم نبود. چادرم به صد تکه تبدیل شده بود. هر کسی یک تکه از آن را بر می داشت و می بویید می گفت بوی عطر تربت امام را می دهد. زنان در حالی که اشک می ریختند، پشت سر هم می گفتند خوشا به حالت. امام رضا تو را شفا داده است. من با ناباوری گریه می کردم و علی هم اشک می ریخت. علی گفت: فاطمه جان، وضو بگیر و نمازت را بخوان که امروز خیلی کار داریم. وضو گرفتم و نمازم را خواندم و سپس وارد حیاط شدم و به دیوار صحن تکیه دادم. پس از چند دقیقه علی آمد و با دیدن من به طرفم آمد و گفت: فاطمه جان، تو همینجا بنشین تا من بروم و گوسفندی را که نذر کرده ای بخرم و بیاورم. من همانجا کنار دیوار نشستم. دو ساعتی گذشت. من همچنان منتظر آمدن علی بودم. علی آمد. او چند متر پارچه سبز گرفته بود که آن را به من داد و من آن را به تکه های کوچکی تقسیم کردم و بین خادمان و حاجتمندان پخش کردم. علی هم گوسفندی را جلوی پایم قربانی کرد و گوشت آن را به تولیت بارگاه اما رضا سپرد که بین مردم تقسیم کنند. از بارگاه اما رضا که خارج شدیم، علی مرا یکر است به بیمارستان بزرگ حضرت رضا برد و از دکترها خواست که از سرم عکسبرداری کنند و مرا مورد معاینه قرار بدهند. و جریان بیماری مرا برایشان تعریف کرد

وقتی دکترها با ناباوری عکسهای قبلی و عکس جدید سرم را بررسی کردند، همه با هم یکصدا گفتند این عکسهای قبلی مال این خانم نیستند. علی روی صندلی نشست و گفت کچرا، این عکسها همه مربوط به خانم من است. دکتری که عکس سر مرا گرفته بود، گفت: در این عکس جدید اثری از تومور مغزی نیست. علی از جایش پرید و صورت دکتر و دستهایش را غرق بوسه کرد و ماجرای یک ماه گذشته و شفاعت امام رضا را برای دکتر تعریف کرد. دکتر اشک در چشمانش جمع شد و گفت: پسرم، راست گفته اند در نا امیدی بسی امید است، پایان شب سیه سفید است. بروید سر خانه و زندگیتان و خدا را شکر کنید.

از مشهد یکر است به تهران آمدیم و به خانه مادر علی رفتیم. بچه ها با دیدن من در اغوشم پریدند و گریه کردند. مادر علی با شنیدن شفا یافتن من آش رشته پخت و بین همسایگان پخش کرد. الان حدود دو هفته از آن ماجرا می گذرد. در این دو هفته حتی یک بار هم دچار آن سر دردهای شدید و عجیب نشده ام. امروز از علی خواستم که مرا به اینجا بیاورد تا این خبر خوش را به تو دوست عزیزم که در آن روزها مرا دلداری می دادی و به فردا و فرداهای دیگر امیدوار می ساختی و می گفستی خواهرم از این ستون به آن ستون فرج است بدهم تا تو هم خوشحال بشوی. وقتی فاطمه خانم ساکت شد، اشک صورتم را پاک کردم و او را بغل کردم و گفتم: الهی شکر. الهی شکر.

از فاطمه خانم پرسیدم آیا شوهرش دم بیمارستان است و او جواب داد: بله، دم در بیمارستان منتظر من است. با هم به حیاط بیمارستان رفتیم.

علی آقا در حیاط قدم می زد، به طرف او رفتیم، علی آقا با دیدن من به طرفمان آمد و سلام کرد، جواب سلامش را دادم و از ته دل به هر دوی آنها تبریک گفتم، علی آقا از زحمتهای من تشکر کرد و نشانی منزلشان را به من داد و گفت: میترا خانم، در خانه ما به روی شما باز است، هر وقت توانستید به خواهر خودتان فاطمه سر بزنید، فاطمه و علی آقا بعد از چند دقیقه از من خداحافظی کردند و رفتند، من یکی دو بار به خانه آنها رفتم، انگار نه انگار که فاطمه اصلاً مریضی داشته و حالش بد بوده، او حالا خوش و خرم در کنار بچه ها و شوهرش زندگی می کند.

به مریم خانم نگاه کردم و گفتم: پس مریم خانم، دیدید آدم هیچ وقت نباید در هیچ شرایطی امیدش را از دست بدهد! به جای گریه کردن و غصه خوردن، بیایید هر کاری که می توانیم برای شهرام انجام بدهیم تا بعدها افسوس این روزها را نخوریم، من تصمیم دارم همین روزها شهرام را به مشهد به پاپوس امام رضا ببرم، شاید خدا خواست و امام رضا به جوانی او، به دل شما وزندگی من رحم کرد و او را هم شفا داد.

مریم خانم دستهایم را گرفت و در حالی که دستهایم را فشار می داد گفت: یعنی می شود؟ یعنی می شود شهرام من خوب شود؟

گفتم: انشالله، انشالله، بعد از روی صندلی اشپزخانه بلند شدم و به مریم خانم کمک کردم تا شام را آمده کند، یک ساعت بعد همگی دور هم شام خوردیم و بعد از خوردن شام من رو به بقیه کردم و گفتم: می خواهم خبری به شما بدهم، همه چشم به دهان من دوختند، گفتم: به امید خدا من و شهرام و مادرم دو روز دیگر به طرف مشهد مقدس می رویم، اگر شما هم مایلید، در این مسافرت همراه ما باشید، آماده شوید تا پس فردا همگی با هم از اینجا به طرف مشهد حرکت کنیم.

بهر روز با خوشحالی گفت: من از محل کار مرخصی می گیرم.

الهام هم با خوشحالی گفت: من هم به مادرم کمک می کنم تا وسایل سفر را آماده کند.

صدای همه به هوا برخاست، این پیشنهاد من باعث شادی همگان شد.

نگاهی به شهرام کردم و گفتم: یادته یک روز به من گفتی بعد از ازدواجمان برای ماه عسل به مشهد می رویم؟ من سالها منتظر ماندم تا تو بیایی و مرا به مشهد ببری، اما تو فرار کردی، حالا من تصدیقم را گرفته ام و خودم تو را به مشهد می برم، شهرام لبخند زد و همانطور با سکوتش فقط به من نگاه کرد.

دو روز همانند باد گذشت، مقدمات سفر فراهم شد، روز دوم من و شهرام و مادر در یک ماشین، آقا بهرام و مریم خانم و بهروز والهام هم در ماشین دیگر به طرف مشهد مقدس به راه افتادیم، من صدای موسیقی را زیاد کرده بودم و از منظره اطراف و هوای خوب استفاده می کردم، بعضی وقتها شهرام از فلاسک برای من و مادر چای می ریخت و خودش با گرفتن فرمان مواظب بود من تصادم نکنم، آقا بهرام هر کجا فضای سرسبز و رودخانه ای می دید ماشینش را نگه می داشت و با دست به ما علامت می داد پشت سر ماشین او توقف کنیم و مدتی استراحت کنیم.

چون ما نم نم می رفتیم و بعضی جاها یکی دو ساعت معطل می دشیم، مسافرتمان دو روز طول کشید تا عاقبت به مشهد رسیدیم، مدتی در خیابانهای مشهد گشتیم تا اینکه در نزدیکی بارگاه

امام رضا مسافرخانه ای پیدا کردیم، اتاقی کرایه کردیم و اسبابها را در اتاق گذاشتیم و همگی به پاپوس مرقد اما رضا رفتیم. پس از زیارت من رو به بقیه کردم و گفتم: مریم خانم، مادرم را به شما می سپارم. من نذر کرده ام من و شهرام یک هفته در مرقد امام رضا راز و نیاز کنیم و شفای شهرام را از امام رضا بخواهیم. شهرام نگاهم کرد و با شنیدن این حرف من اشک در چشمانش جمع شد. گفتم: اگر خدا بخواهد شاید شهرام هم خوب شود. مریم خانم دست در گردنم انداخت و های های گریه کرد.

مادرم جلو آمد و گفت: دخترم، شیرم حلال است. من که همیشه از تو راضی بوده و هستم. امیدوارم خدا هم از تو راضی باشد. مواظب خودت و شهرام باش. بعد همگی از ما خداحافظی کردند و به مسافرخانه برگشتند.

من از متولی بارگاه یک تکه پارچه سبز گرفتم و به شهرام دادم و از او خواستم دست خودش را به ضریح ببندد و بعد یک قران مجید به دستش دادم و از او خواستم که از خدا و امام رضا شفای خود را بخواهد. خودم هم به قسمت زنانه بارگاه رفتم. و در حالی که به داخل مرقد نگاه می کردم، اطراف بارگاه را تماشا کردم. وقتی چشمم به لوستر بزرگ و زیبایی افتاد که بالای سقف گنبد قرار داشت، وقتی به آینه کاری دیوارها و گنبد نگاه کردم، وقتی که دور ضریح حرکت کردم و آن را غرق بوسه کردم، بی اختیار اشک از گوشه چشمانم سرازیر شد. گریه می کردم و دور ضریح می چرخیدم و ضریح را می بوسیدم و شفای شهرام را از او می خواستم. ساعتها دور ضریح گشتم و دعا کردم و به خدا و پیغمبرش التماس کردم. نمی دانم چقدر گذشت. فقط می دانم یک لحظه از زور خستگی روی زمین افتادم. چشمهایم درد گرفته بودند شروع کردم به قران خواندن و رو به درگاه خداوند آوردم. ساعتها متوالی اشک ریختم و رازو نیاز کردم. روزها از پس هم می گذشتند و گه گاه مادر و مریم خانم و الهام به زیارت می آمدند و جویای احوال ما می شدند.

مریم خانم که تلاش مرا می دید، هر بار مدتی گریه می کرد و می گفت: میترا جان، اینقدر گریه نکن، چشمهای زیبایت خراب می شود. من یک دنیا از تو ممنونم. اگر شهرام من خوب نشود من باز هم ناشکری نمی کنم چون تو به اندازه تمام این سالها به او خوبی کردی و او را شاد کردی.

بالاخره یک هفته تمام شد. صبح روز هفتم با صدای داد و فریاد ان طرف ضریح به خود امدم. صدای ولوله مردم آدم را کر می کرد. صدای جیغ و داد و فریاد صحن بارگاه را پر کرده بود. از جایم بلند شدم و از بارگاه خارج شدم. وارد حیاط شدم و به طرف حوض وسط حیاط رفتم و آبی به سر و رویم زدم و به طرف قسمت مردان رفتم و همان جا رو به روی در ایستادم تا ببینم آیا شهرام را می توانم پیدا کنم تا از او بیرسم چه اتفاقی افتاده! چند جوان به سرعت خارج شدند و در حالی که سوت می زدند از من دور شدند. پیرمردی که نظافتچی و خادم مرقد امام رضا بود لنگ لنگان از در بارگاه خارج شد. به طرفش دویدم و با التماس از او خواستم تا بگوید چه اتفاقی افتاده است. پیرمرد با عجله گفت: امام رضا شفایش داد. امام رضا به خوابش آمده است.

در حالی که اضطراب سراسر وجودم را فرا گرفته بود گوشه لباس پیرمرد را گرفتم و در حالی که لباسش را می کشیدم گفتم: کی را شفا داده؟ چه کسی را شفا داده؟ حرف بزن. تو را به خدا حرف بزن.

پیرمرد در حالی که اب دهانش را قورت می داد گفت: جوانی را که یک هفته پیش به اینجا آوردند و یک دستش را به ضریح امام رضا بستند. امام رضا به گریه و زاری او جواب داده. امام رضا شفایش داده. پیرمرد لنگ لنگان به سرعت از من دور شد.

باورم نمی شد. انگار خواب می دیدم. پاهایم سست شده بود. قدرت ایستادن نداشتم. به یکباره روی زمین افتادم و از حال رفتم. نمی دانم چه قدر گذشت. زمانی که چشم باز کردم، دورم شلوغ بود. چند نفر دورم جمع شده بودند و خانمی آب به رویم می پاشید. هاج و واج به جمعیت و اطرافم نگاه کردم و کسی را جستجو می کردم. به گریه افتادم و داد زدم: شهرام. شهرام. شهرام کجاست؟

پیرزنی که در کنارم بود سرم را در اغوش گرفت و گفت: آرام باش. آرام باش دخترم. شهرام کیست؟

سعی کردم از جایم بلند شوم. در حالی که اطرافیانم را کنار می زدم به طرف در مرقد قسمت مردانه دویدم. جمعیت زیادی در حالی که شهرام را روی دست گرفته بودند از در بارگاه خارج شدند. شهرام اشک می ریخت و جمعیت گریه و خنده را در هم آمیخته بودند. صدای صلوات همه جا را پر کرده بود. خودم را به دیوار تکیه دادم تا نیفتم. نمی توانستم باور کنم. این شهرام بود که روی دوش جوانی نشسته بود و به من نگاه می کرد! شهرام که مرا با آن حال و وضع دید، از جمعیت خواست تا او را روی زمین بگذارند. انگاه شهرام به طرف من آمد. با دیدن او اشک همانند سیل از دیدگانم فرو ریخت. اشک شادی روی گونه هایم جاری شده بود. هر دو گریه یم کردیم. ثانیه ها و دقیقه ها می گذشت و من و او همچنان چشم در چشم هم دوخته بودیم و گریه یم کردیم و هیچ حرفی نمی زدیم. صدای مریم خانم و آقا بهرام ما را به خوا آورد. آنها برای من و شهرام غذا آورده بودند. با دیدن جمعیتی که دور ما حلقه زده بودند، دوان دوان به طرفمان آمدند و از جمعیت پرسیدند چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ وقتی مریم خانم با گوش خودش شنید که مردم می گفتند امام رضا جوانی را که سرطان خون داشته شفا داده است، امام رضا به خواب ان جوان آمده است.

با دست جمعیت را کنار زد تا به ما رسید. با دیدن من و شهرام به طرفمان دوید و صورت شهرام را غرق در بوسه کرد.

آقا بهرام که حالا به ما رسیده بود، شهرام را در اغوش گرفت و گفت: خدایا شکر. خدایا شکر. خداوند ازت ممنونم. ساعتی بعد شهرام بر ایمان تعریف کرد که در این یک هفته چقدر به خداوند التماس کرده است و شفایش را از امامش خواسته.

شهرام گفت: من ساعتها و روزها اشک ریختم و با امام رضا حرف زدم. بارها گفتم: ای امام رضا، قربان تو و آن صحن و گنبد زیبایت. آدم وقتی پا به بارگاہت می گذارد، وقتی به پرواز کبوتران درگاهت نگاه می کند، وقتی که وارد صحن می شود و این فضای روحانی را می بیند و از هوای تازه و عطر گلاب اینجا استنشاق می کند، دست نیازش را به سوی تو دراز می کند. دلم تنگ است اما رضا، این را تو می دانی، تو که ماه آسمانی، چقدر ارزو داشتیم به پابوست بیایم و لب حوض این بارگاہت وضو بگیرم و در کنار تو نماز بخوانم و تربت پاکت را ببویم و بر سر و رویم بمالم. چقدر ارزو داشتیم ساعتها در حرمت بنشینم و مرقد پاکت را ببینم. از وقتی که وارد اینجا شده ام، بوی تازه ای را احساس می کنم. انگار باران بیاید، بوی نم باران همه جا را پر کرده است. امام رضا، تو مثل مرحم می مانی. برای آدمهای دردمند و بیچاره ای چون من، تو امیدی

هستی که می نشینی روی قلب و دل یک نیازمند. تو صدایم کردی بیایم به پابوست. می دانم که حاجت همه را می دهی ای قبله حاجات. من هم انسان درمانده ای هستم. اما تو بزرگواری. تو نیازی به آمدن من به زیارتت نداری. از تو می خواهم به دادم بررسی و حاجت مرا هم بدهی.

امروز صبح زود در حالی که با امام رضا درددل می کردم، حالم بد شد. پیش خودم گفتم الهی شکر که اینجا و دور از چشم پدر و مادرم و میترا و بقیه می میرم. پیش خود امام رضا. دیگر مادرم و میترا از جان کندن و زجر کشیدنم ناراحت نمی شوند و اشک نمی ریزند. آن لحظه آنقدر احساس تشنگی می کردم که ناخودآگاه لبم را به ضریح چسباندم و از حال رفتم. هنوز مدتی نگذشت هبود که پیرمردی نورانی به طرفم آمد و گفت: پسر، تشنه ای؟ بیا این آب را بخور. گفتم: می خواهم، اما نمی توانم. پیرمرد نورانی گفت: این آب حیاط است. بخور تا خون در وجودت جریان پیدا کند. بخور پسر. و لیوان آب را به طرف لبم آورد و به لبم چسباندم. در حالی که دستم می لرزید، لیوان آب را گرفتم و چند جرعه از آن را نوشیدم. احساس عجیبی پیدا کردم. انگار نیروی تازه ای سراسر وجودم را فرا گرفته بود. چشمانم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. خبری از پیرمرد نورانی نبود اما دستم... همگی با هم گفتیم دستت چی بود؟ شهرام گفت: لیوانی گلی در دستم بود و مقداری آب در ته آن بود. لیوان آب را سر کشیدم. انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش احساس ضعف و درد داشتم. دستم را به ضریح گرفتم و از جایم بلند شدم و داد زدم: امام رضا کجا رفتی؟ امام رضا کجا رفتی؟ در این وقت جمعیت دورم جمع شدند و از من پرسیدند چی شده که داد و فریاد می کنم. خوابم را برایشان تعریف کردم و لیوان آب را به آنها نشان دادم. جوانی لیوان را از دستم قاپید و به زمین زد و لیوان گلی تکه تکه شد و هر یک از جمعیت تکه ای از آن را برداشتند و مرا روی دست گرفتند و گفتند امام رضا تو را شفا داده است.

آقا بهرام از شادی در پوست خود نمی گنجید. گفت: من نذر کرده ام اگر شهرام شفا پیدا کند اینجا گوسفندی قربانی کنم. شما همینجا بمانید تا من برگردم. و دوان دوان از ما دور شد. من از مریم خانم خواستم تا به بازار امام رضا برود و چند متر پارچه سبز بخرد. یکی دو ساعت مریم خانم و آقا بهرام برگشتند. پارچه سبز را به شهرام دادیم تا آن را بین جمعیت تقسیم کند. و شهرام در حالی که برای تک تک مردم دعا می کرد، هر تکه را به فردی می داد و آرزو می کرد امام رضا حاجت آنها را هم بدهد.

خیلی زود گوسفند را قربانی کردیم و بین مسافرانی که برای دیدن مرقد امام رضا و زیارت او آمده بودند پخش کردیم. بعد از یکی دو ساعت همگی از بارگاه امام رضا خارج شدیم. احساس خوبی داشتم و جلو جلو راه می رفتم. آقا بهرام و مریم خانم در حالی که دستشان شهرام را در دست گرفته بودند پشت سرم می آمدند. به اتومبیل رسیدیم و سوار شدیم. خیلی زود به مسافرخانه رسیدیم. مادر با دیدن ما از جا بلند شد. وقتی پارچه سبز را در دست شهرام دید، صلوات گویان جلو آمد.

شهرام دستان مادرم را غرق بوسه کرد و گفت: خاله جان، حالم خوب شده. امام رضا شفایم داده. با شنیدن سخنان شهرام، مادرم زد زیر گریه.

بهرروز والهام که باورشان نمی شد، جلو آمدند. وقتی مریم خانم بهروز الهام را با شادی بغل کرد و گفت: شهرام خوب شده، باور کنید خوب شده. بهروز والهام شهرام را در اغوش گرفتند و صورتش را غرق بوسه کردند.

به شهرام گفتم: کمی استراحت کن. باید برویم بیمارستان تا مطمئن شویم.

شهرام روی زمین نشست و مادر برای همگی ما چای ریخت و شهرام همان گوشه اتاق سرش را روی بالش گذاشت و خیلی زود به خواب رفت. او مثل یک بچه خوابیده بود و همه ساکت بودیم. ساعت دو بعد از ظهر شهرام از خواب بیدار شد و همگی با هم ناهار خوردیم و به طرف بیمارستان رضا حرکت کردیم. خیلی زود به بیمارستان رسیدیم. از حیاط بیمارستان گذشتیم. من با یکی دو نفر از دکترها صحبت کردم.

من ماجرای بیماری و تصادم و سرطان خون و شیمی درمانی شهرام را از اول تا به آخر تعریف کردم. بعد توضیح دادم که در این چند روز در کنار مرقد اما رضا بوده ایم و ماجرای خواب شهرام را هم تعریف کردم و از دکترها خواستم چند آزمایش خون از شهرام بگیرند تا مطمئن شویم که شهرام کاملاً بهبود خود را به دست آورده است. یکی دو نفر از دکترها حرفهای مرا جدی نگرفتند و با نیشخندی حرفهای مرا تایید کردند. من که عصبانی شده بودم، از شهرام خواستم آزمایشها و پرونده پزشکی اش را که به همراه خود به مشهد آورده بود که اگر حالش بد شد بتواند خیلی سریع در بیمارستان بستری شود به من بدهد. من آزمایشها را به دکتر نشان دادم و خیلی جدی گفتم: شاید شما به یک سری مسائل مثل معجزه امامان اعتقاد نداشته باشید. اما من و خانواده ام به این مسائل معتقد هستیم و کاملاً ایمان داریم.

دکتری که سنش از دیگران بیشتر بود پرونده آزمایشهای شهرام را از دست من گرفت و به آنها با دقت نگاه کرد و از من و شهرام خواست به دنبال او به طرف آزمایشگاه برویم. او جلو می رفت و من و شهرام پشت سر او. به آزمایشگاه بیمارستان رسیدیم و سه نفری وارد آزمایشگاه شدیم. دکتر خودش از شهرام آزمایش خون گرفت و خون شهرام را به دکتر آزمایشگاه داد و گفت منتظر جواب آزمایش می مانیم. یک ربع بعد دکتر آزمایشگاه ورقه آزمایش را به دست دکتر داد. دکتر با دقت ورقه را از بالا تا پایین نگاه کرد و بعد با خوشحالی به ما نگاه کرد و گفت: تبریک می گویم. در این ورقه آزمایش من اثری از سرطان خون نمی بینم. قربان امام رضا. باور کردنی نیست. اما آزمایش دروغ نمی گوید. این ورقه سند سلامتی شما است.

با خوشحالی ورقه آزمایش را از دست دکتر گرفتم و نگاهی به شهرام انداختم. هر دو از دکتر خداحافظی کردیم و از ساختمان بیمارستان خارج شدیم. من و شهرام در حالی که دست در دست همدیگر داشتیم وارد محوطه باغ بیمارستان شدیم. شهرام انگشتان دستم را می فشرد و آرام آرام قدم بر می داشت. احساس عجیب و خوبی داشتم. دوست داشتم همانند پرندگان از روی این درخت به آن درخت پرواز کنم. احساس شادمانی می کردم. به طرف مریم خانم و آقا بهرام و مادر و بهروز والهام رفتیم. همه روی صندلی نشسته بودند و منتظر برگشتن ما بودند.

با خوشحالی به طرفشان دویدم و گفتم: مژدگانی بدهید. این سند معجزه امام رضا است. این سند سلامتی شهرام است. و ورقه آزمایش را به آقا بهرام دادم. همه خوشحال شدند و همدیگر را در اغوش گرفتند.

شهرام دستش را به طرف آسمان دراز کرد و گفت: خدایا، ازت ممنونم. خدایا، تا عمر دارم بزرگی و عظمتت را فراموش نمی کنم.

در این وقت من رو به مریم خانم و آقا بهرام کرد مو گفتم: مریم خانم، آقا بهرام، با اجازه شما. بعد خیلی جدی رو به شهرام کردم و گفتم: آقا شهرام، اگر همین امروز مرا به محضر نبرید و مرا عقد نکنید، من همین الان حلقه ام را از انگشتم در می اورم و نامزدیم را با شما برای همیشه بهم می زنم. من تا کی باید نامزد شما باشم؟ پنج سال بس نیست؟ خوب فکر کنید زیاد وقت ندارید. اگر مخالفت کنید من همین امروز با مادرم با اتوبوس به تهران بر می گردیم. این حرف آخر من است.

شهرام با تعجب نگاهم کرد و گفت: همین امروز؟

خیلی جدی اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: همین امروز. همین حالا.

شهرام لیخندی زد و گفت: خانمی، خودم نوکرتم. هر وقت که تو بخواهی. هر وقت که تو بگویی. من از خدا می خواهم که با تو ازدواج کنم.

دو ساعت بعد من و شهرام و مریم خانم و مادرو الهام و بهروز از محضر خارج شدیم در حالی که شهرام دست مرا در دست گرفته بود و می فشرد. احساس کردم گمشده خودم را یافته ام و به خوشبختی واقعی رسیده ام. دو ساعت بعد هم همگی ما در راه بودیم و به سمت تهران می رانیدیم. هوا کم کم تاریک می شد. من جاده را به خوبی نمی دیدم.

اتومبیل را در جاده خاکی پارک کردم و منتظر ماندم تا ماشین آقا بهرام به ما برسد. آقا بهرام پشت ماشین شهرام پارک کرد و از ماشین پیاده شد و به طرفمان آمد و گفت: چی شده دخترم؟ چرا اینجا نگه داشتی؟

گفتم: آقا بهرام، من خسته ام. چشمانم درد می کند. لطفا از بهروز بخواهید که او رانندگی کند.

آقا بهرام بهروز را صدا زد و جریان را با او در میان گذاشت و بهروز پشت فرمان نشست و من هم در کنار شهرام نشستم و ماشین حرکت کرد.

صدای موسیقی ملایم فضای اتومبیل را در برگرفته بود. صدای زوزه باد و ماشینها و اتوبوسها و کامیونهایی که به سرعت از کنارمان رد می شدند به خوبی شنیده می شد. دستم را روی دستان شهرام قرار دادم و سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و خیلی زود در کمال آرامش به خواب رفتم.

با صدای آقا بهرام که می گفت: همینجا خوب است. امشب اینجا می مانیم. از خواب بیدار شدم. آقا بهرام دم پنجره ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

خجالت کشیدم و سرم را از روی شانۀ شهرام بلند کردم. در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. گفتم: شهرام، من چند ساعت خوابیدم؟

شهرام با مهربانی نگاهم کرد و گفت: خانمی، یکی دو ساعت. خوب خوابیدی؟

در حالی که می خندیدم گفتم: آره. این بهترین خوابی بود که طی این چند سال کردم.

ما مقابل مسافرخانه ای در بین راه توقف کرده بودیم. همگی وارد مسافرخانه شدیم و بعد از گرفتن دو اتاق، به رستوران مسافرخانه رفتیم و شام خوردیم. من با ولع غذایی را می خوردم. یک بار نزدیک بود خفه شوم. همه به من خندیدند. گفتم: اگر شما هم جای من بودید و یک هفته تمام نمی فهمیدید چه خورده اید، از من بدتر می شدید. بعد از شام همگی چای خوردیم و من و شهرام از بقیه اجازه خواستیم در آن اطراف قدم بزنیم.

هر دو از اتاق خارج شدیم. آسمان مهتابی بود. با وجودی که اطراف مسافرخانه لامپی نبود، اما همه جا به وضوح دیده می شد. شاخه های درختان در هم می لولیدند و تکان تکان می خوردند. با وجودی که در فصل زمستان بودیم اما اثری از برف و باران نبود. روزها طبق معمول گرم و شبها کمی سردتر می شد.

در حالی که قدم می زدیم، شهرام دست مرا در دست گرفت و گفت: میترا، من آدم خوشبختی هستم که خدا تو را بر سر راه زندگیم قرار داد و ما را با هم آشنا کرد. میترا من گذشته جبران می کنم. این را به تو قول می دهم. کاری می کنم که هیچ وقت، حتی یک بار از زندگی کردن با من خسته نشوی و احساس ناراحتی نکنی. میترا، تو زندگی منی، تو امید منی، تو عشق اول و آخر منی، تو باعث شدی من از مرگ نجات پیدا کنم. من هیچ وقت نمی توانم زحمتهای تو و خوبیهای او را جبران کنم، اما سعی خودم را می کنم. من از تو خواستم پرستار شوی و به درست ادامه بدهی. تو هم این کار را کردی. حالا تو از من چه می خواهی؟ هر کاری یا هر خواسته ای داشت هباشی در انجام آن کوتاهی نمی کنم.

به طرفش برگشتم و به صورتش نگاه کردم و گفتم: فقط یک چیز از تو می خواهم؟ می خواهم تا وقتی زنده ای، تا وقتی که نفس می کشی، هیچ وقت ناامید نشوی و به مرگ فکر نکنی. همیشه خوشحال و خندان باش و سعی کن شوهر خوبی برای من و پدر مهربانی برای فرزندان من باشی. تو این مریضی و ناراحتیهای پنج سال گذشته را باید به کلی از یاد ببری و فقط به خوشبختی من فکر کنی. قول می دهی؟

شهرام دستانم را بالا آورد و بوسید و گفت: قول می دهم. قول می دهم تو را خوشبخت کنم.

با هم به طرف رستوران و مسافرخانه برگشتیم. همه دور میز جمع بودند و حرف می زدند. موقع خواب شهرام و بهروز و اقا بهرام در یک اتاق و من و مریم خانم و مادر و الهام در اتاق دیگر خوابیدیم. صبح زود با صدای شهرام و بهروز از خواب بیدار شدم. در اتاق را باز کردم. شهرام گفت: میترا، الهام را بیدار کن تا چهارتایی برویم و کمی بگردیم.

مادر که بیدار شده بود گفت: بروید، اما زود برگردید. چون می خواهیم به راهمان ادامه بدهیم.

من الهام را از خواب بیدار کردم و چهار نفری از مسافرخانه خارج شدیم. هوا سرد سرد بود. قدم زنان از مسافرخانه دور شدیم. بهروز یک شعر محلی شیرازی را زیر لب زمزمه می کرد. ما از او خواستیم تا شعر را بلند بخواند و او بلند شروع به خواندن کرد.

من از شدت سرما دستانم را به هم می مالیدم. شهرام گفت: یک دستت را در جیبت بکن و دست دیگری را به من بده. دست شهرام را در دست گرفتم. دستش داغ بود. احساس گرما کردم. به اطرافمان نگاه می کردیم و از مناظر آنجا لذت می بردیم. بعد از ساعتی به مسافرخانه

برگشتیم و آقا بهرام و مریم خانم را از خواب بیدار کردیم و بعد از خوردن صبحانه آماده رفتن شدیم.

این بار شهرام خودش پشت فرمان نشست و من هم در کنارش قرار گرفتم. بعضی جاها من از شهرام می خواستم تا گاز بدهد و از ماشین آقا بهرام سبقت بگیرد. وقتی از کنار ماشین آقا بهرام می گذشتیم، داد می زد ما بردیم، ما بردیم. بعضی وقتها هم بهروز که پشت فرمان نشسته بود لجش در می آمد و گاز می داد و با بوق زدن و داد و فریاد کردن از ماشین ما سبقت می گرفت. وقتی وارد تونل شدیم شهرام و بهروز بوق ماشین ها را به صدا در می آوردند و من و الهام سرمان را از پنجره ماشین ها بیرون می آوردیم و داد می زدیم. بالاخره، آقا بهرام که از دست ما کفرش درآمده بود، از ما خواست من و شهرام و بهروز و الهام که تیپ جوان را تشکیل می دادیم در یک اتومبیل و خودش و مریم خانم و مادر در یک اتومبیل باشیم. ما خیلی زود تغییر جا دادیم و مادرم به ماشین آقا بهرام رفت و ما هم در حالی که بهروز شعر می خواند و بقیه دست می زدیم، به راهمان ادامه دادیم.

موقع برگشتن به پیشنهاد من از طرف شمال ایران برگشتیم و در بین راه به کنار دریا رفتیم. من با دیدن دریای آبی و موج به وجد آمده بودم و در پوست خود نمی گنجیدم. سالها بود که دریا را ندیده بودم. وقتی شهرام کنار دریا روی ساحل ماشین را پارک کرد، من به سرعت از ماشین پیاده شدم و به طرف دریا دویدم. ماسه های نرم ساحل را به هوا پرتاب می کردم و می خندیدم. شهرام و بهروز و الهام هم از ماشین پیاده شدند و پا به دریای آبی گذاشتند. چون امواج آب دریا به شدت به ساحل برخورد می کرد، ما زیاد جرات نداشتیم جلو برویم. من در حالی که با دستانم روی امواج می کوبیدم، می گفتم: چقدر زیباست.

وقتی ماشین آقا بهرام رسید و آنها از ماشین پیاده شدند، مادرم داد زد: میترا، سرما می خوری بیا بیرون.

همانجا کنار ساحل ناهارمان را درست کردیم و خوردیم. وقتی ادم خودش غذا می پزد، وقتی در سرما غذای داغ را به دهان می گذارد، وقتی به صدای امواج زیبای دریا گوش می دهد، احساس خوشبختی و لذت میکند. ما نتوانستیم به علت سردی هوا و آب دریا زیادی در آنجا توقف کنیم. و پس از ساعتی به راهمان ادامه دادیم. با وجودی که زمستان بود، اما کوهپایه ها پوشیده از درختان سرسبز بود. فضای مه آلود همه جا را در بر گرفته بود و رانندگی سخت بود و شهرام سرعت اتومبیل را کم کرده بود.

در بعضی جاها باران به صورت نم نم روی شیشه اتومبیل می نشست و آدم کمی دلگیر می شد. در این موقع من سرم را به اتومبیل تکیه می دادم و فقط به قطرات باران و فضای مه آلود اما زیبای اطرافمان نگاه می کردم.

در راه بازگشت من از شهرام خواستم تا مقابل چند مغازه که تولیدات محلی و صنایع دستی شمال کشور را عرضه می کردند نگره دارد. شهرام ماشین را متوقف کرد و در گوشه خیابان پارک کرد. همگی پیاده شدیم و از مغازه ها دیدن کردیم. من یک خرس پاندای بادی خریدم و آن را به شهرام نشان دادم و در حالی که می خندیدم گفتم: این را برای دخترمان خریدم.

شهرام لبخندی زد و گفت: خانمی، مگر بچه شدی؟ از کجا می دانی اگر در آینده بچه دار شوی بچه ات دختر است؟

من در حالی که می خندیدم گفتم: چون من از دختر بیشتر خوشم می آید تا پسر. فهمیدی؟ شهرام خندید و خودش هم مقداری صنایع دستی خرید و منتظر آمدن بقیه ماندیم. من و شهرام در کنار ماشین ایستاده بودیم و به در ماشین تکیه داده بودیم. من خرس پاندای پلاستیکی را باد کردم و در اغوش گرفتم.

شهرام دوربین عکاسی را از داخل ماشین برداشت و از من عکس گرفت و گفت: این عکس را به دخترمان نشان می دهیم تا بداند مادرش با این سن و سال عروسک بازی می کند.

من داد زدم ای بدجنس و گفتم: چرا از من عکس گرفتی؟

وقتی اقا بهرام و مریم خانم و مادر هم از مغازه خارج شدند، همگی سوار ماشین شدیم و به طرف تهران به راهمان ادامه دادیم. وارد تهران که شدیم من احساس شادمانی می کردم و ب ارسیدن به خانه مان، بیش از پیش خوشحال شدم. وقتی با شهرام به طبقه بالا رفتیم، شهرام با دیدن خرده های سرویس چینی که پنج سال پیش من از شدت ناراحتی روز آخر چینی ها را بر زمین کوبیدم و آنها خرد شده بودند با تعجب نگاهم کرد و گفت: میترا، اینجا هیچ تغییری نکرده است. من و شهرام چینی های خرد شده را با هم جمع کردیم. فردای آن روز شهرام از خانه رفت و بعد از ساعتی به خانه برگشت و در حالی که یک کارتن بزرگ در دست داشت از من خواست تا در کارتن را باز کنم. من در کارتن را باز کردم و با دیدن سرویس چینی با همان گل‌های قرمز جیغ کوتاهی کشیدم و جریان آن روز آخر رفتن شهرام را برای مریم خانم تعریف کردم.

روزها از پس هم می گذشتند. یک ماه بعد اقا بهرام جشن مفصلی گرفت و من و شهرام با هم ازدواج کردیم. بعد از مدتی اقا بهرام خانه اش در شیراز را فراخت و در نزدیکی خانه ما خانه ای خرید. من و شهرام هم طبقه بالای خانه را کامل کردیم و همانجا پیش مادر ماندیم.

من به کارم در بیمارستان ادامه دادم، البته بعضی روزها هم در اسایشگاه کار می کردم. هم اکنون که این سطور را می نویسم و صفحات کاغذ را سیاه می کنم شهرام در کنارم نشسته است و من به چشم‌های زیبایش نگاه می کنم. دختر کوچکم مژده در حالی که خرس پاندایش را در بغل دارد به طرف شهرام می دود و می گوید: بابایی، به مامانی بگو دیگه درس نخونه. من خسته شدم. به مامانی بگو بیاد با ما بازی کنه.

شهرام که از این حرف دخترمان مژده خنده اش گرفته بود نگاهم کرد و گفت: میترا جان، خانمی، داستانت تمام نشد. ما منتظریم تا با هم به حیاط برویم و برف بازی کنیم.

در حالی که به رویش لبخند می زدم گفتم: یکی دو خط دیگه مانده، الان تمام می شود. و آخر داستانت را این طور به پایان رساندم:

حالا من و شهرام خوشبخت ترین زن و مرد روی زمین هستیم و مژده دخترمان با شیرین زبانیهایش ما را به زندگی و فردا و فرداهای دیگر امیدوار می کند. به امید خوشبختی همه بندگان خوب خدا

نویسنده : شیوا همتی
دانلود رمان از انجمن پچیک

Pichak.net
www.forums.pichak.net